

■ آرتور کانن دوپل ■

ماجرای شرلوک هولمز: کارآگاه خصوصی



عیبک دور طلایی

و پنج داستان دیگر

■ کریم امامی ■

کتابچہ
سپاہ



ماجرای‌های شرلوک هولمز،
کارآگاه خصوصی
(جلد چهارم)

عینک دورطلایی
و پنج داستان دیگر

آرتور کانن دویل
کریم امامی
(تصاویر اصلی از سیدنی پجت)



انتشارات طرح نو

خیابان خرمشهر (آبادانا) - خیابان نوبخت
 کوچه دوازدهم - شماره ۱۰ تلفن: ۸۷۶۵۶۳۲
 صندوق پستی: ۷۷۱۳-۱۵۸۷۵
 E-mail: Tarh_e_no@yahoo.com

ماجراهای شرلوک هولمز، کارآگاه خصوصی؛ عینک دورطلایی و پنج داستان دیگر (جلد چهارم)

نویسنده: آرتور کانن دوئل • مترجم: دکتر کریم امامی • حروفچینی و صفحه‌آرایی: حروفچینی

هُما (امید سیدکازمی) • چاپ: واژه • صحافی: فاروس

نوبت چاپ: چاپ اول ۱۳۷۷، چاپ دوم ۱۳۸۱، چاپ سوم - ۱۳۸۷، چاپ چهارم ۱۳۸۹

• شمارگان: ۲۲۰۰ جلد • قیمت دوره: ۲۰۰۰۰۰ تومان • همه حقوق محفوظ است.

شابک (جلد ۴): ۹۷۸-۹۶۲-۵۶۲۵-۳۷-۳-۳-۳۷-۹۶۲-۹۷۸ ISBN (Vol. 4): 978-964-5625-37-3

شابک (دوره چهارجلدی): ۹۷۸-۹۶۲-۷۱۳۲-۷۱-۲-۷۱-۲-۷۱-۲-۷۱ ISBN (4 Vol. set): 978-964-7134-71-2

نابین کتاب ترجمه‌ای است از داستان‌های

19. The Empty House

20. The Solitary Cyclist

21. Charles Augustus Milverton

22. The Six Napoleons

23. The Golden Pince-Nez

24. The Second Stain

از کتاب

Sherlock Holmes: The Complete Short Stories

by Sir Arthur Conan Doyle.

London, 1928.

دوئل، آرتور کانن، ۱۸۵۹-۱۹۳۰.

ماجراهای شرلوک هولمز، کارآگاه خصوصی / نوشته آ. کانن دوئل؛ ترجمه کریم امامی؛

تصاویر اصلی از سیدنی پیجت. - تهران: طرح نو، ۱۳۸۱.

۴ ج.: مصور. - (کتاب‌های سیاه)

عنوان اصلی: *Sherlock Holmes: The Complete Short Stories.*

چاپ دوم.

۱. مندرجات: ج ۱. رسوایی در کشور بوهم و پنج داستان دیگر. - ج ۲. برق تفره‌ای و

پنج داستان دیگر. - ج ۳. سیمای زرد و پنج داستان دیگر. - ج ۴. عینک دورطلایی و پنج داستان دیگر.

۱. داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰. ۲. داستان‌های پلیسی انگلیسی - قرن ۲۰. الف. امامی،

کریم، ۱۳۰۹ - مترجم. ب. عنوان.

فهرست

۷	□ باز هم چند نکته
۱۱	۱۹. خانه خالی
۴۷	۲۰. دوچرخه سوار تنها
۸۱	۲۱. چارلز آگستوس میلورتن
۱۰۹	۲۲. شش ناپلئون
۱۴۳	۲۳. عینک دورطلابی
۱۸۱	۲۴. دومین لکه

باز هم چند نکته

خب، این هم از ترجمه چهارمین جلد ماجراهای برگزیده شرلوک هولمز کارآگاه خصوصی! به وعده‌ای که به خوانندگان داده بودیم وفا شد ولی با دو سال تأخیر! از این بدقولی ناخواسته پوزش می‌طلبیم؛ تقصیرش بیش از آنکه متوجه صاحب این قلم باشد ناشی از شرایط دشوار زمانه است که نمی‌گذارد حتی آدم‌های بازنشسته و دست‌ازکارکشیده هم بیکار و دل‌آسوده در خانه بنشینند و برای دل‌شان قلم بزنند. همگی روز و شب به دنبال رزق و روزی روانیم و هر صاحب‌کاری که پولش نقدتر باشد کارش زودتر به راه می‌افتد. ترجمه تفنی کتاب، هیچ‌گاه در ایران دهان مترجم را به آسانی شیرین نکرده است. تقصیر ناشر کوشا هم نیست. بهره او هم از سرمایه‌گذاری‌اش در کار کتاب آسان به چنگ نمی‌آید، تازه اگر بیاید. تا کتابخوانی در کشور ما عادت ثانویه نشده است (و با وجود رشد باسوادی و تحصیلات دانشگاهی هیچ معلوم نیست کی بشود) وضع نشر کتاب بر همین منوال خواهد بود.

در این میان، پرس‌وجوی مداوم بعضی از خوانندگان جوان در مورد تاریخ انتشار جلد چهارم بود که به مترجم - و ناشر - دلگرمی می‌داد و مترجم را سرانجام بر آن داشت که هر طور شده در میان ده‌ها تعهد انجام‌نشده خود وقتی هم برای ترجمه داستان‌های باقیمانده جور کند. و حالا خوشحال است که سرانجام این کار به انجام رسید.

خوانندگان حتماً به یاد دارند که در داستان "آخرین مسأله" که در سومین مجلد ترجمه‌های ما، سیمای زرد، به چاپ رسیده شرلوک هولمز در جریان مبارزه تن به تن خود با پرفسور موریارتی، جانی نابغه، بر حسب ظاهر، کشته می‌شود. دکتر واتسن در توصیف خود از محل حادثه، در کمرکش آبشار رایشن‌باخ در سویس، چنین

می‌نویسد: «از بررسی دقیق کارشناسان چنین برمی‌آید که زورآزمایی شخصی آن دو بدون تردید در آن موقعیت نتیجه دیگری نداشته است جز اینکه هر دو با هم در حالی که یکدیگر را تنگ در بغل می‌فشرده‌اند به درون مفاک پرت شده باشند. هرگونه کوششی برای بازیابی اجساد مطلقاً بی‌فایده بود، و آنجا، در اعماق آن کوره آب‌های جوشان و کف‌آلود آرامگاه ابدی خطرناک‌ترین جنایتکار و برجسته‌ترین حامی قانون نسل خودشان قرار دارد.»

بله، دکتر آرتور کانن دوایل، خالق شرلوک هولمز، سر کارآگاه معروف را بعد از شش سال زیر آب کرد تا از دستش خلاص شود. و فرصت بیشتری برای "کارهای ادبی جدی‌تر" داشته باشد. ولی مگر خیل علاقه‌مندان و دوستداران شرلوک هولمز گذاشتند. باور نمی‌کردند، نمی‌خواستند باور کنند، که کارآگاه محبوب‌شان دیگر وجود ندارد. در حقیقت کانن دوایل با خلق شرلوک هولمز شخصیتی را پدید آورده بود که از یک انسان عادی واقعی‌نماتر بود، و حالا هم به این سادگی‌ها تن به مرگ نمی‌داد. شرلوک هولمز در ذهن دوستداران خود زنده بود و آنان، و نویسندگان مطبوعات از قول آنان، هر چه می‌توانستند کردند، تا نویسنده را از تصمیم عجولانه‌اش منصرف کنند. آنها مصرانه می‌خواستند کانن دوایل مخلوقش را به زندگی بازگرداند.

سرانجام، بعد از ده سال، این اصرارها به اضافه پیشنهادهای مالی سخاوتمندانه ناشران انگلیسی و امریکایی نتیجه بخشید و کانن دوایل در سال ۱۹۰۳ با نگارش داستان "خانه خالی" که اولین داستان مجلد حاضر است شرلوک هولمز را دوباره زنده کرد. و همه خوشحال شدند. این داستان و یازده ماجرای بعدی که همه در ماهنامه استرن در انگلستان به چاپ رسیدند بعداً با عنوان بازگشت شرلوک هولمز^۱ به صورت کتاب یکجا تجدید چاپ شدند (و شش داستانی که ما ترجمه آنها را در این مجلد گرد آورده‌ایم همه از این مجموعه دستچین شده‌اند). کانن دوایل در سال‌های بعد نگارش ماجراهای شرلوک هولمز را تنها به صورت گهگاهی انجام می‌داد و این کار تا سال ۱۹۲۷، سه سال قبل از مرگش، ادامه یافت. و این داستان‌های جدید در دو مجموعه دیگر با نام‌های آخرین تعظیم^۲ و پرونده‌دان شرلوک هولمز^۳ گردآوری

1. *The Return of Sherlock Holmes*

۲. *His Last Bow*. این مجموعه با عنوان "آخرین بدرود" به فارسی برگردانده شده است.

3. *The Case-Book of Sherlock Holmes*

و تجدید چاپ شدند. به این ترتیب، از آغاز تا پایان، شرلوک هولمز جمعاً در ۵۴ داستان کوتاه و چهار داستان بلند ظاهر می‌شود، و ۲۴ داستانی که ما در چهار مجلد به شما ارائه کرده‌ایم بهترین و معروف‌ترین ماجراهای او هستند. عرض دیگری نمانده است جز اینکه بگویم ترجمه این داستان‌ها در میان اعمال گوناگون روزمره برای من کاری لذت‌بخش بود. امیدوارم خواندن آنها نیز به همین اندازه برای خوانندگان فارسی‌زبان لذت‌بخش باشد.

ک.ا.

الهی، اسفند ۱۳۷۶



۱۹

خانه خالی

در بهار سال ۱۸۹۴ بود که قتل عالی جناب رانلد آدر^۱، آن هم در غریب‌ترین و مرموزترین شرایط، سر و صدای زیادی در لندن برپا کرد و موجب نگرانی محافل اشرافی گردید. مردم از آن مقدار جزئیات امر که در جریان تحقیقات پلیس افشا گردید آگاه شدند، ولی مقدار قابل توجهی از حقایق پنهان ماند، چرا که مدارک و شواهد موجود در اذعانامه دادستان آن چنان محکم و کوبنده بود که نیازی به آشکار ساختن تمام حقایق پیش نیامد. و حالا تنها پس از گذشت نزدیک به ده سال از واقعه است که صاحب این قلم اجازه یافته حلقه‌های مفقود آن سلسله رویدادهای عجیب را از صندوقه اسرار خارج بسازد و در معرض افکار عمومی قرار دهد. آن جنایت البته در حد خود قابل توجه بود ولی برای من، در مقایسه با دنباله غیر قابل تصویری که ماجرا پیدا کرد و مرا بیش از هر واقعه دیگری در طول زندگی پُرماجرای خود مبهوت و شگفت زده ساخت به کلی هیچ بود. حتی در این لحظه که مدتی نسبتاً طولانی از ماجرا گذشته است وقتی به آن فکر می‌کنم دچار هیجان می‌شوم و بار دیگر در ذهن خود به جریان درآمدن آن سیلاب ناگهانی شادی و حیرت و ناباوری را که یک‌باره بر سر من فروریخت حس می‌کنم. اجازه بدهید خطاب به همه علاقه‌مندان آن شخصیت یگانه‌ای که من گهگاه چشمه‌هایی از افکار و

اعمالش را به آنان نشان می‌دادم عرض کنم که ای دوستان، اگر من اطلاعاتی را که در اختیار داشتم با شما در میان نمی‌گذاشتم، شما مقصّر نبودید، زیرا که اولین وظیفه من ایجاب می‌کرد که شما را در جریان قرار دهم، ولی افسوس که همان شخصیت والا مرا مشخصاً از افشای حقیقت منع کرده بود و تنها در سومین روز ماه پیش بود که آن منع را لغو فرمود و رخصت بیان حقایق را داد. این نکته قابل تصور است که من در نتیجه دوستی و خصوصیت خود با شرلوک هولمز عمیقاً به مقوله مسائل جنایی علاقه‌مند شده بودم و بعد از ناپدید شدن او نیز گزارش‌هایی را که از جرم و جنایت در مطبوعات منتشر می‌شد تماماً با کمال دقت مطالعه می‌کردم و حتی چند بار نیز برای دلخوشی خود سعی کردم با استفاده از شیوه‌های شرلوک هولمز به حل آن مسائل پردازم، که البته موفقیتی به چنگ نیاوردم. اما در این میان، هیچ‌یک از معماها مرا به اندازه سرانجام فاجعه بار رانلد ادر مجذوب خود نساخته بود. وقتی مطالبی را که شاهدان عینی در جلسه دادگاه تحقیق بیان کرده بودند می‌خواندم - مطالبی که منجر به صدور رأی "قتل عمد به دست شخص یا اشخاص نامعلوم" گردید - با وضوح هر چه تمام‌تر متوجه ضایعه‌ای شدم که از مرگ شرلوک هولمز نصیب جامعه شده بود. نکاتی در آن ماجرای غریب وجود داشت که حتماً برای او جالب می‌بود، و قدرت مشاهده تربیت شده و ذهن چالاک بهترین کارآگاه خصوصی اروپا، اگر در صحنه حضور می‌داشت یقیناً می‌توانست بر مساعی پلیس پیشی بگیرد. تمام روز، در حالی که با کالسکه به عیادت بیماران خود می‌رفتم به چگونگی مسأله فکر می‌کردم و هیچ توضیحی را که از هر لحاظ برایم قانع‌کننده باشد نمی‌یافتم. اینک حقایق امر را به صورتی که در جلسه دادگاه افشا شد به اختصار مرور خواهم کرد، هر چند که این خطر وجود دارد که بعضی از خوانندگان داستانی تکراری را بشنوند.

عالی جناب رانلد ادر پسر دوّم لرد می نوت^۱ بود که در آن زمان حکمران یکی از مستعمرات ما در استرالیا بود. مادر ادر به انگلستان بازگشته بود تا چشم خود را که آب مروارید آورده بود عمل کند و با پسرش رانلد و دخترش هیلدا^۲ در خانه شماره ۴۲۷، در خیابان پارک لین^۳ با هم زندگی می کردند. پسر جوان با بهترین و محترم ترین اعضای جامعه نشست و برخاست می کرد و از قرار معلوم هیچ دشمنی نداشت و آلودگی خاصی هم پیدا نکرده بود. رانلد قبلاً با دوشیزه‌ای به نام ایدیت وودلی^۴، از اهالی کاسترز^۵، نامزد شده بود ولی این نامزدی را طرفین چند ماه بعد با رضایت یکدیگر پس خوانده بودند و هیچ نشانه‌ای نیز وجود نداشت که به هم خوردن نامزدی باعث دلخوری عمیقی در یکی از آن دو شده باشد. غیر از این، زندگی مرد جوان در مسیری مشخص و متعارف، به صورت یک دایره بسته، پیش می رفت، چرا که رفتارش آرام و طبعش خالی از احساسات تند بود. با این همه، فرشته مرگ در فاصله ساعت ۱۰ تا ۱۱ و ۲۰ دقیقه شب سی ام ماه مارس ۱۸۹۴ به سراغ این جوان اشراف زاده به ظاهر فارغ البال رفت.

رانلد ادر به بازی ورق علاقه وافری داشت و ساعت های طولانی را یکنفس صرف بازی می کرد ولی هیچ گاه بُرد و باختش آن قدر زیاد نبود که مشکلی ایجاد کند. رانلد در سه باشگاه ورق بازی، با نام های بالدوین، گوندیش و باگاتیل^۶، عضو بود. در دادگاه گفته شد که رانلد در همان شب مرگش بعد از صرف شام در باشگاه باگاتیل یک دست "حکم" بازی کرده بود. بعد از ظهر همان روز هم باز در آنجا بازی کرده بود. شهادت کسانی که با او همبازی بودند - آقای ماری^۷، سر جان هاردی^۸ و سرهنگ موران^۹ - حاکی از

1. Earl of Maynooth

2. Hilda

3. Park Lane

4. Edit Woodley

5. Carstairs

6. Baldwin, Cavendish, and Bagatelle Card Clubs

7. Mr Murray

8. Sir John Hardy

9. Colonel Moran

آن بود که بازی انجام شده واقعاً حکم بود و نه چیز دیگری؛ و هر چهار بازیکن در آوردن ورق کم و بیش به یک نسبت شانس آورده بودند. آدر ممکن بود حداکثر پنج لیره باخته باشد، نه بیشتر. افراد خانواده آدر مال و مکتب قابل توجهی داشتند و باختی در این حد تأثیری در احوال او نداشت. رانلد تقریباً هر روز در یکی از سه باشگاه بازی کرده بود، ولی او بازیکن محتاطی بود و معمولاً از پشت میز بازی برنده برمی‌خاست. همچنین از خلال مطالب بیان شده در دادگاه معلوم شد که چند هفته زودتر رانلد آدر و شریکش سرهنگ موران در یک جلسه بازی در حدود ۴۲۰ لیره از گادفری میلنر^۱ و لرد بالمورال^۲ برده بودند. اینها مطالبی بود که در دادگاه تحقیق در مورد احوالات اخیر رانلد آدر بیان شده بود.

در شبی که قتل صورت گرفت، رانلد درست سر ساعت ۱۰ از باشگاه به خانه برگشت. بانوی خدمتکار شهادت داد که صدای داخل شدن او را به اتاق جلو طبقه سوم، که از آن معمولاً به عنوان اتاق نشیمن استفاده می‌شد، شنیده است. خدمتکار بخاری دیواری اتاق را روشن کرده بود و چون آتش بخاری دود می‌کرد پنجره اتاق را گشوده بود. دیگر از آن اتاق صدایی شنیده نشد تا ساعت ۱۱ و ۲۰ دقیقه، و در آن زمان بود که لیدی می‌نوت و دخترش به منزل مراجعت می‌کنند. بانو که میل داشته به پسرش شب بخیر بگوید سعی می‌کند وارد اتاق او بشود. می‌بیند در از داخل قفل شده و هیچ پاسخی به در زدن‌ها و فریاد کشیدن‌هایش داده نمی‌شود. بانو مستخدمان را به کمک می‌طلبد و در اتاق را به زور باز می‌کنند. وقتی داخل اتاق می‌شوند می‌بینند جوان نگون‌بخت نزدیک میز روی زمین افتاده و کلاهش از اصابت یک گلوله مُنبسط‌شونده به شکل وحشتناکی متلاشی شده است. ولی هیچ‌گونه سلاحی در آن اتاق پیدا نمی‌شود. روی میز دو اسکناس ۱۰ لیره‌ای و مقداری سکه طلا و نقره به ارزش جمعاً ۱۷ لیره و ۱۰ شیلینگ وجود داشت و سکه‌ها را

1. Godfrey Milner

2. Lord Balmoral

برحسب مقدار مرتب کرده و به صورت توده‌های کوچکی روی هم چیده بودند. روی یک صفحه کاغذ هم ارقامی نوشته شده بود و مقابل اعداد نام دوستان و همبازی‌های رانلد. از مشاهده این کاغذ چنین حدس زده شد که مرد جوان پیش از مرگش مشغول معلوم کردن بُرد و باخت خود بوده است. بررسی دقیق‌تر شواهد نه تنها کمکی به روشن شدن موضوع نکرد، بلکه پرونده را از هر لحاظ پیچیده‌تر ساخت. اولاً هیچ دلیل روشنی در توجیه این نکته که چرا رانلد ادر باید در اتاق را از داخل قفل کرده باشد به دست نیامد. گفته شد که قاتل ممکن است در را از داخل بسته و سپس از راه پنجره فرار کرده باشد. ولی ارتفاع پنجره تا زمین نزدیک به هفت متر بود و باغچه‌ای پُر از پیازهای زعفران که در اوج گل‌دهی بودند درست در زیر پنجره قرار داشت. ولی نه گل‌ها لگدمال شده بود و نه جای پایی در خاک باغچه دیده می‌شد، و در باریکه چمنی هم که میان ساختمان و خیابان قرار داشت باز هیچ‌گونه آثار رفت و آمدی یافت نشد. پس چنین به نظر می‌رسید که مرد جوان خودش در را از داخل قفل کرده باشد. ولی مرگ چگونه به سراغش رفته بود؟ اگر کسی از دیوار خانه بالا آمده و خودش را به پنجره رسانده بوده حتماً آثاری از خود برجای می‌نهاد. و اگر فرض کنیم که شخصی از طریق پنجره به سوی او تیراندازی کرده، آن شخص باید تیرانداز فوق‌العاده زبردستی باشد تا بتواند از راه دور با تپانچه چنین زخم مرگباری ایجاد کند. از طرف دیگر پارک لین گذرگاهی است پُررفت و آمد و در فاصله یکصد متری خانه یک ایستگاه درشکه وجود دارد. ولی هیچ‌کس صدای تیر را نشنیده بود. و با تمام این احوال حقیقت غیرقابل انکار وجود جسد مرد جوان و گلوله تپانچه‌ای بود که وارد کاسه سر او شده و به شیوه گلوله‌های "پوزه نرم" همچون قارچی افشان باز شده و زخم هولناکی ایجاد کرده بود، که نتیجه‌اش مرگ آنی بود. اینها اطلاعات اولیه درباره جنایت پارک لین بود که یک پیچیدگی دیگر در آن فقدان کامل "انگیزه" بود، چون همان‌طور که قبلاً گفتم ادر جوان ظاهراً هیچ

دشمنی نداشت و هیچ کوششی هم برای سرقت پول یا اشیاء گرانبهای دیگری که در اتاق وجود داشت به عمل نیامده بود.

تمام روز من این حقایق را در ذهن خود کاویده بودم تا بلکه به نظریه‌ای برسیم که همه چیز در آن بگنجد و خط کم‌ترین مقاومت را، که به قول دوست فقیدم نقطه آغاز هر تحقیق جنایی است، پیدا کنم. اعتراف می‌کنم که در این کار پیشرفت چندانی نداشتیم. عصر پیاده به سوی هایدپارک به راه افتادم و در حدود ساعت شش به آن انتهای پارک لین که به خیابان آکسفورد می‌خورد رسیدم. حضور جمعی آدم بیکار، که همگی به سوی پنجره معینی خیره شده بودند مرا به سوی خانه‌ای هدایت کرد که قصد مشاهده‌اش را داشتم. مرد بلندقد لاغراندازی که عینک رنگینی بر چشم داشت و من قویاً گمان می‌بردم کارآگاهی در لباس شخصی باشد مشغول تشریح نظریه‌ای بود که ظاهراً خودش به هم بافته بود و اشخاص دیگر هم دور او حلقه زده بودند تا ببینند چه می‌گوید. تا جایی که امکان داشت به او نزدیک شدم ولی ملاحظاتش به قدری به نظرم پرت آمد که با اندکی انزجار دوباره عقب نشستیم. در این میان تنه من به پیرمردی قوزی خورد که پشت سرم ایستاده بود و در نتیجه چند جلد از کتاب‌هایی که زیر بغل داشت به زمین افتاد. به یاد می‌آورم که وقتی کتاب‌ها را از روی زمین برداشتم عنوان یکی از آنها، «ریشه‌های درخت پرستی»، توجهم را جلب کرد و به خود گفتم این یارو باید کتاب‌باز مسکینی باشد که یا برای کسب و کار و یا به خاطر دل خودش کتاب‌های مهجور جمع می‌کند. سعی کردم به خاطر اتفاقی که افتاده بود از پیرمرد پوزش بخواهم ولی پیدا بود کتاب‌هایی را که من چنین دست‌کم گرفته بودم صاحبش سخت عزیز می‌دارد. پیرمرد زیرلبی فحشی داده به عقب برگشت و یک لحظه بعد دیدم پشت قوز کرده و محاسن سفیدش در میان جمعیت ناپدید شد.

مشاهدات من در مورد خانه شماره ۲۲۷ پارک لین کمکی به روشن شدن قضیه نکرد. دیواری کوتاه و نرده‌ای آهنین بر روی آن، حصارى بود که خانه را از خیابان جدا می‌کرد، ولی ارتفاع آن روی هم رفته از یک متر و نیم بیشتر نبود.

از این رو وارد شدن به محوطه باغ هیچ کاری نداشت، ولی پنجره مورد نظر به کلی غیرقابل دسترسی بود زیرا هیچ گونه لوله آب یا چیز دیگری که یک آدم زبر و زرنگ بتواند دستاویز قرار دهد و به کمک آن از دیوار ساختمان بالا برود در آن نزدیکی وجود نداشت. سردرگم تر از پیش راه بازگشت را به سوی کنزینگتن در پیش گرفتم. هنوز پنج دقیقه در اتاق کتابخانه ننشسته بودم که دخترک خدمتکار آمد و گفت شخصی با من کار دارد. با کمال حیرت دیدم که همان پیرمرد غریب منظر کتاب باز است که با قیافه تیز و تکیده خود از میان قابی از موهای سفید به من می نگرد و همان ده دوازده جلد کتاب عزیزش را هم زیر بغل دارد.

پیرمرد با صدایی غریب و خش دار گفت: «می بینم که از دیدن من تعجب کرده اید جناب!»

پاسخ دادم که همین طور است.

«بنده آدم با وجدانی هستم، قربان، و زمانی که لنگ لنگان از پشت سر شما آمدم و دیدم وارد این خانه شدید به خود گفتم یک دقیقه به این آقای مهربان سر می زنم و به ایشان می گویم که اگر در رفتار حقیر خشونت بود به قصد اسائه ادب نبود و در ضمن از بابت جمع کردن کتاب هایم از روی زمین سخت ممنون حضرت شان هستم.»

گفتم: «شما موضوع بی اهمیتی را بیش از حد بزرگ می کنید. آیا می توانم بپرسم چگونه فهمیدید من کی هستم؟»

«عرضم به خدمت تان قربان، اگر جسارت نباشد، بنده همسایه جناب عالی هستم، زیرا که کتابفروشی کوچکی سر نبش خیابان چرچ^۱ دارم، و از زیارت تان هم بسیار خوشوقتم. شاید شما هم، قربان، خودتان کتاب جمع می کنید. این کتاب ها را ملاحظه کنید: "پرندگان بریتانیا"، "کاتالوس"^۲ و "جنگ مقدس"، یکی از دیگری بهتر و ارزان تر. با خرید پنج جلد کتاب می توانید آن جای خالی در طبقه دوم قفسه را پر کنید. این طور نیست قربان؟»



“دیدم شرلوک هولمز پشت میز کتابخانه من ایستاده
است و دارد به روی من لبخند می‌زند.”

سرم را به عقب چرخاندم تا به قفسه کتاب‌ها نگاه کنم. وقتی سر خود را
برگرداندم دیدم شرلوک هولمز پشت میز کتابخانه من ایستاده است و دارد
به روی من لبخند می‌زند. از جای خود برخاستم، چند ثانیه در بهت کامل به او

خیره ماندم و بعد از قرار معلوم برای اولین و آخرین بار در زندگی از هوش رفتم. یقیناً پرده‌ای از مه خاکستری رنگ جلو چشمانم را گرفت، چون زمانی که پرده کنار رفت دیدم یقه پیراهنم باز شده است و روی لب خود پس طعم گزنده کُنیاک را حس می‌کردم. هولمز شیشه بغلی در دست، روی صندلی من خم شده بود.

هولمز با همان صدای همیشگی و آشنا گفت: «آقاواتسن، باید از تو هزار بار عذر بخواهم. به هیچ وجه فکر نمی‌کردم دیدن من چنین تأثیری روی تو بگذارد.»

بازویش را در دست فشردم و فریاد زدم: «هولمز، آیا خودتان هستید؟ مگر امکان دارد که شما حقیقتاً زنده باشید؟ مگر ممکن است که شما از قعر آن پرتگاه مخوف سالم بیرون آمده باشید؟»

هولمز گفت: «یک لحظه! مطمئن هستی حالت آن قدر خوب است که بتوانی یک بحث جدی بکنی؟ من بیخود و بی جهت تو را با ظهور تئاتری خود زهره ترک کردم.»

«من حال خوب است، ولی به راستی هولمز، چشم، شما را می‌بیند ولی عقل، باور نمی‌کند. خدای بزرگ، اینکه از میان همه مردم شما یکی در کتابخانه من ایستاده باشید!» و دوباره آستینش را گرفتم و بازوی لاغر ولی عضلانی اش را در زیر آن لمس کردم.

گفتم: «حداقلش این است که روح نیستید. دوست عزیز، از دیدن شما نمی‌توانم بگویم چقدر خوشحالم. لطفاً بنشینید و برای من تعریف کنید که چگونه از آن پرتگاه مخوف زنده بیرون آمدید.»

هولمز روبروی من نشست و به شیوه خونسرد همیشه سیگاری روشن کرد. کت بلند و مُدرس کتابفروش را هنوز به تن داشت ولی بقیه آن فرد اکنون به صورت یک توده موی سفید و چند جلد کتاب کهنه روی میز ریخته بود. هولمز لاغرتر و شایق‌تر از قبل به نظر می‌آمد، ولی سیمای عقاب‌شکلش

سفیدی مرگ فامی داشت که به من می‌گفت زندگی اخیرش آن قدرها سالم نبوده است.

هولمز گفت: «آقاواتسن، خوشحالم که می‌توانم قدم را راست کنم. وقتی آدم بلندقدی مجبور می‌شود چند ساعت خودش را به اندازه سی سانتی متر کوتاه کند به هیچ وجه کار آسانی نیست. حالا، دوست عزیز، در مورد این توضیحات، اگر اجازه بدهی از کمکت برخوردار شوم، ما به اندازه یک شب کار سخت و خطرناک در پیش داریم. شاید بهتر باشد که وقتی آن کار تمام شد گزارش کاملی به تو بدهم.»

«من از کنجکاوی لبریز هستم و ترجیح می‌دهم توضیحات شما را همین حالا بشنوم.»

«پس امشب همراه من می‌آیی؟»

«هرجا که شما بخواهید و هر وقت که شما بخواهید.»

«حقیقتاً مثل گذشته است. ما قبل از اینکه راه بیفتیم آن قدر وقت داریم که یک لقمه شام بخوریم. و حالا درباره آن پرتگاه. من هیچ مشکل جدی برای خروج از آن نداشتم به این دلیل ساده که هیچ وقت در آن نیفتادم.»

«شما هیچ وقت در آن نیفتادید؟»

«خیر، آقاواتسن. من هرگز در آن نیفتادم. یادداشتی که برای تو نوشتم کاملاً اصیل بود. وقتی هیکل شوم پروفیسور موریارتی^۱ فقید را در مقابل خود دیدم، در حالی که راه فرار و نجات مرا مسدود کرده بود، کم‌ترین شکی نداشتم که به انتهای راه رسیده‌ام. در چشمان خاکستری‌رنگ موریارتی نشانه‌هایی از یک تصمیم انصراف‌ناپذیر را می‌خواندم. از این رو چند کلمه‌ای با وی صحبت کردم و اجازه گرفتم یادداشت کوتاهی را که بعداً تو دریافت کردی بنویسم. من یادداشت را همراه قوطی سیگار و عصای خود در آنجا گذاشتم و در امتداد راه باریک پیش رفتم. موریارتی هم به دنبال من می‌آمد. زمانی که به لبه پرتگاه

رسیدم ایستادم و به حریف رو کردم. موریارتی دست به سلاحی نبرد ولی به سوی من یورش آورد و بازوهای بلند خود را دور من حلقه کرد. موریارتی می دانست که کار خودش تمام است و تنها می خواست از من انتقام بگیرد. ما در لبه آبشار مدتی سر شاخ بودیم و تلوتلو می خوردیم. اما من قدری از باریتسو^۱ که شیوه کشتی ژاپنی هاست سررشته دارم و این علم و اطلاع بیش از چند بار مددکار من بوده است. از میان بازوان موریارتی بیرون لغزیدم و او با فریادی دهشتناک چند ثانیه دیوانه وار لگدپراکنی کرد و با هر دو دست به هوا چنگ انداخت. ولی با وجود همه تلاش تعادل خود را بازیافت و به درون پرتگاه سقوط کرد. من سر خود را از روی لبه پرتگاه جلو بردم و مدتی طولانی سقوطش را تماشا کردم. سرانجام موریارتی به صخره سنگی برخورد و از آنجا به وسط مَعاک پرتاب شد و در میان فواره‌ای از حباب و کف در آب جوشان ناپدید گردید.»

مسحور و مبهوت، توضیحات هولمز را که با پُک‌زدن‌هایی به سیگارش همراه بود شنیدم.

فریاد کشیدم: «ولی جای پاها! من به چشم خود دیدم که دو جفت جای پا به انتهای راه رفته و هیچ جای پایی هم برنگشته بود.»

«جریانش از این قرار است: در همان لحظه‌ای که موریارتی ناپدید شد به فکرم رسید که سرنوشت چه شانس فوق‌العاده بزرگی سَر راه من قرار داده است. می دانستم که موریارتی یگانه شخصی نبود که به خون من تشنه بود. دست کم سه نفر دیگر بودند که مرگ سردسته آنها باعث می شد آتش انتقام جویی شان تیزتر بشود. آنان همه مردان خطرناکی بودند. مسلّم بود که بالاخره یکی از آنان کار مرا می ساخت. از طرف دیگر، اگر دنیا یقین حاصل می کرد که من مرده‌ام، این افراد از مراقبت و مواظبت خود می کاستند و دیر یا زود به من فرصت می دادند کارشان را بسازم. سپس زمانی فرامی رسید که

اعلام کنم هنوز در سرزمین زندگان هستم. مغز چنان به سرعت عمل می‌کند که تصور می‌کنم پروفیسور موریارتی هنوز به پایین آبشار رایشن‌باخ^۱ نرسیده بود که من همه این فکرها را کرده بودم.

«از جای برخاستم و دیواره سنگی پشت سر خود را به دقت بررسی کردم. تو آقاواتسن، در روایت قشنگی که از ماجرا نوشته‌ای و من آن را چند ماه بعد با علاقه مندی تمام خواندم اظهار می‌داری که دیواره کوه کاملاً صاف و راست بود. در حالی که دیواره عیناً، به معنی دقیق کلام، چنین نبود. چند جناپای کوچک در آن وجود داشت و قرآینی از وجود یک سطح صاف در کمرکش دیواره هم به چشم می‌خورد. دیواره سنگی به قدری بلند بود که بالا رفتن از تمام آن به شکل واضحی امکان نداشت، و از طرف دیگر برگشتن از روی سطح خیس آن راه باریک، بدون باقی گذاشتن جای پا نیز ممکن نبود. من البته می‌توانستم پوتین‌هایم را سر و ته کنم، کاری که قبلاً در موارد مشابه انجام داده بودم، ولی وجود سه ردیف جای پا که همگی در یک جهت می‌رفتند باعث ایجاد شبهه می‌شد. بنابراین روی هم رفته مصلحت در آن دیدم که از دیواره سنگی بالا بروم، هر چه بادا باد. ولی آقاواتسن، به تو می‌گویم که به هیچ وجه کار دلپذیری نبود. آبشار در زیر پایم می‌غرید؛ من آدمی خیالاتی نیستم ولی قسم می‌خورم که انگار صدای موریارتی را می‌شنیدم که از قعر مغاک به سوی من فریاد می‌کشد. کوچک‌ترین اشتباهی می‌توانست مُهلک باشد. چند بار وقتی دسته علف‌هایی را که در چنگ می‌فشردم از ریشه کنده شدند و یا پای من در شکاف‌های کوچک و خیس سنگ لغزید فکر کردم کارم تمام است. ولی به هر بدبختی بود به صعود خود ادامه دادم و سرانجام به سطح همواری رسیدم که بیشتر از یک متر عرض داشت و پوشیده از خزه بود. در آنجا می‌توانستم پنهان از نظرها، راحت و آسوده دراز بکشم. و زمانی که تو، واتسن عزیز، به اتفاق همراهانت با همدردی هر چه تمام‌تر داشتید چگونگی مرگ مرا به غیر مؤثرترین روش بررسی می‌کردید من در آنجا دراز کشیده بودم.

«سرانجام وقتی شما همگی نتیجه اجتناب‌ناپذیر و در عین حال کاملاً خطای‌تان را گرفتید و روانه هتل شدید من تنها ماندم. و تصور می‌کردم به پایان ماجراهای خود رسیده‌ام که یک رویداد نامنتظر نشان داد که هنوز شگفتی‌هایی در انتظار من است. سنگ بزرگی که از بالای کوه فرو افتاده بود سوت‌کشان از نزدیک من گذشت، به کف کوره‌راه برخورد و از آنجا به درون مغاک افتاد. یک لحظه فکر کردم که فرو افتادن سنگ تصادفی بوده است ولی اندکی بعد که به بالا نگرستم سر انسانی را در برابر آسمان تاریک شونده مشاهده کردم و یک لحظه بعد سنگ دیگری در فاصله سی سانتی‌متری سر من به سطح صافی که روی آن دراز کشیده بودم برخورد. البته معنی این اتفاقات روشن بود. موریارتی تنها نبوده. در زمانی که خود وی به من حمله کرده بود همدستش مراقب مانده بود، و همان یک نظر کافی بود به من نشان بدهد که این همدست چه شخص خطرناکی است. او از دور و پنهان از نظر من شاهد مرگ دوست خود و تماشاگر جان به در بردن من بوده. مدتی صبر کرده و سپس خودش را به بالای دیواره سنگی رسانده بود تا بلکه ناکامی دوستش را جبران کند.

«آقاواتسن، خیلی زود فکرهایم را کردم. دوباره دیدم که آن چهره ترسناک و عبوس از بالای دیواره پرتگاه سرک کشید و به پایین نگاه کرد. می‌دانستم که آن دید زدن مقدمه پرتاب سنگ دیگری است. از دیواره سرازیر شدم و خود را به کوره‌راه رساندم. فکر نمی‌کنم که در حالت عادی قادر به انجام چنین کاری بودم. پایین آمدن صد بار دشوارتر از بالا رفتن بود. ولی در آن حال که با دست‌های خود از لبه آن سطح صاف آویزان بودم وقت فکر کردن درباره مخاطرات پایین آمدن را نداشتم، چون درست در همان لحظه سنگ دیگری سوت‌کشان از بغل گوشم گذشت. در نیمه راه سر خوردم و پرت شدم و خونین و مالین، ولی به لطف خداوند سالم، به روی کوره‌راه افتادم. بلافاصله پا را گذاشتم به فرار و در تاریکی شب چهار فرسنگ از روی کوه راه پیمودم، و

یک هفته بعد خود را در فلورانس در ایتالیا یافتم، با این یقین کامل که هیچ‌کس در دنیا از سرنوشت من خبر ندارد.

«در این میان تنها یک نفر محرم اسرار من بود. برادرم مایکرافت^۱. واتسن عزیز، باید هزار بار از تو معذرت بخواهم، ولی اینکه همه فکر کنند من مرده‌ام نکته‌ای بود حائز بالاترین درجه اهمیت، و مُسَلِّم است که اگر تو مرگ مرا باور نداشتی، روایتی آن‌چنان قانع‌کننده از پایان غم‌انگیز کار من نمی‌نوشتی. ظرف سه سال گذشته چند بار قلم در دست گرفته‌ام تا برای تو نامه بنویسم، ولی هر بار ترسیدم که مبادا محبت تو به من باعث شود که ناخواسته چیزی بگویم یا بنویسم که راز مرا برملا سازد. به همین علت بود که امروز عصر وقتی تو کتاب‌هایم را پخش و پلا کردی، من از تو روی برگرداندم، زیرا که در آن وقت در خطر بودم و ابراز هرگونه شگفتی یا احساسات از ناحیه تو ممکن بود توجه دیگران را به هویت من جلب کند و نتایج تأسف بار و جبران‌ناپذیری به بار بیاورد. از طرف دیگر ناچار بودم رازم را با مایکرافت در میان بگذارم زیرا که وجوهات مورد نیاز خود را از طریق او دریافت می‌کردم. جریان وقایع در لندن آن‌طور که من امیدوار بودم پیش نرفته بود، زیرا که محاکمه باندهای موریارتی به آزاد ماندن دو نفر از خطرناک‌ترین اعضای باندها که هر دو از انتقام‌جوترین دشمنان من هستند - منجر شده بود. از این رو من دو سال را در تبت به سیر و سفر گذراندم و سر خود را با بازدید از لهاسا^۲ و ملاقات با بزرگ‌لاماها گرم می‌کردم. تو ممکن است مطالبی درباره سفرهای شگفت‌انگیز یک کاشف نروژی به نام سیگرسن^۳ خوانده باشی، ولی مطمئن هستم هرگز به ذهنت خطور نکرد که داری از دوستت خبر می‌گیری. بعد از ایران گذر کردم و در عربستان به تماشای شهر مکه رفتم و با خلیفه سودانی‌ها در خرطوم ملاقات کوتاه ولی بسیار جالبی داشتم و نتایج آن را به اطلاع وزارت امور

1. Mycroft

2. Lhasa

3. Sigerson

بخارجه رساندم. پس از بازگشت به فرانسه، چند ماه را صرف یک کار پژوهشی دربارهٔ مشتقات قیر زغال سنگ کردم و این تحقیق را در آزمایشگاهی در شهر مون‌پلیه^۱ در جنوب فرانسه انجام دادم. پس از آن که کار به نحو رضایت‌بخشی به اتمام رسید و در ضمن خبر یافتم که از دشمنان من تنها یک نفر در لندن باقی مانده است فکر بازگشت به وطن افتادم. در این میان رسیدن خبر قتل اسرارآمیز خیابان پارک لین، که نه تنها به خودی خود برای من جذاب بود بلکه به نظر می‌رسید فرصت‌های شخصی خاصی را نیز برایم فراهم می‌آورد، باعث شد که بازگشت خود را جلو بیندازم. فوراً به لندن برگشتم و شخصاً به منزل مان در خیابان بیکر رفتم، خانم هادسن^۲ را با ظهور خود دچار شدیدترین هیستری‌ها کردم و دیدم مایکرافت اتاق‌ها و کاغذهای مرا عیناً به همان شکل سابق خود حفظ کرده است. به این ترتیب، آقا واتسن، من امروز در ساعت دو بعد از ظهر دوباره خود را در همان اتاق قدیمی خویش و در همان صندلی راحتی همیشگی یافتم، و آرزو کردم که ای کاش دوست دیرین من واتسن هم مثل گذشته در صندلی روبرو نشسته بود.»

و این روایت شگفتی بود که در آن سر شب ماه آوریل شنیدم و اگر تأییدش مشاهده آن قامت رعنا و لاغر و آن سیمای شایق و هوشمندی که هرگز فکر نمی‌کردم دوباره بینم نبود آن را اصلاً باور نمی‌کردم.

هولمز از سوگوار شدن خود من^۳ نیز به نحوی آگاه شده بود و همدلی خود را بیشتر با رفتارش نشان می‌داد تا با کلامش. هولمز گفت: «کار بهترین تریاقی اندوه است، واتسن عزیز، و ما دو نفر امشب کاری در پیش داریم که اگر آن را درست به فرجام برسانیم، می‌توانم بگویم که در این کرهٔ خاکی بیهوده زندگی نکرده‌ایم.» هر قدر از او خواهش کردم اطلاعات بیشتری به من بدهد بی‌فایده بود. در پاسخ گفت: «امشب تا سپیده بدمد وقت، زیاد و دیدنی و شنیدنی

1. Montpellier

2. Mrs. Hudson

۳. اشاره به درگذشت همسر واتسن، مری است.

بسیار خواهد بود. ما سه سال است که یکدیگر را ندیده‌ایم و حالا باید صحبت آن سه سال را بکنیم، از حالا تا ساعت نه و نیم شب که ماجرای جالب خانه خالی را آغاز خواهیم کرد.»

و در آن ساعت معهود که هفت تیر در جیب و شور ماجراجویی در سر، در کنار شرلوک هولمز نشسته بودم و با هم به سوی مقصد پیش می‌راندیم درست همان احساس روزهای گذشته را داشتم. هولمز سرد و عبوس و ساکت بود. در نور چراغ‌های خیابان که بر چهره تکیده‌اش می‌تابید، دیدم که اندیشناک بر جبینش گره افکنده و لبان باریک خود را به هم فشرده است. نمی‌دانستم در جنگل تاریک جنایتکاران لندن در تعقیب کدام حیوان وحشی است ولی از طرز رفتار شکارچی چیره‌دست مطمئن بودم که ماجرا، هر چه هست، مخاطره‌آمیز است. و لبخندهای کمرنگی که گهگاه آسمان تیره صورتش را می‌شکافت و بر لبانش می‌نشست حاکی از خبرهای ناخوشی برای صید ما بود.

فکر می‌کردم رهسپار خیابان بیکر هستیم ولی هولمز از درشکه‌چی خواست ما را سر نبش میدان کوندیش^۱ پیاده کند. توجه کردم که وقتی داشت پیاده می‌شد نگاه بسیار جوینده‌ای به چپ و راست خود انداخت و از آن پس به هر خیابان جدیدی می‌رسیدیم حداکثر دقت را به عمل می‌آورد تا مطمئن شود کسی ما را تعقیب نمی‌کند. مسیر ما یقیناً مسیر غربی بود. هولمز معلومات عجیبی از کوچه پس‌کوچه‌های لندن داشت و در این مورد ما را با قدم‌های سریع و مطمئن از میان شبکه‌ای از کوچه‌های باریک متصل به درشکه‌خانه‌ها و طویله‌های خانه‌های اعیانی گذر داد، کوچه‌هایی که روح من نیز از وجود آنها خبردار نبود. سرانجام در خیابان کوچکی سر درآوردیم که دو ردیف خانه کهنه دلگیر در دوسوی آن صف کشیده بودند و زمانی که از آن گذشتیم به خیابان منچستر^۲ و بعد به خیابان بلندفورد^۳ رسیدیم. در اینجا

1. Cavendish Square

2. Manchester Street

3. Blandford Street

هولمز به سرعت وارد گذرگاه باریکی شد، از دری چوبی عبور کرد و به حیاط متروکی رسید و سپس با کلیدی که همراه داشت در عقب خانه‌ای را باز کرد. وقتی داخل ساختمان شدیم هولمز دوباره در را از تو قفل کرد. همه جا تاریک تاریک بود ولی پیدا بود که در داخل خانه‌ای خالی هستیم. وقتی که قدم برمی داشتیم کف چوبی تخت، زیر پای ما قرچ قرچ می کرد و دست‌های گشوده من به دیواری برخورد که باریکه‌های ورامده کاغذ دیواری از آن آویزان بود. انگشتان سرد و لاغر هولمز دور مچ من حلقه شدند و مرا به جلو هدایت کردند. اول در امتداد یک راهرو طولانی که وقتی به آخر آن رسیدیم شیشه‌های هلالی شکل و کدر پنجره بالای در خانه را دیدم و بعد به سمت راست به درون یک اتاق خالی مربع بزرگ که کناره‌های آن در سایه سنگینی فرورفته بود ولی وسط آن از روشنی چراغ‌های خیابانی که در جلو خانه قرار داشت اندکی نور می گرفت. چراغی در آن نزدیکی نبود و لایه ضخیمی از گرد و خاک بر شیشه پنجره نشسته بود، به طوری که در آن نیمه روشنی ما فقط می توانستیم هیکل یکدیگر را به زحمت تشخیص بدهیم. مُصاحب من دستش را روی شانه‌ام گذاشت و دهانش را نزدیک گوش من آورد.

به نجوا گفت: «می دانی کجا هستیم؟»

در حالی که سعی داشتم از پشت آن پنجره خاک گرفته به خارج نگاه کنم پاسخ دادم: «به نظرم آن بیرون خیابان بیکر است، مگر نه؟»
«درست است. ما در داخل ساختمان موسوم به گمدن هاوس^۱ هستیم، که درست روبروی منزل سابق ما واقع شده.»

«ولی چرا به اینجا آمده ایم؟»

«برای اینکه از اینجا می توانیم آن تل خوش منظر را به خوبی زیر نظر بگیریم. می خواستم خواهش کنم قدری به پنجره نزدیک تر بروی - البته یا

رعایت احتیاط کامل برای اینکه مبادا حضور خودت را آشکار کنی - و بعد به سوی اتاق‌های آپارتمان دیرین ما که نقطه شروع بسیاری از ماجراهای مان بوده است نگاهی بیفکنی. حالا خواهیم دید آیا غیبت سه‌ساله من توانایی مرا در غافلگیر ساختن تو کاهش داده است یا نه.»

آهسته به جلو خزیدم و نگاه خود را متوجه آن پنجره آشنا ساختم. لحظه‌ای که چشم من به پنجره افتاد بی‌اختیار نفسم برید و فریادی از حیرت از گلویم خارج شد. پرده مشمعی پایین بود و چراغ پرنوری اتاق را روشن می‌کرد. و سیاه‌سایه مردی که در داخل اتاق روی صندلی نشسته بود به شکلی واضح روی پرده روشن می‌افتاد. در مورد حالت قرار گرفتن سر، صافی شانه‌ها و تیزی اجزاء صورت جای هیچ‌گونه تردیدی نبود. صورت مرد به یک سو برگشته بود و به حالت یکی از آن نیم‌رخ‌های سیاهی درآمده بود که نیاکان ما دوست داشتند قاب کنند. آن نیم‌رخ بدون کم و زیاد به شکل شرلوک هولمز بود. به قدری شگفت‌زده شده بودم که دستم را به سوی هولمز دراز کردم تا مطمئن شوم در کنارم ایستاده است. بدنش در پیچ و تاب خنده‌ای بی‌صدا بود. گفت:

«خب؟»

فریاد زدم: «خداوند! معرکه است.»

گفت: «به نظرم گذشت ایام و دگرگونی رسوم زمانه تنوع جویی بی‌پایان مرا نه پژمرده می‌کند و نه شب‌مانده می‌سازد.» و در صدایش شادی و غرور هنرمندی موج می‌زد که به مخلوقش افتخار می‌کند. «مثل اینکه مختصر شباهتی به من دارد، نه؟»

«حاضر بودم قسم بخورم که شما خودتان هستید.»

«افتخار اجرای این اثر متعلق است به مسیو اسکار مونیه^۱، از اهالی گرنوبل^۲، که چندروزی را صرف تهیه قالب آن کرد. نیم‌تنه‌ای است ساخته شده از موم. ترتیب بقیه امور را خودم امروز بعد از ظهر دادم، وقتی به آپارتمان خیابان بیکر سر زدم.»

«ولی چرا؟»

«برای اینکه، آقاواتسن عزیز، به دلایل بسیار قوی میل داشتم بعضی اشخاص فکر کنند که من در آن منزل، در حالی که در واقع در جای دیگری هستم.»

«و شما گمان می‌کردید که کسی آپارتمان‌تان را زیر نظر دارد؟»

«گمان نمی‌کردم، می‌دانستم که آپارتمان زیر نظر است.»

«توسط چه کسی یا کسانی؟»

«توسط دشمنان دیرینه‌ام، آقاواتسن. همان جماعت عزیزی که رئیس‌شان در زیر آبشار رایشن‌باخ آرمیده است. یادت باشد که آنها، و فقط آنها، خبر داشتند که من زنده هستم. و عقیده داشتند که دیر یا زود به منزل قدیمی خود سر خواهیم زد. شب و روز مراقب خانه بودند و سرانجام امروز صبح از راه رسیدن مرا دیدند.»

«شما این را از کجا می‌دانید؟»

«برای اینکه وقتی از پنجره اتاق به بیرون نگاه کردم دیده‌بان‌شان را شناختم. شخص نسبتاً بی‌آزاری است به نام پارکر^۱ که کار اصلی‌اش غافلگیر کردن ابران و فشردن گلوی آنها است به قصد خالی کردن جیب‌شان و از قضا زنبورک را هم عالی می‌نوازد. من به او اهمیتی نمی‌دهم ولی برای شخص بسیار مقتدرتری که پشت سر او ایستاده است اهمیت زیادی قائل هستم. این شخص یار غار موریارتی است و همان کسی است که از بالای پرتگاه سنگ به سوی من پرتاب کرد و حيله‌گرت‌ر و خطرناک‌تر از او جنایتکاری در شهر لندن پیدا نمی‌شود. این شخص است، آقاواتسن، که امشب در تعقیب من است و خبر ندارد که ما هم در تعقیب او هستیم.»

نقشه‌های دوست من کم‌کم آشکار می‌شد. از این مخفی‌گاه مناسب بود که ناظران، خودشان زیر نظر قرار داشتند و تعقیب‌کنندگان خود تحت تعقیب

بودند. آن سیاه‌سایه تیزگوشه در آن پنجره بالا طعمه بود و ما شکارچی. در تاریکی، خاموش کنار هم ایستاده بودیم و پیکرهایی را که شتابان از جلو ما یک‌باره و گاه دوباره رد می‌شدند تماشا می‌کردیم. شرلوک هولمز ساکت و بی‌حرکت بود، ولی من حس می‌کردم که در نهایت هشیاری است و نگاه خود را به آن جویبار عابران دوخته است. شبی سرد و تاریک و پُرآوا بود و باد در امتداد خیابان طولانی زوزه می‌کشید. عابران زیادی، که بیشتر خودشان را لای پالتو و شال‌گردن پیچیده بودند، در خیابان آمد و رفت می‌کردند. یکی دو بار به نظر رسید که یکی از عابران را پیش‌تر هم دیده‌ام و مخصوصاً توجهم به دو نفر جلب شد که به نظر می‌رسید از سوز باد در درگاه خانه‌ای که در اندک مسافتی دور از ما در جهت بالای خیابان بود پناه جُسته‌اند. سعی کردم توجه مصاحبم را به حضور آنان جلب کنم ولی او صدایی که حاکی از نابرداری بود درآورد و همچنان به خیابان خیره ماند. چند بار با حالتی عصبی پاهایش را تکان داد و با انگشتانش روی دیوار ضرب گرفت. برای من روشن بود که دارد بی‌قرار می‌شود و حس می‌کند که نقشه‌اش آن‌طور که انتظار داشت پیش نمی‌رود. سرانجام، وقتی با نزدیک شدن نیمه‌شب خیابان داشت کم‌کم خلوت می‌شد ناآرامی‌اش به حدی رسید که بی‌اختیار شروع کرد از این‌سوی اتاق به آن‌سوی آن قدم زدن. خواستم چیزی به او بگویم که نگاهم به پنجره روشن افتاد و باز مثل دفعه پیش شگفت‌زده شدم. بازوی هولمز را گرفتم و به بالا اشاره کردم. فریاد زدم:

«سایه حرکت کرده است!»

در حقیقت حالا دیگر نیم‌رخ مجسمه نبود که رو به ما بود بلکه پشت سر آن‌را می‌دیدیم.

گذشت سه سال نه از کج خلقی‌های هولمز چیزی کاسته بود و نه از بی‌حوصلگی‌اش در برابر ذهنی که از ذهن خودش کندتر عمل می‌کرد. گفت: «البته که حرکت کرده است! آقاواتسن، تو فکر می‌کنی من یک احمق

ندانم کار هستم که بیایم و آدمکی را که داد می‌زند بی جان و بی حرکت است پشت آن پنجره بگذارم و بعد انتظار داشته باشم که بعضی از تیزترین مُخ‌های فرنگستان رودست بخورند؟ ما حالا دو ساعت است که در این خانه هستیم و در این مدت خانم هادسن هشت بار، یعنی هر ربع ساعت یک بار، در وضع مجسمه تغییری داده است. او از طرف جلو عمل می‌کند تا مبادا سایه‌اش دیده شود. آها!»

هولمز نفسش را با صدای سوت مانندی، که حاکی از هیجان‌زدگی شدید بود، تو داد. در آن نیمه‌تاریکی دیدم سرش را جلو داده و تمام بدنش را مثل چوب بی حرکت نگاه داشته و سراپا توجه شده است. شاید آن دو نفر هنوز در همان درگاه کِز کرده بودند ولی من دیگر آنان را نمی‌دیدم. همه چیز خاموش و تاریک بود، به جز آن پرده زردرنگ روشن در برابر ما و آن پیکر سیاهی که در وسط آن نقش بسته بود. در آن سکوت مطلق باز آن تک‌تت زیر سوت مانند به گوشم رسید که خبر از هیجان شدید و سرکوب‌شده دوستم می‌داد. یک لحظه بعد هولمز مرا به تاریک‌ترین گوشه اتاق کشید و انگشت هشداردهنده‌اش را روی لبانم گذاشت. دیدم دستش، که مرا گرفته بود، می‌لرزد. هرگز دوست خود را چنین هیجان‌زده ندیده بودم، و با وجود این خیابان تاریک جلو ما همچنان خلوت و خالی از حرکت به نظر می‌آمد.

و بعد ناگهان من هم متوجه چیزی شدم که حواس تند و تیزتر هولمز زودتر تشخیص داده بود. صدای آهسته و دزدانه‌ای به گوشم رسید ولی نه از سوی خیابان بیکر بلکه از عقب همان خانه‌ای که ما در آن پنهان شده بودیم. دری باز و بسته شد. یک لحظه بعد از راهرو صدای پا آمد، صدای پاورچین پاورچین، قدم برداشتن‌های شخصی که می‌کوشید بی صدا حرکت کند ولی صدای گام‌هایش در آن خانه خالی به وضوح طنین می‌افکند. هولمز خودش را عقب کشیده به دیوار چسبانده بود. من هم همان کار را کردم و دسته هفت تیرم را در میان انگشتان خود فشردم. به تاریکی چشم دوختم و

سعی داشتم چیزی ببینم و سرانجام خطوط مبهم پیکر مردی را که یک پرده سیاه‌تر از سیاهی درِ بازِ اتاق بود تشخیص دادم. مرد یک لحظه بی حرکت ایستاد، و بعد به شکلی نیمه خمیده و تهدیدآمیز به درون اتاق خزید. فاصله این پیکر شیطانی با ما کمتر از سه متر بود و من خودم را آماده کردم وقتی به سوی ما می‌جهد با او مقابله کنم و بعد متوجه شدم که از حضور ما در اتاق بی خبر است. مرد از نزدیکی ما گذشت و آهسته به سوی پنجره رفت و آن را آرام و بی صدا به اندازه یک وجب باز کرد. وقتی به زمین نشست و در حد قسمت باز پنجره قرار گرفت نور خیابان که دیگر شیشه خاک گرفته سر راه آن نبود مستقیماً بر صورتش تابید. به نظر می‌رسید که مرد از شدت هیجان در پوست نمی‌گنجد. چشمانش چون دو ستاره می‌درخشیدند و اجزاء چهره‌اش بی اختیار تکان می‌خوردند. مرد نسبتاً مُسنی بود با بینی باریک و پیش آمده، پیشانی بلند و خالی از مو و سبیل پُرپشتِ فلفل نمکی. کلاه سیلندرش را عقب داده بود و سفیدی سینه پیراهن لباس شبش از لابلای یقه‌های پالتویش برق می‌زد. صورتی تکیده و سیه چرده داشت که با خطوط عمیق وحشی شیار خورده بود. در دستش چیزی بود که به نظر می‌آمد عصا باشد ولی وقتی آن را کف اتاق گذاشت صدای فلز از آن برخاست. بعد از جیب پالتوی خود شیء حجیمی را بیرون آورد و سرگرم کاری شد که در پایان، با صدای "تلیک" بلند و مشخصی خاتمه یافت، انگار که فنر یا میله‌ای جا افتاده باشد. و در حالی که هنوز کف زمین زانو زده بود به جلو خم شد و تمام وزن و زور خود را روی اهرم‌گونه‌ای انداخت، که نتیجه آن برخاستن صدای غیژ و غوژی طولانی بود که باز با یک صدای "تلیک" قوی به پایان رسید. سپس مرد از جای برخاست و دیدم آنچه در دست دارد نوعی تفنگ است با قنداقی که به شکل غریبی غیرعادی بود. بعد گلن‌گدن را عقب کشید، چیزی توی تفنگ گذاشت و دوباره گلن‌گدن را جا زد. بعد چمباتمه زد و سر لوله تفنگ را روی لبه پنجره باز گذاشت، و دیدم سبیل درازش روی بدنه تفنگ آویزان شد و چشمش

وقتی نشانه‌گیری را آغاز کرد برقی زد. بعد زمانی که قن‌داق تفنگ را روی شانه خود جابجا کرد و آن هدف حیرت‌انگیز را - سیاه‌سایهٔ مرد را بر زمینهٔ زردش - روشن و مشخص در امتداد شکاف درجه و مگسکِ تفنگ خود دید آه کوچکی از رضایت کشید که گوش من آن را شنید. مرد یک لحظه بی حرکت ماند. سپس انگشتش ماشه را فشرد. صدای "ویژ" بلند و غریبی از تفنگ برخاست و به دنبال آن صدای جلنگ‌جلنگ و نقره‌سانِ فروریختن شیشه از بیرون. در همان لحظه شرلوک هولمز همچون ببری بر پشت مرد تیرانداز پرید و او را دَم‌بر زمین انداخت. ولی مرد لحظه‌ای بعد با قدرتی تشنج‌آمیز برخاست و گلوی هولمز را چسبید؛ ولی من بلافاصله با قن‌داق تپانچه به مَخش کوبیدم و از این ضربه بار دیگر بر زمین افتاد. خودم را روی او انداختم و نگاهش داشتم و در همین حال رفیق من در سوتی دمید و صدای بلند و زیری از آن بیرون آورد. صدای دویدن چند نفر از پیاده‌روی خیابان برخاست و دو مأمور او نیفورم‌پوشِ پلیس همراه کارآگاهی که لباس شخصی به تن داشت از درِ جلو ساختمان به درون شتافته توی اتاق ریختند.

هولمز گفت: «شما هستید لستراد؟»^۱

«بله آقای هولمز. خودم مأموریت را قبول کردم. مراجعت شما به شهر

لندن اسباب خوشوقتی است قربان.»

«فکر می‌کنم اسکاتلند یارد به اندکی کمک غیررسمی احتیاج داشته باشد.

سه قتل نامکشوف در یک سال قابل قبول نیست، لستراد. ولی عملکردت در

آن قضیهٔ مولزی^۲ پایین‌تر از... نه، مقصودم این است که نسبتاً خوب بود.»

حالا ما همه از زمین برخاسته بودیم و زندانی ما که نفس نفس می‌زد میان

دو مأمور قوی‌هیکل گرفتار بود. هنوز چیزی نشده چند نفری آدم بیکار داشتند

در خیابان جمع می‌شدند. هولمز کنار پنجره رفت، آن را بست و پردهٔ

مُشماعی‌اش را پایین کشید. لستراد دو شمع از جیب خود درآورده بود و



"مرد برخاست و گلوی هولمز را چسبید."

مأموران پلیس هم حفاظ فانوس‌های‌شان را برداشته بودند. سرانجام من می‌توانستم زندانی‌مان را خوب دید بزنم.

صورتی که به طرف ما برگشته بود صورتی بود فوق‌العاده مردانه و در عین حال بسیار خبیث. با پیشانی یک فیلسوف در بالا و چانه یک آدم خوش‌گذران در پایین، این مرد می‌بایست زندگی را با ظرفیت فراوانی برای خیر و شر آغاز کرده باشد. ولی آدم نمی‌توانست به آن چشمان آبی‌رنگ بی‌رحم با آن پلک‌های فروافتاده کلبی، یا به آن بینی حمله‌جوی عقابی یا به آن جبین پُرچین تهدیدکننده بنگرد و هشدارهای روشن خطر را که طبیعت در وجود انسان‌ها تعبیه کرده است در آن چهره نخواند. ولی او هیچ توجهی به ما نداشت و چشمان خود را تنها به صورت هولمز دوخته بود، با حالتی که نفرت و حیرت در آن به اندازه برابر در هم آمیخته بود. پی در پی زیر لبی می‌گفت: «ای شیطان! ای مکار، ای شیطان!»

هولمز در حالی که یقه چروکیده‌اش را صاف می‌کرد گفت: «جناب سرهنگ، پایان سفر، به قول شاعر، پایان فراق و روز وصل است. فکر نمی‌کنم که من از آن روزی که در آن سطح صاف در کمرکش آبشار رایشن‌باخ دراز کشیده بودم و جناب عالی مرا از بالا مورد مرحمت قرار می‌دادید تا به امروز دیگر شما را زیارت کرده باشم.»

سزهنگ مثل مردی که در جذب فرورفته باشد همچنان به دوست من خیره مانده بود و فقط می‌گفت: «ای شیطان، ای مکار!»

هولمز گفت: «من هنوز شما را معرفی نکرده‌ام. ایشان جناب سرهنگ سباستی‌ین موران^۱ هستند، که روزی جزو ابواب‌جمعی ارتش همایونی بریتانیا در هندوستان خدمت کرده‌اند و بهترین شکارچی حیوانات بزرگ در تاریخ امپراتوری خاوری ما به‌شمار می‌روند. و تصوّر می‌کنم اگر بگویم که تعداد ببرهایی که ایشان زده‌اند هنوز بی‌رقیب است خلاف عرض نکرده باشم، بلکه جناب سرهنگ؟»



«سرهنگ موران با زوزه‌ای از غضب به جلو یورش آورد.»

پیرمرد خشمگین چیزی نگفت ولی همچنان به مصاحب من خیره ماند؛ با آن چشمان وحشی و آن سبیل از بناگوش دررفته، خودش به شکل عجیبی به ببری می‌مانست.

هولمز گفت: «از خودم می‌پرسم که چطور امکان داشت که شکارچی

کهنه کاری مثل شما گول نقشه بی نهایت ساده مرا بخورد. این نقشه حتماً برای شما بسیار آشناست. آیا شما بزغاله‌ای را به تنه درختی نبسته‌اید تا خودتان تفنگ در دست در بالای درخت به انتظار بنشینید تا طعمه سرانجام ببر را به سوی خود بکشاند؟ این خانه خالی درخت من است و شما ببر من هستید. ای بسا شما تفنگ‌های دیگری را هم از روی احتیاط آماده نگاه می‌داشتید تا اگر به جای یک ببر چند ببر به بزغاله حمله کردند یا اگر به احتمال ضعیف تیرتان به خطا رفت از آنها استفاده کنید. خب، اینها هم،» و با دست به اطراف اتاق اشاره کرد، «تفنگ‌های دیگر من هستند. شباهت میان این دو مورد طابق النعل بالنعل است.»

سرهنگ موران با زوزه‌ای از غضب به جلو یورش آورد ولی دو مأمور پلیس او را عقب کشیدند. خشمی که در چهره‌اش موج می‌زد حالت وحشتناکی به آن می‌داد.

هولمز گفت: «باید اعتراف کنم که شما در یک مورد کوچک مرا غافلگیر ساختید. من انتظار نداشتم که شما خودتان از این خانه خالی و از پنجره جلو آن که البته برای کار شما بسیار مناسب بود استفاده کنید. تصور من این بود که شما مرکز عملیات‌تان را در خود خیابان قرار خواهید داد و در آنجا دوست من لستراد و مأموران شاد و سنگولش در انتظار شما بودند. به استثنای این مورد همه چیز دیگر طبق پیش‌بینی من اتفاق افتاده است.»

سرهنگ موران رو به کارآگاه اسکاتلندیارد کرد و گفت: «شما ممکن است برای بازداشت من دلیل موجهی داشته باشید یا نداشته باشید. ولی هیچ دلیلی وجود ندارد که من مجبور به شنیدن طعنه‌ها و تمسخرهای این شخص باشم. اگر من در دست مأموران قانون هستم پس کارهایتان را به شکلی قانونی انجام بدهید.»

لستراد گفت: «تقاضای شما معقول است. آقای هولمز، پیش از آنکه ما برویم آیا صحبت دیگری ندارید؟»

هولمز تفنگ نیرومند بادی را از زمین برداشته بود و داشت طرز کارش را بررسی می‌کرد.

گفت: «سلاح قابل ستایش و منحصر به فردی است. هم بی صدا است و هم قدرت بسیار زیادی دارد. فون هردر، مکانیک نابینای آلمانی، تفنگ را به سفارش پرفسور موریارتی فقید ساخت؛ او را می‌شناختم. سال‌ها بود که از وجود تفنگ خبر داشتم ولی قبلاً هیچ وقت فرصت در دست گرفتن آن برایم پیش نیامده بود. جناب لستراد، توجه مخصوص شما را به آن و نیز به گلوله‌هایی که به آن می‌خورد جلب می‌کنم.»

لستراد گفت: «آقای هولمز، از این لحاظ می‌توانید به ما صددرصد اطمینان داشته باشید.» و وقتی همه هیأت به سوی در می‌رفتند افزود: «فرمایش دیگری ندارید؟»

«می‌خواستم پرسم ایشان را به چه اتهامی بازداشت خواهید کرد.»

«چه اتهامی قربان؟ البته، شروع به قتل آقای شرلوک هولمز.»

«نه آقای لستراد، این طور نمی‌شود. من اصلاً میل ندارم که پایم به این پرونده کشیده شود. افتخار این دستگیری قابل توجه فقط و فقط به شخص شما می‌رسد. آری لستراد، به شما تبریک می‌گویم. به کمک آمیزه معمولاً موفق‌تری جسارت و حيله‌گری توانستید او را به دام بیندازید.»

«او را به دام بیندازیم؟ مقصودتان چه کسی است قربان؟»

«شخصی که او را تمام مأموران اسکاتلندیارد جستجو و نیافته بودند — سرهنگ سباستی‌ین موران که در روز سی‌ام ماه گذشته در محل خانه شماره ۴۲۷، در خیابان پارک لین عالی‌جناب رانلد آدر را با تفنگ بادی از طریق یک پنجره باز طبقه سوم با یک گلوله مُنَبِّس‌شونده مقتول ساخت. اتهام این است، جناب لستراد. و حالا آقاواتسن، اگر بتوانی با سوزی که از یک پنجره شکسته داخل می‌شود بسازی، فکر می‌کنم گذراندن نیم ساعت در اتاق کار من ضمن دود کردن یک سیگار برگ برایت هم فال خواهد بود و هم تماشا.»

آپارتمان قدیمی ما به لطف نظارت مایکرافت هولمز و مراقبت بلافصل خانم هادسن دست نخورده مانده بود. راست است که وقتی به درون آن قدم نهادم اول متوجه پاکیزگی و نظم و ترتیب بیش از حد معمول آن شدم، اما همه نشانه‌های شاخص پیشین سر جای خود بودند. کنج آزمایش‌های شیمیایی و میز چوب کاج آن که اسید جابجا روی آن را لک ساخته بود؛ و در یک قفسه ردیف آلبوم‌های عظیم بریده‌های جراید و کتاب‌های مرجع که یقین دارم بسیاری از همشهریان ما از سوخته شدن‌شان خوشحال می‌شدند؛ دیاگرام‌ها و جعبه ویولن و جاپیپی — و حتی لنگه نعلین ایرانی که مخزن توتون پیپ بود — همگی آنجا بودند و نگاهم را که گرداگرد اتاق چرخاندم اعلام حضور کردند. دو نفر در اتاق بودند: یکی شان خانم هادسن بود که وقتی داخل شدیم به روی ما لبخند زد، و دومی آدمک غریب‌منظری که نقش بسیار مهمی در ماجراهای آن سر شب بازی کرده بود. شبیه سر دوست من بود، به رنگ موم، و به قدری خوب درست شده بود که با اصل آن مو نمی‌زد. آن را روی میز پایه‌بلندی قرار داده و یکی از رُب‌دوشامبرهای کهنه هولمز را طوری دور آن پیچیده بودند که آنچه از خیابان دیده می‌شد شعبده‌بازی مطلقاً کاملی بود.

هولمز گفت: «خانم هادسن، امیدوارم شرط احتیاط را تمام و کمال به جا آورده باشید؟»

«طبق دستور خودتان چهارچنگولی به سراغ مجسمه می‌رفتم.»

«احسنت! شما کارتان را خیلی خوب انجام دادید. آیا متوجه شدید گلوله به کجا خورد؟»

«بله قربان. متأسفانه نیم‌تنه زیبای شما را ضایع کرده، چون از میان کله آن گذشته و روی دیوار مقابل پخش و پلا شده است. من این را از روی فرش برداشتم، اینهاش!»

هولمز بقایای گلوله را به طرف من دراز کرد. «به طوری که می‌بینی آقاواتسن، این یک گلوله هفت‌تیر پوزه‌نرم است. بارقه‌ای از نبوغ در این کار

است. زیرا چه کسی انتظار دارد که چنین گلوله‌ای از یک تفنگ بادی شلیک شود؟ بسیار خوب، خانم هادسن، از کمک شما بسیار ممنون هستم. و حالا آقاواتسن، برو و بار دیگر در صندلی قدیمت بنشین چون می‌خواهم چند نکته را با تو در میان بگذارم.»

هولمز اینک کتِ فراک مُندرشش را به یک سو افکنده و با پوشیدنِ رُب‌دوشامبر خاکستری‌رنگش، که آن را از تن مجسمه بیرون آورده بود، دوباره شده بود همان شرلوک هولمزِ پیشین.

هولمز پیشانی درهم‌شکسته مجسمه را معاینه کرد و با خنده گفت: «اعصاب شکارچی پیر همچنان پولادین است و تیزچشمی او حرف ندارد. درست زده است وسط پشت سر؛ آنگ از این طرف مغز داخل شده و از آن طرف بیرون رفته. بهترین تیرانداز هند بود و تصوّر می‌کنم در لندن هم کمتر کسی به پای او برسد. آیا اسمش به گوشت خورده بود؟»
«نه.»

«خب، شهرت همین است! از طرف دیگر اگر درست به خاطر بیاورم اسم پروفیسور جیمز موریارتی را هم که صاحب یکی از تواناترین مُمخ‌های قرن حاضر بود نشنیده بودی. لطفاً از آن قفسهٔ بالا فهرست شرح حال‌ها را به من بده.»
هولمز در حالی که در صندلی خود به عقب تکیه داده و ابرهای عظیمی از دودِ سیگار برگ به هوا می‌فرستاد با حوصله شروع کرد به برگرداندن صفحات. گفت: «مجموعهٔ شرح حال‌های حرف "م" من عالی است. حضور موریارتی به تنهایی کافی است که به هر حرفی تشخیص بدهد. علاوه بر او مورگان^۱ را داریم که تخصصش کشتن با سم بود، و مری دیو^۲ که خاطرهٔ کریهش را انسان فراموش کند بهتر است و متیوز^۳ که در اتاق انتظار ایستگاه چرینگ‌کراس^۴ دندان انیاب چپ مرا از جا کند، و سرانجام این هم دوست امشبِ ما.»

1. Morgan

2. Merridew

3. Mathiews

4. Charing Cross



«هولمز گفت: «مجموعه شرح حال‌های حرف "م" من عالی است.»»

هولمز دفتر شرح حال‌ها را به دست من داد و من چنین خواندم: «موران، سیاست‌ی‌ن، سرهنگ. بدون شغل. سابقاً وابسته به هنگ اول پیاده بنگلور. متولد لندن، ۱۸۴۰. فرزند سر آگوستوس موران^۱، صاحب نشان بات از درجه

۱. Sir Augustus Moran

دوم^۱، وزیرمختار پیشین انگلستان در ایران. تحصیلات در مدرسه ایتن^۲ و دانشگاه آکسفورد. خدمات نظامی در جنگ جُوکِی، جنگ افغانستان، چارآسیاب، شیرپور و کابل. مؤلف کتاب "شکارهای بزرگ منطقه هیمالیای غربی"، ۱۸۸۱؛ و "سه ماه در جنگل"، ۱۸۸۴. نشانی: خیابان کاندویت^۳. باشگاه‌ها: انگلوایندیان^۴، تنکرویل^۵ و باشگاه ورق‌بازی باگاتل.

هولمز در حاشیه به خط دقیق خود نوشته بود: «دومین شخص خطرناک در لندن.»

دفتر را که به هولمز برگرداندم گفتم: «حیرت‌آور است. کارنامه‌اش حکایت از خدمت نظامی شرافتمندانه دارد.»

هولمز پاسخ داد: «درست است. تا یک مرحله معین خوب عمل کرد. همیشه مردی بود با اعصاب پولادین و این حکایت هنوز در هندوستان نقل می‌شود که چطور روزی در تعقیب یک ببر آدم‌خوار زخمی سینه‌خیز از دیواره نهری پایین رفت. آقاواتسن، بعضی درخت‌ها تا ارتفاع معینی صاف می‌روند بالا و بعد ناگهان دچار ناهنجاری زشتی می‌شوند. انسان‌ها هم اغلب همین‌طور هستند. من نظریه‌ای دارم که می‌گوید هر فرد در حین تکاملش راهی را که نیاکان او رفته‌اند باز می‌پیماید و چنین چرخش‌های ناگهانی به سوی خوبی یا بدی نشان از وجود یک تأثیر قوی در خط انسانی‌اش دارد. گویی انسان نموداری می‌شود از تاریخچه خانوادگی خودش.»

«قبول کنید که نظریه‌تان قدری خیالپردازانه است.»

«در قبولاندن آن اصراری ندارم. به هر حال و به هر علت، سرهنگ موران شروع کرد به انحراف از راه راست. بی‌آنکه افتضاحی به پا کند، کاری کرد که ادامه اقامتش در هند غیرممکن شد. تقاضای بازنشستگی کرد، به لندن آمد و

1. Companion of the Bath

2. Eton

3. Conduit Street

4. Anglo-Indian

5. Tankerville

باز نامش به بدی در رفت. در این وقت بود که پروفیسور موریارتی کسی را عقب او فرستاد و سرهنگ موران مدتی رئیس ستاد باند تبهکاران بود. موریارتی با دست و دلبازی به او پول می‌داد و از وی تنها در یکی دو کارِ کلاس بالا استفاده کرد، از آن نوع کارهایی که از عهده جنایتکاران عادی بر نمی‌آمد. شاید تو چیزی از مرگ خانم استیوارت^۱، که در لادر^۲ زندگی می‌کرد، در سال ۱۸۸۷ به یاد بیاوری. نه؟ اطمینان قطعی دارم که موران در این کار دخالت داشت، ولی وصله‌ای به دامن کبریایی ایشان نچسبید. جناب سرهنگ را با آن چنان زرنگی قایم کرده بودند که حتی وقتی باند موریارتی متلاشی گردید مدرکی دال بر مجرمیت موران پیدا نشد. یادت هست در آن هنگام، وقتی برای دیدن تو به خانه‌ات آمدم چطور از ترس تفنگ بادی کرکره پنجره‌ها را بستم؟ بدون شک تو فکر کردی من خیالاتی شده‌ام ولی من دقیقاً می‌دانستم چه می‌کنم، زیرا که از وجود این تفنگ بسیار قابل توجه خبر داشتم و نیز می‌دانستم که یکی از زیاده‌ترین تیراندازان جهان ماشه آن را خواهد کشید. وقتی ما در کشور سوئیس بودیم او و موریارتی ما را دنبال کردند، و بی‌هیچ شک و تردید موران بود که طی آن پنج دقیقه لعنتی در کمرکش آبشار رایشن‌باخ حال مرا گرفت.

«می‌توانی مطمئن باشی که طی اقامت در فرانسه روزنامه‌ها را با دقت می‌خواندم و مترصد فرصتی بودم که بتوانم موران را کله‌پا کنم. مادامی که او در لندن آزاد بود جان من پشیزی ارزش نداشت. شبانه‌روز سایه او بر سرم سنگینی می‌کرد و دیر یا زود فرصت لازم را به دست می‌آورد. من چه می‌توانستم بکنم؟ ابتدا به ساکن که نمی‌توانستم او را با تیر بزنم، چون در این صورت خودم در کرسی متهمان می‌نشستم. استمداد از دادگاه هم بی‌فایده بود. چون مأموران قانون به‌صرف اینکه کسی گمان کند شخص دیگری قصد جانش را کرده است دخالت نمی‌کنند. نه، کاری نمی‌توانستم بکنم. ولی

مراقب اخبار جنایی بودم و می دانستم که دیر یا زود کار موران را خواهیم ساخت. بعد خبر قتل این رانلد آدر رسید. فرصتی که در انتظارش بودم سرانجام فرارسیده بود! با اطلاعی که داشتم، آیا مُسَلَّم نبود که این قتل کار جناب سرهنگ است؟ با پسرک ورق بازی کرده بود؛ او را از باشگاه تا منزل تعقیب کرده بود؛ و بعد از طریق پنجره باز اتاق او را هدف قرار داده بود. هیچ شکمی وجود نداشت. وجود گلوله ها به تنهایی برای مجرمیت او و فرستادنش به بالای چوبه دار کفایت می کرد. فوراً عازم وطن شدم. بپای شان مرا دید. می دانستم که خبر بازگشت مرا بلافاصله به موران خواهد رساند. و او بازگشت ناگهانی مرا در ذهن خودش با جنایتی که انجام داده بود ربط خواهد داد و بی اندازه وحشت زده خواهد شد. یقین داشتم که موران فوراً دست به کار می شود تا مرا از سر راه بردارد و سلاح قتاله اش را هم برای این منظور همراه خواهد آورد. من هم هدف بسیار مناسبی برایش در پشت پنجره کار گذاشتم و به پلیس اطلاع دادم که ممکن است به وجودشان نیاز باشد. و راستی آقاواتسن، تو با دقت خطاناپذیری متوجه حضور آن مأموران در آن درگاه شدی. و بعد من هم در مکانی که به نظرم جای معقولی برای دیده بانی می آمد مُستقر شدم، غافل از اینکه موران هم از همان مکان برای حمله استفاده خواهد کرد. حالا واتسن عزیز من، آیا نکته دیگری باقی مانده است که نیاز به توضیح داشته باشد؟»

گفتم: «بله، شما توضیح ندادید که انگیزه سرهنگ موران برای قتل عالی جناب رانلد آدر چه بود؟»

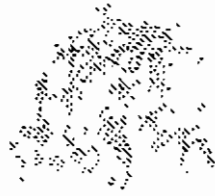
«آقاواتسن، برای پاسخ دادن به این سؤال ما وارد قلمرو حدس و گمان می شویم و در آنجا منطقی ترین مغز هم ممکن است خطا کند. هر کس در این مورد می تواند براساس شواهد موجود فرضیه خودش را داشته باشد، و فرضیه تو احتمالاً می تواند همان قدر درست باشد که فرضیه من.»

«پس شما در این باره فرضیه ای دارید؟»

«فکر می‌کنم توضیح حقایق موجود دشوار نباشد. در شهادت دادگاه تحقیق معلوم شد که سرهنگ موران و آدر جوان دونفری مقدار قابل توجهی پول برده بودند. هیچ شکمی وجود ندارد که موران در بازی تقلب می‌کرد. این نکته را من از مدت‌ها پیش می‌دانستم. تصور می‌کنم در آن روز قتل، آدر دریافته بود که موران تقلب می‌کند. به احتمال زیاد آدر به طور خصوصی با موران صحبت کرده و تهدیدش کرده بود که اگر داوطلبانه از عضویت باشگاه استعفا ندهد و قول ندهد که از آن پس از بازی ورق دست بکشد رازش را برملا خواهد ساخت. محتمل نیست که جوانکی چون آدر بیاید و بلافاصله با افشاگری درباره شخص سرشناسی که از نظر سن جای پدرش بود، رسوایی و حشتناکی به راه بیندازد. به احتمال زیاد آدر به شیوه‌ای که من پیشنهاد می‌کنم عمل کرد. کوتاه شدن دست موران از باشگاه‌هایش برای او به معنی افلاس بود، چون معاش خود را از برده‌های نامشروعش در قمار تأمین می‌کرد. بنابراین دست به قتل آدر زد که در لحظه مرگ خود مشغول محاسبه پول‌هایی بود که بایستی برمی‌گرداند، زیرا نمی‌توانست قبول کند که از تقلب شریک بازی خود سود ببرد. در اتاق را هم از توقفل کرده بود تا مبادا خانم‌ها سر برسند و با اصرار از او بخواهند معنی آن نام‌ها و سگه‌ها را توضیح بدهد. آیا این فرضیه نمره قبولی می‌گیرد؟»

«شک ندارم که شما به حقیقت امر پی برده‌اید.»

«در هر حال، در دادگاه یا تأیید خواهد شد و یا تکذیب. و در این میان، هر اتفاقی که بیفتد، سرهنگ موران دیگر مزاحم ما نخواهد بود و تفنگ بادی مشهور فون‌هردر زینت‌افزای موزه اسکاتلندیارد خواهد گردید، و بار دیگر آقای شرلوک هولمز آزاد خواهد بود تا زندگی خود را صرف حل و فصل آن مسأله‌های کوچک جالبی کند که زندگی پیچیده شهر لندن پی در پی پدید می‌آورد.»



دو چرخه سوارِ تنها

از آغاز سال ۱۸۹۴ تا پایان سال ۱۹۰۱، آقای شرلوک هولمز شخص بسیار پُرمشغله‌ای بود. با اطمینان می‌توان گفت که طی این هشت سال هیچ پروندهٔ دشواری در حوزهٔ جرائم عمومی نبود که در حل و فصل آن مورد مشورت قرار نگیرد. علاوه بر این، صدها پروندهٔ خصوصی به او ارجاع می‌شد که بعضی از آنها دارای ماهیتی بسیار پیچیده و غیرعادی بودند و او در فیصلهٔ آنها نقش برجسته‌ای ایفا می‌کرد. حاصل این دوران طولانی کارِ مُستمر یک سلسلهٔ موفقیت‌های حیرت‌آور و چند مورد ناکامی اجتناب‌ناپذیر بود. از آنجا که من یادداشت‌های کاملی از همهٔ این پرونده‌ها نگاهداری کرده‌ام و خود نیز شخصاً در بسیاری از آنها درگیر بوده‌ام، به خوبی می‌توان دریافت که دستچین کردن یک پرونده از آن میان به منظور ارائه به خوانندگان تا چه حد دشوار است. برای رفع این مشکل من همچنان پایبند آن قاعدهٔ پیشین خود خواهم بود، و آن دادنِ ارجحیت به پرونده‌هایی است که اهمیت‌شان به خاطر شدت و خشونت جنایت نیست بلکه در کیفیتِ ابتکاری و تماشایی راه حل مآله است. به این دلیل، هم‌اینک پروندهٔ دوشیزهٔ وایولت اسمیت^۱، دو چرخه سوار تنهای ساکن چارلینگتن^۲، را می‌گشایم و حقایق مربوط به آن پرونده و دنبالهٔ غریب آن را که به شکل غیرمنتظره‌ای به فاجعه انجامید تقدیم حضور

1. Miss Violet Smith

2. Charlington

خوانندگان می‌کنم. راست است که اوضاع و احوال حاکم بر پرونده اجازه تجلی آن قوای ذهنی خارق‌العاده‌ای را که باعث شهرت دوست من شده‌اند نداد، ولی پرونده حاوی نکات بدیعی است که آن را در تاریخ دور و دراز جنایت، که مواد و مصالح روایت‌های ناقابل خود را از آن استخراج می‌کنم، برجسته می‌سازد.

با مراجعه به دفتر یادداشت مخصوص سال ۱۸۹۵، می‌بینم که در روز شنبه ۲۳ آوریل بود که برای اولین بار نام دوشیزه وایولت اسمیت به گوش ما خورد. به یاد می‌آورم که مراجعه او به ما برای هولمز فوق‌العاده ناخوشایند بود، زیرا در آن لحظه درگیر مسأله بسیار پیچیده و بغرنجی بود مربوط به جان وینست هاردن^۱، میلیونر صنعت دخانیات و ناراحتی غریبی که برایش ایجاد کرده بودند. دوست من که بیش از هر چیز عاشق دقت و تمرکز اندیشه بود از هر چیز یا کاری که تمرکز او را از موضوع مورد بررسی منحرف می‌کرد بیزار بود. و با وجود این وقتی چندساعتی از شب گذشته این بانوی جوان و زیبا با قامت بلند و حرکات موزون و رفتار باوقار خود که به ملکه‌ای می‌مانست در اقامتگاه ما در خیابان بیکر ظاهر شد و با تضرع و زاری از شرلوک هولمز درخواست کمک کرد، چگونه دوست من می‌توانست بدون توسل به سخنان درشت، که مخالف منش او بود، از شنیدن داستان زن جوان امتناع کند. هر قدر هولمز به اصرار گفت که وقت ندارد و همه توجهش در حال حاضر معطوف به مسأله دیگری است فایده نکرد، زیرا که زن جوان مصمم بود که هر طور شده داستان خود را بیان کند و به هیچ وجه حاضر نبود قبل از این کار از اتاق بیرون برود، مگر اینکه ما به زور متوسل می‌شدیم. سرانجام هولمز با حالتی از تسلیم و لبخندی خسته از آن زیباروی مزاحم خواهش کرد که بنشیند و به ما بگوید مشکلش چیست. و در حالی که با چشمان تیزبین خود سراپای او را برانداز می‌کرد افزود:

«حداقل پیدا است که مشکل شما سلامت‌تان نیست. دوچرخه‌سواری به این پُرحرارتی باید سرشار از انرژی باشد.»

زن با تعجب به پاهای خود نگاه کرد و من دیدم که در کناره کف پایش آثاری از کلفت شدن پوست در نتیجه اصطکاک با لبه رکاب دوچرخه مشاهده می‌شود.

«بله، آقای هولمز، من زیاد دوچرخه‌سواری می‌کنم و همین امر هم با مزاحمت امشب من بی‌ارتباط نیست.»

دوست من دست بدون دستکش خانم را گرفت و آنرا معاینه کرد، با حداکثر دقت و حداقل احساسی که یک دانشمند در برابر یک نمونه بروز می‌دهد. و زمانی که دست را رها کرد گفت:

«باید ببخشید. کار من ایجاب می‌کند. نزدیک بود به اشتباه تصور کنم که شما ماشین‌نویس هستید. البته پُر واضح است که کار شما موسیقی است. آقاواتسن، حالت پهن شدن نوک انگشتان را که در هر دو حرفه مشترک است می‌بینی؟ ولی صورت حالت روحانیتی دارد...» و با ملایمت صورت بانو را به طرف نور چرخانید. «که کار با ماشین تحریر در شخص ایجاد نمی‌کند. نخیر، بانو موسیقیدان است.»

«بله آقای هولمز، من معلم موسیقی هستم.»

«و از رنگ و زوی شما حدس می‌زنم که در مناطق روستایی کار می‌کنید.»

«بله آقا، در نزدیکی فارنم^۱، در مرز ایالت ساری^۲.»

«منطقه زیبایی است و پُر از جالب‌ترین خاطره‌ها. یادت می‌آید آقاواتسن، که در آن نزدیکی‌ها بود که آرچی استفورد^۳ جاعل را دستگیر کردیم. خب، دوشیزه وایولت، حالا به ما بگوئید که در نزدیکی فارنم در مرز ایالت ساری چه اتفاقی برای شما افتاده است؟»

1. Farnham

2. Surrey

3. Archie Stamford



دوست من دست بدون دستکش خانم را گرفت و آن را معاینه کرد.^۱

بانوی جوان با روشنی و متانت هر چه تمام‌تر مطالب عجیب زیر را بیان کرد:

«آقای هولمز، پدرم چندی پیش درگذشت. نامش جیمز اسمیت^۱ بود و کارش رهبری ارکتر در تئاتر امپراتوری سابق. من و مادرم در دنیا بی‌کس و کار مانده‌ایم و خویشتی نداریم جز یک عموبه نام رالف اسمیت^۲ که بیست و پنج سال پیش رهسپار آفریقا شد و از آن وقت تا بحال دیگر خبری از او دریافت نکرده‌ایم. پدرم که مُرد چیزی برای ما نگذاشت، ولی یک روز

1. James Smith

2. Ralph Smith

شنیدیم که در روزنامه "تایمز" کسی آگهی کرده و سراغ ما را گرفته است. می‌توانید تصور کنید که ما از شنیدن این خبر چقدر ذوق زده شدیم، چون فکر کردیم که شخصی ثروت کلانی برای ما به ارث باقی گذاشته است. فوراً به دفتر وکیلی که نامش در آگهی ذکر شده بود مراجعه کردیم. و در آنجا با دو آقا به نام‌های کراترز^۱ و وودلی^۲ آشنا شدیم که در افریقای جنوبی زندگی می‌کردند و برای مدت کوتاهی به وطن بازگشته بودند. ایشان گفتند که از دوستان عموی من هستند و آن بیچاره چند ماهی زودتر در شهر ژوهانسبورگ در منتهای فقر درگذشته و قبل از مرگش در آخرین لحظه از آنان خواهش کرده که خویشاوندانش را پیدا کنند و مطمئن شوند که ما در فقر و فاقه زندگی نمی‌کنیم. به نظر ما غریب آمد که عمو رالف که در زمان حیاتش توجهی به حال ما نداشت حالا بعد از مرگ خود بخواهد مواظب احوال ما باشد. ولی آقای کراترز توضیح داد که دلیلش این بود که عموی من کوتاه‌زمانی قبل از مرگ خودش از مرگ برادرش مطلع شده بود و از این رو خود را مسئول سرنوشت ما می‌دانست.»

هولمز گفت: «ببخشید. این ملاقات کی صورت گرفت؟»

«در ماه دسامبر گذشته - چهار ماه پیش.»

«خواهش می‌کنم ادامه بدهید.»

«آقای وودلی به نظرم شخص بسیار نفرت‌انگیزی آمد. یک‌بند داشت با چشم و ابرو برای من قمیص می‌آمد. جوان خشنی بود با صورت پف‌کرده و سبیل قرمز که موهای سرش را صاف در دو طرف پیشانی‌اش خوابانده بود. فکر کردم که از هر لحاظ آدم کریه‌ی است و مطمئن بودم که سیریل^۳ دوست ندارد من با چنین شخصی آشنایی پیدا کنم.»

هولمز لبخند زنان گفت: «آها، پس نامش سیریل است!»

1. Mr. Carruthers

2. Mr. Woodley

3. Cyril

بانوی جوان سرخ شد و خندید.

«بله آقای هولمز، سیریل مورتن^۱ مهندس برق است و ما امیدواریم که در پایان تابستان با هم ازدواج کنیم. ولی خدای من، چطور شد که صحبت به اینجا کشید؟ می‌خواستم بگویم که آقای وودلی چه شخص نفرت‌انگیزی بود ولی آقای کراترز که مسن‌تر بود بسیار مطبوع‌تر بود. مردی بود سبزه‌مایلی به زرد، با صورت پاک‌تراشیده و کم‌صحت. رفتاری مؤذبانه و تبمی خوشایند داشت. از وضع ما جو یا شد و زمانی که شنید آه در باط نداریم پیشنهاد کرد که من بروم و به یگانه دخترش که ده‌ساله بود موسیقی درس بدهم. من گفتم که میل ندارم مادرم را تنها بگذارم و او گفت من می‌توانم آخر هفته‌ها را با مادرم در لندن بگذارم و پیشنهاد کرد که یکصد لیره در سال به من حقوق بپردازد، که پول بسیار خوبی بود. به این ترتیب آخر سر پیشنهاد آقای کراترز را پذیرفتم و رهسپار خانهٔ موسوم به چیلترن گرینج^۲ در فاصلهٔ نه کیلومتری فارنم شدم. آقای کراترز مردی بود زن‌مرده ولی خانمی را به عنوان کدبانو استخدام کرده بود که به امور منزلش رسیدگی می‌کرد. خانم دیکن^۳ زن بسیار محترم و مسنی بود و دختر آقای کراترز هم موجود عزیز بود و همه چیز نویدبخش به نظر می‌رسید. آقای کراترز آدم بسیار مهربانی بود و به موسیقی هم علاقهٔ زیادی داشت و سرشب‌های دلپذیری را در مصاحبت یکدیگر گذراندیم. و هر آخر هفته من برای دیدن مادرم به شهر می‌رفتم.

«اولین ضربه به خوشبختی من وقتی فرود آمد که آقای وودلی سیل قرمز برای یک هفته اقامت وارد چیلترن گرینج شد، هفته‌ای که در نظر من سه ماه طول کشید! آدم مزخرفی بود، به همه زورگویی می‌کرد ولی برای من موجودی صدمبرابر و حشتناک‌تر بود. به شکل انزجارآوری به من اظهار عشق می‌کرد، از مال و مکنت خود داد سخن می‌داد و می‌گفت که اگر با او ازدواج کنم صاحب

1. Cyril Morton

2. Chiltem Grange

3. Mrs. Dixon

عالی ترین الماس های لندن خواهم شد، و سرانجام وقتی که به همه پیشنهادهایش جواب منفی دادم یک شب بعد از شام مرا به زور در آغوش گرفت - آخر، شخص بسیار پُرزوری بود - و قسم خورد که تا او را نبوسم رهايم نخواهد کرد. در این موقع آقای کراترز وارد اتاق شد و ودلی را از من جدا کرد و او هم در عوض به میزبان خود حمله برد، او را به ضرب مشت به زمین افکند، و در این میان صورت آقای کراترز شکافت. و بعد ودلی گورش را گم کرد و رفت. روز بعد آقای کراترز از من عذرخواهی کرد و اطمینان داد که دیگر من در معرض چنین رفتار اهانت آمیزی قرار نخواهم گرفت. از آن به بعد هم دیگر آقای ودلی را ندیده ام.

«و حالا آقای هولمز، سرانجام می رسیم به آن مسأله خاصی که باعث شده است من امشب خدمت شما برسم و نظرتان را جویا شوم. شما باید بدانید که من هر روز شبه پیش از ظهر با دوچرخه به ایستگاه فارنم می روم تا با قطار ۱۲:۲۲ به لندن بازگردم. جاده ای که از چیلترن گرینج می گذرد و به فارنم می رسد جاده کم رفت و آمدی است و در یک نقطه مخصوصاً بسیار خلوت است و آن مسافت یک کیلومتر و نیمی است که یک طرفش خلنگزار چارلینگتن^۱ است و طرف دیگر آن جنگلی که ملک موسوم به چارلینگتن هال^۲ را احاطه می کند. خلوت تر و خالی تر از آن جاده در هیچ کجا پیدا نمی شود و تا نزدیکی کروکبری هیل^۳ که جاده به شاهراه می پیوندد آدم به ندرت ممکن است به یک گاری یا یک دهاتی بر بخورد. دو هفته پیش داشتم از این محل عبور می کردم که اتفاقاً به عقب نگاه کردم و دیدم در فاصله دوست متری من مردی که او هم بر دوچرخه ای سوار است پیش می راند. شخص میان سالی به نظر می رسید و ریش کوتاه میاهی داشت. قبل از اینکه به فارنم برسم بار دیگر به عقب نگاه کردم ولی آن مرد را ندیدم و موضوع را

1. Charlington Heath

2. Charlington Hall

3. Crooksbury Hill

فراموش کردم. ولی روز دوشنبه که داشتم به منزل آقای کراترز برمی‌گشتم وقتی در همان محل همان مرد را دوباره دیدم شما، آقای هولمز، می‌توانید حدس بزنید که چقدر تعجب کردم. و روز شنبه و دوشنبه بعد وقتی این ماجرا عیناً تکرار شد حیرت من افزایش یافت. آن شخص همیشه فاصله‌اش را با من حفظ می‌کرد و به هیچ شکلی مزاحم من نمی‌شد ولی در عین حال کلّ ماجرا یقیناً بسیار غریب بود. موضوع را برای آقای کراترز تعریف کردم؛ با دقت به حرف‌های من گوش داد و بعد گفت که یک گاری تک‌اسبه سفارش داده است تا در آینده، من هنگام عبور از آن جاده خلوت همراهی داشته باشم.

«قرار بود که اسب و گاری را در این هفته تحویل بدهند ولی مشکلی پیش آمد و اسب و گاری نرسید و باز ناچار شدم با دوچرخه به ایستگاه راه‌آهن بروم. همین امروز بود. و زمانی که به خلنگ‌زار چارلینگتن رسیدم مراقب بودم و دیدم که بله، آن مرد پشت سر من است، درست به همان شکلی که طی دو هفته قبل بود. همیشه فاصله‌اش آن قدر از من بود که درست نمی‌توانستم صورتش را ببینم، ولی یقیناً شخصی بود که من نمی‌شناختم. لباسش کت و شلواری به رنگ تیره و کلاهش کپی پارچه‌ای بود. تنها قسمتی از صورتش را که به وضوح می‌توانستم ببینم ریش سیاهش بود. امروز از دیدنش وحشت نکردم بلکه کنجکاو شدم و تصمیم گرفتم بفهمم کیست و مقصودش چیست. اول یواش کردم، او هم یواش کرد. بعد به کلی توقف کردم، او هم توقف کرد. بعد دومی برایش چیدم. جاده پیچ تندی دارد که من به سرعت رکاب زدم و از آن گذشتم و بعد ترمز کردم و منتظر ماندم. فکر می‌کردم که او به سرعت از پیچ عبور خواهد کرد و پیش از آن که بتواند ترمز کند از جلو من رد خواهد شد. ولی اصلاً پیدایش نشد. بعد برگشتم به آن طرف پیچ و به اطراف نگاه کردم. بیشتر از یک کیلومتر و نیم جاده را می‌توانستم ببینم ولی پرنده در آن پر نمی‌زد. و عجیب‌تر آنکه در آن نقطه هیچ راه فرعی هم نبود که توی آن پیچیده باشد.»

هولمز قهقهه کوتاهی زد و دست‌هایش را به هم سایید. گفت:
 «این پرونده یقیناً ویژگی‌هایی خاص خود دارد. از زمانی که شما از پیچ
 گذشتید تا موقعی که دیدید جاده خالی است چقدر طول کشید؟»
 «دو تا سه دقیقه.»

«پس در این مدت نمی‌توانسته جاده را بازپیموده باشد. و شما می‌گویید
 که در آنجا هیچ راه فرعی وجود ندارد.»
 «اصلاً.»

«پس باید از یک کوره‌راه در یکی از دو طرف جاده در رفته باشد.»
 «از طرف خلنگ‌زار نمی‌توانست رفته باشد، چون اگر از آن طرف رفته بود
 من او را می‌توانستم ببینم.»

«با کنار گذاشتن شقوق ناممکن، می‌ماند این احتمال که به سوی
 چارلینگتن‌ها رفته باشد، که از قرار معلوم عمارتی است که در وسط اراضی
 خود در آن سوی جاده ساخته شده. نکته دیگری هم هست؟»
 «خیر آقای هولمز. جز اینکه من به قدری سردرگم شده‌ام که فکر کردم تا
 شما را نبینم و با شما مشورت نکنم آرام نخواهم گرفت.»

شرلوک هولمز مدت کوتاهی خاموش ماند. سرانجام پرسید:
 «حالا نامزدتان کجاست؟»

«در شرکت برق میدلند^۱ در شهر کاونتری^۲.»

«آیا ممکن نیست نامزدتان ناغافل به سراغ شما آمده باشد؟»

«چه حرف‌ها آقای هولمز! انگار من او را نمی‌شناسم.»

«آیا خاطرخواه‌های دیگری هم دارید؟»

«قبل از سیریل چند نفری بودند.»

«و از زمان آشنایی‌تان با سیریل؟»

«این مردکه وودلی، اگر بتوان او را خاطرخواه نامید.»

«کس دیگری نبوده؟»

مراجع زیباروی ما اندکی مغشوش به نظر آمد.

هولمز پرسید: «کی بود؟»

«شاید فقط خیال باشد، ولی گاهی به نظرم می‌رسد که کارفرمای من، آقای کراترز، توجه زیادی به من دارد. ما بالاجبار وقت زیادی با هم می‌گذرانیم. سر شب‌ها، من با پیانو او را همراهی می‌کنم. هیچ وقت البته چیزی نگفته. ولی دخترها همیشه خودشان می‌فهمند.»

«که این طور!» هولمز قیافه‌اش جدی شد. «کارش چیست؟»

«آدم پولداری است.»

«کالسکه شخصی ندارد؟»

«دست کم آدم نسبتاً پولداری است. ولی هفته‌ای دوسه روز به مرکز مالی شهر لندن می‌رود. به سهام شرکت‌های استخراج طلا در افریقای جنوبی عمیقاً علاقه مند است.»

«دوشیزه اسمیت، اگر تحوّل تازه‌ای پیدا شد، لطفاً به من اطلاع بدهید. در حال حاضر سرم خیلی شلوغ است، ولی سعی می‌کنم برای تحقیق در پرونده شما وقتی جور کنم. در این میان، بدون اطلاع من دست به هیچ کاری نزنید. خداحافظ شما، و امیدوارم که از شما فقط خبرهای خوب بشنویم.»

هولمز در حالی که پیپ مخصوص فکر کردن خود را چاق کرده و به آن پک می‌زد گفت: «جزئی از نظام پابرجای طبیعت است که چنین دخترخانمی هواخواهانی داشته باشد، ولی مرجحاً نه سوار بر دوچرخه، آن هم در جاده‌های خلوت روستایی. شکی نیست که پای یک عاشق پنهان‌کار در میان است. ولی آقاواتسن، در این پرونده جزئیات غریب و وسوسه‌انگیزی وجود دارد.»

«یکی اینکه این شخص تنها در آن نقطه معین ظاهر می‌شود.»

«عیناً. اولین کار ما باید این باشد که هویت متأجران چارلینگتن هال را

معلوم کنیم. و بعد یک نکته دیگر کشف رابطه میان کراترز و وودلی است که اصلاً با هم سختی ندارند. چطور شده که هر دو نفرشان آن قدر علاقه مند به پیدا کردن کس و کارهای رالف اسمیت هستند؟ و یک نکته دیگر. این چه نوع تدبیر منزلی است که به یک معلم سرخانه دو برابر معمول حقوق پردازند ولی در فاصله ده کیلومتری ایستگاه راه آهن حاضر به نگاهداری یک اسب در طویله نباشند. آقاواتسن خیلی غریب است.»

«شما به محل می روید؟»

«نه دوست من، تو به بازدید محلی می روی. این قضیه ممکن است چیزی پیشتر از یک دسبه بازی بی اهمیت نباشد، و به خاطر آن من نمی توانم تحقیق مهم دیگرم را متوقف کنم. روز دوشنبه صبح زود تو وارد فارنم می شوی؛ نزدیک خلنگزار چارلینگتن در جایی مخفی می شوی؛ حقایق را با چشم خود می بینی، و به تشخیص و صلاحدید خودت عمل می کنی. بعد وقتی که در مورد ساکنان چارلینگتن حال تحقیق کردی برمی گردی و به من گزارش می دهی. و حالا آقاواتسن تا وقتی که چند جاپای محکم برای عبور از این وادی لغزان و رسیدن به راه حل پیدا نکرده ایم دیگر یک کلمه هم از آن نشنوم.»

ما قبلاً از بانو اطلاع یافته بودیم که هر دوشنبه صبح سوار قطاری می شود که ایستگاه واترلو^۱ را در ساعت ۹:۵۰ ترک می کند، از این رو من زودتر به راه افتادم و خود را به قطار ساعت ۹:۱۳ رساندم. در ایستگاه فارنم به راحتی نشانی خلنگزار چارلینگتن را گرفتم. پیدا کردن صحنه ماجراهای بانوی جوان آسان بود، چون در آنجا در یک طرف جاده فضای باز خلنگزار بود و در طرف دیگر آن پرچینی کهن از بوته های سرخدار، پیرامون باغ بزرگی پُر از درختان بزرگ و بلند، دروازه اصلی باغ سنگی و خزه بسته بود و در بالای ستون های دو طرف باقی مانده یک آرم خانوادگی مشاهده می شد؛ ولی علاوه

بر مدخل کالسکه روی اصلی، دیدم در چند نقطه، پرچین بریده شده و کوره‌راه‌هایی از وسط باغ به سوی این بریدگی‌ها امتداد دارد. خود ساختمان از جاده دیده نمی‌شد، ولی شواهد اطراف همه دال بر انحطاط و زوال بود.

خلنگ‌زار جایجا پوشیده از بوته‌های پُرگلِ خار و خلنگ بود که در آفتاب روشن بهاری همچون طلا می‌درخشیدند. من پشت یکی از همین توده‌های خلنگ موضع گرفتم؛ از آنجا می‌توانستم ورودی اصلی باغ و هر دو سوی جاده را تا مسافت زیادی زیر نظر بگیرم. قبلاً جاده کاملاً خالی بود ولی اکنون دیدم دو چرخه‌سواری از جهت عکس مسیری که من طی کرده بودم دارد پیش می‌آید. مردی بود که لباس سیاه‌رنگی به تن داشت و دیدم ریشش هم مشکلی است. دو چرخه‌سوار وقتی به انتهای اراضی چارلینگتن رسید پیاده شد و دو چرخه‌اش را از شکافی که در پرچین بود عبور داد و از دیدرس من خارج گردید.

یک ربع ساعت بعد، دو چرخه‌سوار دومی پدیدار شد. بانوی جوان بود که از ایستگاه راه‌آهن می‌آمد. دیدم وقتی به پرچین‌های چارلینگتن رسید به این طرف و آن طرف نگاه کرد. یک لحظه بعد، مرد از مخفی‌گاه خود خارج شد، روی دو چرخه‌اش پرید و دنبال بانوی جوان به راه افتاد. در آن چشم‌انداز وسیع یگانه چیزی که در حرکت بود آن دو بودند: پیکر موزون دختر که صاف و راست روی دو چرخه نشسته بود و پشت سر او مرد که روی فرمان خم شده بود و هر حرکتش نشان از مخفی‌کاری داشت. دختر سرش را به عقب گرداند و وقتی دو چرخه‌سوار ریشو را دید یواش کرد. مرد هم یواش کرد. دختر ترمز کرد و به کلی ایستاد. مرد هم فوراً توقف کرد تا فاصله دویست متری‌اش را با دختر حفظ کند. کار بعدی دختر غیرمنتظره و به همان اندازه تهورآمیز بود. ناگهان سر دو چرخه خود را کج کرد و مستقیماً به سوی مرد دو چرخه‌سوار شروع به رکاب زدن نمود! مرد هم به همان سرعت با دو چرخه خود پا به فرار گذاشت. اندکی بعد دختر دوباره از مسیر قبلی خود بازگشت؛ سرش را با

نخوت بالا گرفته بود، و چنین وانمود می‌کرد که بذل توجه بیشتر به ملازم خاموشش دیگر در شأن او نیست. مرد نیز با حفظ فاصله پشت سر دختر می‌راند و به همین شکل رفتند تا اینکه خم جاده آنان را از نظر من پنهان کرد. من مدتی در مخفی‌گاه خود ماندم و خوب شد که چنین کردم چون اندک زمانی بعد مرد دوچرخه‌سوار دوباره پیدایش شد. آهسته رکاب می‌زد و زمانی که به دروازه چارلینگتن هال رسید به داخل پیچید و از دوچرخه پیاده شد. چند دقیقه او را از لابلای درختان می‌دیدم. دست‌هایش را بالا آورده بود و به نظر می‌رسید که دارد کراواتش را مرتب می‌کند. بعد دوباره سوار شد و از راه کالسکه‌رو به سوی ساختمان رفت. با عجله از خلنگ‌زار بیرون دویدم و از میان درختان با چشم او را جستیم. در فاصله‌ای دور یک لحظه نمای مبهمی از بنای کهنه خاکی‌رنگ و دودکش‌های برافراشته سبک تیودور^۱ آن به چشم خورد ولی راه از وسط انبوهی از درختچه‌ها می‌گذشت و مرد دوچرخه‌سوار را دیگر ندیدم.

در هر حال به نظرم رسید که کار آن روزم چندان بی‌نتیجه نبوده است و با روحیه‌ای شادمان قدم‌زنان به فارنم بازگشتم. در آنجا به بنگاه معاملات ملکی محل سر زدم ولی متصدی بنگاه نتوانست اطلاعی از چارلینگتن هال به من بدهد و مرا به مؤسسه معروفی در خیابان پل مل^۲ در لندن ارجاع داد. در راه بازگشت به آنجا رفتم و با استقبال مؤدبانه مسئول دفتر مواجه شدم. نخیر، متأسفانه امکان اجاره دادن چارلینگتن هال به من برای ایام تابستان وجود ندارد. من قدری دیر رسیده‌ام. چارلینگتن هال را یک ماه قبل شخص دیگری اجاره کرده است. نام مستأجر آقای ویلیامسن^۳ است. آقای محترم نسبتاً منی هستند. مسئول مؤدب دفتر متأسف بود که اطلاع بیشتری نمی‌تواند به من بدهد چون امور مربوط به مشتریان بنگاه به خودشان مربوط بود.

1. Tudor

2. Pall Mall

3. Mr. Williamson

عصر آن روز وقتی گزارش کارم را به تفصیل به آقای شرلوک هولمز دادم، به دقت گوش داد ولی هیچ کلامی از ستایش و قدردانی، که امیدوار بودم بشنوم و برایم بسیار ارزشمند می‌بود، از دهانش بیرون نیامد. و زمانی که شروع کرد به اظهار نظر درباره آنچه کرده بودم و آنچه نکرده بودم قیافه عبوس او حالتی جدی‌تر از معمول به خود گرفت.

«مخفی‌گاه تو، واتسن عزیز، جای بیار نادرستی بوده. تو بایستی جایی در پشت پرچین را انتخاب می‌کردی؛ و در آن حال می‌توانستی این شخص جالب را از نزدیک دید بزنی. در حالی که از جایی که در واقع بودی چندصدمتری از طرف فاصله داشتی و اطلاعی که از او می‌توانی به من بدهی حتی کمتر از آن است که دوشیزه اسمیت به ما می‌دهد. دوشیزه اسمیت فکر می‌کند این شخص را نمی‌شناسد؛ من برعکس معتقدم که می‌شناسد. اگر غیر از این بود چرا آن شخص باید آن قدر نگران نزدیک شدن دوشیزه اسمیت باشد تا مبدا جزئیات قیافه‌اش را از نزدیک ببیند؟ تو می‌گویی آن شخص روی فرمان دوچرخه دولا شده بود. می‌بینی این هم باز نشانه‌ای از کوشش آن مرد برای مخفی نگاه داشتن هویتش است. در حقیقت آقاواتسن خراب کرده‌ای. آن مرد به ساختمان چارلینگتن هال باز می‌گردد و تو می‌خواهی نام و نشانش را کشف کنی. چه می‌کنی؟ به سراغ یک بنگاه معاملات املاکی در لندن می‌روی!»

با قدری حرارت فریاد کشیدم: «پس باید چه کار می‌کردم؟»

«باید به نزدیک‌ترین مشروب‌فروشی محل می‌رفتی. مرکز غیبت و شایعه‌پردازی تمام منطقه همان‌جا است. اسم هر کسی را می‌خواستی، از ارباب تا شاگرد آشپز، همه را به تو می‌گفتند. ویلیامسن! در ذهن من هیچ زنگی را به صدا در نمی‌آورد. اگر شخص منی است پس نمی‌تواند آن دوچرخه‌سوار زیر و زرنگی باشد که وقتی مورد تعقیب آن دخترخانم ورزشکار قرار گرفت مثل تیر دربرود. ما از مأموریت تو چه چیزی دستگیرمان شده؟ اینکه قصه

دخترخانم راست است. در این مورد من هیچ شکمی نداشتم. اینکه میان دوچرخه‌سوار و چارلینگتن حال رابطه‌ای وجود دارد. در این مورد هم من شکمی نداشتم. اینکه مستأجر چارلینگتن حال شخصی است به نام ویلیامسن. از این اطلاع چه نفعی برده‌ایم؟ خب، حالا دیگر آقا جان، آن قدر قیافه ماتم‌زده به خودت نگیر. تا روز شنبه آینده کار دیگری نمی‌توانیم بکنیم، و در این میان من خودم یکی دو تحقیق می‌کنم.»

صبح روز بعد ما نامه‌ای از دوشیزه اسمیت دریافت کردیم که در آن به اختصار و دقت رویدادهایی را که من شاهدش بودم شرح داده بود، ولی اصل مطلب در یادداشت "بعد از تحریر" آن بود:

«آقای هولمز، مطمئن هستم مطلبی که محرمانه خدمت‌تان عرض می‌کنم پیش خودتان خواهد ماند. وضع من در منزلی که به کار مشغولم دشوار شده است، به این سبب که کارفرمایم رسماً از من خواستگاری کرده. یقین دارم که احساسات او نسبت به من کاملاً عمیق و شرافتمندانه است. از طرف دیگر عهد و میثاق من با دیگری بسته شده. آقای کراترز پاسخ منفی مرا بسیار جدی گرفت ولی متانت خود را در عین حال از دست نداد. شما می‌توانید بفهمید که وضعیت اندکی متشنج شده است.»

وقتی هولمز خواندن نامه را تمام کرد متفکرانه گفت: «به نظر می‌رسد که دوست جوان ما دارد مشکلات جدی‌تری پیدا می‌کند. ویژگی‌های این پرونده یقیناً از آنچه در آغاز فکر می‌کردم جمالب‌توجه‌تر است و امکانات تحوّل بیشتری دارد. گذراندن یک روز آرام و باصفا در روستا به نظرم برای من ضرری نداشته باشد و فکر می‌کنم که امروز بعد از ظهر به آن صفحات بروم و یکی دو نظریه‌ای را که در ذهن خود به هم بافته‌ام محک بزنم.»

روز آرام و باصفای شرلوک هولمز در روستا پایان عجیبی داشت، زیرا اواخر شب وقتی به منزل بازگشت گوشه‌لبش پاره شده بود و یک برآمدگی پد رنگ هم روی پیشانی‌اش دیده می‌شد و به طور کلی چنان به بدمستان و

عربده کشان می ماند که خودش می توانست. موضوع مناسبی برای تحقیق اسکاتلندیارد باشد. از ماجراهایی که از سر گذرانده بود سخت لذت برده بود و زمانی که شروع به تعریف روایت کرد از ته دل شروع به خنده نمود. گفت:

«من به قدری کم ورزش می کنم که هر وقت فرصتش پیش آید برایم لذت بخش است. تو می دانی که من در ورزش قدیمی و عزیز خودمان مشتزنی تا حدی مهارت دارم. گاه مواردی پیش می آید که این مهارت به درد من می خورد. مثلاً امروز اگر از این مهارت بی بهره بودم کارم به فضاحت می کشید.»

استدعا کردم که ماوقع را تعریف کند.

«آن میخانه روستایی را که به تو توصیه کرده بودم پیدا کردم و در آنجا آرام آرام مشغول پرس و جو شدم. جلو پیشخوان بار نشسته بودم و صاحب میخانه هم که از قضا آدم پرحرفی بود داشت همه اطلاعاتی را که می خواستم به من می داد. ویلیامسن شخص ریش سفیدی است که خودش تنها به اتفاق تعداد اندکی خدمه در چارلینگتن هال سکونت دارد. شایع است که سابقاً کشیش بوده و بعضی می گویند که هنوز هم هست؛ ولی یکی دو قضیه ای که در همین مدت اقامت کوتاهش در چارلینگتن هال اتفاق افتاده به نظر من بیار غیرکشیشانه آمد. قبلاً از یک دفتر نمایندگی امور مذهبی تحقیق کرده بودم و به من گفته بودند که شخصی به همین نام در گذشته در سلک کشیش ها بوده و کارنامه بیار سیاهی دارد. صاحب میخانه همچنین به من گفت آخر هر هفته معمولاً مهمانانی از راه می رسند و در میان آنها آقای است که سبیل قرمز رنگی دارد؛ نامش وودلی است و همیشه در آنجا حاضر است. به اینجا رسیده بودیم که اگر گفتم چه کسی از در وارد شد؟ خود حضرت شان که در اتاق مجاور مشغول صرف آبجو بشکه بودند و همه مذاکرات مرا با صاحب میخانه شنیده بودند. پرسید من کی هستم؟ آنجا چکار می کنم؟ مقصودم از این سؤالات چیست؟ یک نفس حرف می زد و کلامش را به چاشنی صفات قوی



"مشت چپ من در برابر ضربه‌های یک حریف گردن‌کلفت."

تند و تیزتر می‌کرد. و در پایانِ یک سلسله دشنام‌های رکیک ناگهان با پشت دست مشتِ به طرف صورت‌م فرستاد که آن‌را نتوانستم کاملاً رد کنم. چند دقیقه بعد دقایق لذت‌بخشی بود. مشت‌های مستقیم چپ من در برابر ضربه‌های یک حریفِ گردن‌کلفت. آخر سر من به صورتی که می‌بینی از معرکه خارج شدم. آقای وودلی را هم در یک گاری انداخته به خانه فرستادند. و به این

ترتیب سفر هواخوری من در روستا به پایانه رسید. ولی باید اعتراف کنم که روزی که من در مرز ایالت ساری گذراندم اگرچه بسیار لذت بخش بود ولی از روزی که تو در آن جوالی گذراندی چندان فایده مندتر نبود.»

روز پنجشنبه باز نامه‌ای از مراجع ما رسید:

«یقین دارم آقای هولمز از شنیدن این خبر که من دارم از استخدام آقای کراترز خارج می‌شوم تعجب نخواهید کرد. حتی حقوق مکفی هم برای آشتی دادن من به دشواری‌های موقعیت کافی نیست. روز شنبه من به لندن برمی‌گردم و قصد برگشتن ندارم. آقای کراترز اینک صاحب یک گاری تک‌اسبه است، و از این رو مخاطرات گذشته از یک جاده خلوت، اگر در واقع چنین مخاطراتی وجود داشت، دیگر وجود ندارد.

«و اما علت خاص استعفای من، فقط به خاطر وضع دشوارم با آقای کراترز نیست، بلکه پیدا شدن دوباره آن شخص نفرت‌انگیز، وودلی، است. او همیشه قیافه کریهی داشت ولی اینک کریه‌تر از پیش شده و ظاهراً در تصادفی صورتش به کلی صدمه دیده. او را از پشت پنجره تماشا کردم و خوشحالم که شخصاً با او روبرو نشدم. با آقای کراترز مدت زیادی صحبت کرد و بعد از این صحبت آقای کراترز هیجان‌زده به نظر می‌رسید. وودلی باید اقامتگاهی در همین حوالی داشته باشد زیرا شب در اینجا نخواهد و باز امروز صبح یک لحظه او را در حال پرسه زدن در میان گل و بوته‌ها دیدم. صد بار ترجیح می‌دهم یک حیوان درنده در محوطه باغ ول بگردد تا این وودلی. هر قدر بگویم چقدر از او متنفرم و از او می‌ترسم کم گفته‌ام. آقای کراترز چگونه می‌تواند حتی به اندازه یک ثانیه حضور چنین موجودی را تحمل کند؟ باری، همه مشکلات من روز شنبه تمام خواهد شد.»

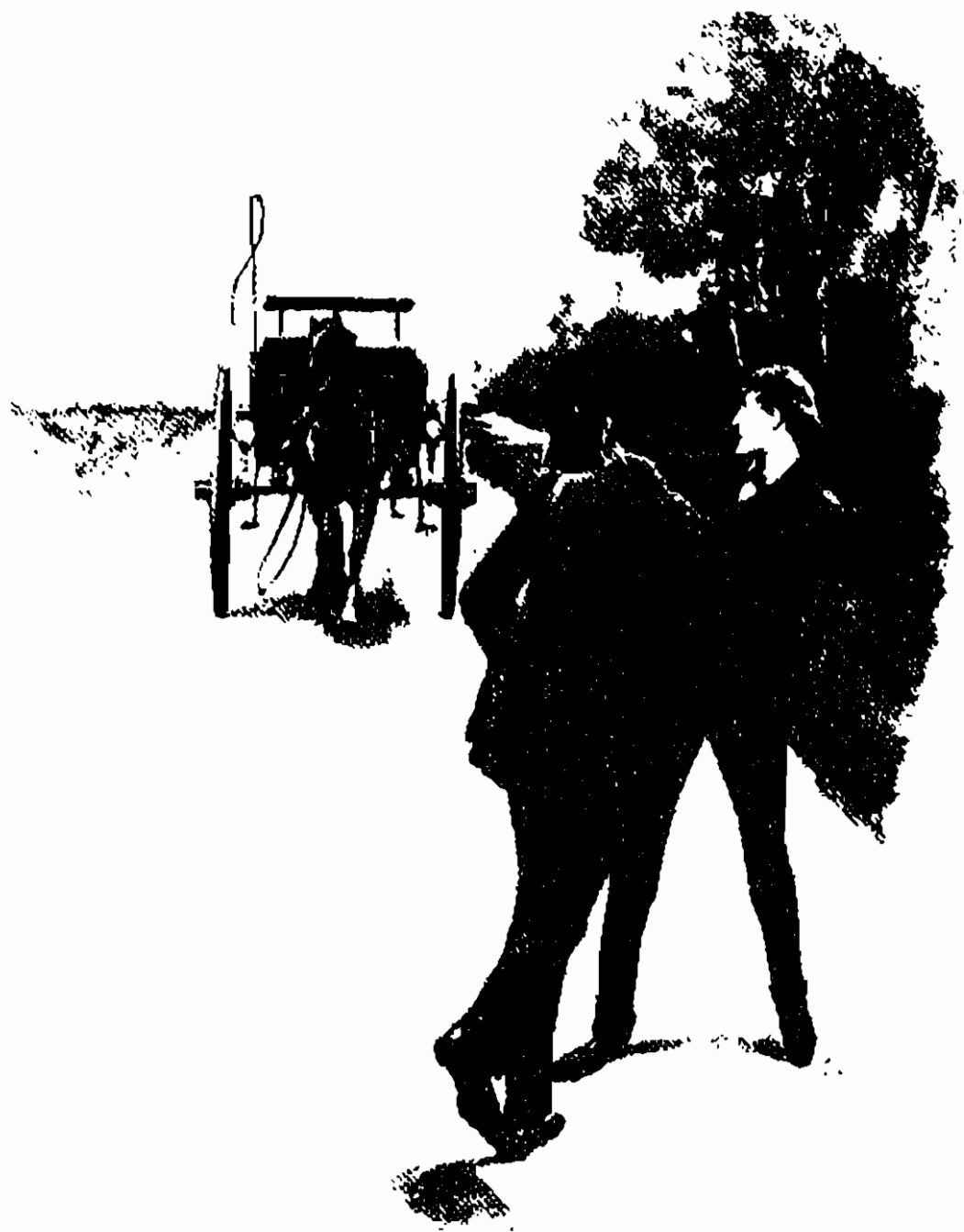
شرلوک هولمز با قیافه‌ای بسیار جدی گفت: «امیدوارم، آقای اتسن، امیدوارم. توطئه عمیقی پیرامون این زن بیچاره در جریان است و وظیفه ماست که اجازه ندهیم در این سفر آخر کسی مزاحم او بشود. فکر می‌کنم

واتسن، که ما بایستی شنبه صبح وقت مان را جور کنیم و با هم به آنجا برویم و کاری کنیم که این تحقیق غریب و ناتمام ما پایان ناخوشی نداشته باشد.»

باید اعتراف کنم که من تا آن موقع این پرونده را چندان جدی نگرفته بودم؛ آن را بیشتر از نوع موارد عجیب و غریب می‌دیدم تا یک مورد خطرناک. اینکه مردی بیاید و در انتظار زن زیبایی بنشیند و بعد او را تعقیب کند چیز بی‌سابقه‌ای نبود، و اگر این شخص آن قدر کم جرئت بود که نمی‌توانست حرف دلش را به زن بزند و حتی وقتی زن به او نزدیک می‌شد پا به فرار می‌گذاشت، پیدا بود که چنین آدمی نمی‌تواند مهاجم مردافکنی باشد. آن یارو و ودلی البته از قماش دیگری بود ولی جز در یک مورد مزاحم مراجع ما نشده بود و حالا هم که دوباره به خانه آقای کراترز رفت و آمد می‌کرد این کار را بدون ایجاد مزاحمت برای دوشیزه اسمیت انجام می‌داد. مرد دوچرخه‌سوار بدون شک یکی از مهمانان آخر هفته چارلینگتن هال بود که صاحب میخانه صحبت‌شان را کرده بود. ولی اینکه که بود و نیتش چه بود نکاتی بود همچنان پوشیده در پرده ابهام. طرز رفتار جدی شرلوک هولمز و اینکه پیش از حرکت از منزل هفت تیرش را برداشت و در جیب گذاشت، به من هشدار داد که حقیقتاً ممکن است در پشت این سلسله رویدادهای غریب فاجعه‌ای در کمین نشسته باشد.

به دنبال یک شب بارندگی، شنبه صبح روز آفتابی زیبایی بود، و بوته‌زارهای پوشیده از خار و خرنج‌های پُرگلِ روستا مرهمی بود برای چشمان خسته از دود و دَمِ لندن و رنگ‌های ملال‌آورِ قهوه‌ای و ماشی و خاکستری آن. من و هولمز در امتداد جاده پهن شوسه راه می‌رفتیم، هوای پاک صبحگاهی را به درون ریه‌ها مان می‌فرستادیم و از موسیقی آواز پرندگان و طراوت بهار نورسیده سرخوش بودیم. از نقطه بلندی در جاده در شانه تپه کروکسبری^۱ می‌توانستیم دورنمای ساختمان عبوس چارلینگتن هال را ببینیم

1. Crooksbury



«هولمز فریاد کشید: «دیر رسیدم واتسن، خیلی دیر!»

که از میان درختان بلوط کهن، درختانی که با وجود کهن‌سالی هنوز از خود ساختمان جوان‌تر بودند، سربرافراشته بود. هولمز اشاره به بخشی از جاده کرد که همچون نواری به رنگ زرد سرخ‌فام در میان قهوه‌ای خلنگ‌زار و سبزه نورسته جنگل پیچ و تاب می‌خورد. در دوردست، نقطه سیاهی دیده می‌شد

که ظاهراً وسیله نقلیه‌ای بود که به سوی ما در حرکت بود. هولمز بی‌صبرانه گفت:

«نیم ساعت برای احتیاط وقت اضافی در نظر گرفته بودم. اگر آن سیاهی گاری حامل دوشیزه اسمیت باشد، پس حتماً تصمیم گرفته که با قطار زودتر حرکت کند. می‌ترسم، آقاواتسن، که تلاقی ما با دوشیزه اسمیت پیش از رسیدن‌شان به چارلینگتن هال به هیچ‌وجه مقدور نباشد.»

از لحظه‌ای که از بلندی سرازیر شدیم دیگر گاری را نمی‌دیدیم، ولی آن‌چنان به سرعت پیاده‌روی خود افزودیم که من در اندک‌زمانی در نتیجه زندگی طولانی شهری و پشت میز نشینی وادادم و اجباراً از دوست خود عقب افتادم. ولی شرلوک هولمز پیوسته در حداکثر آمادگی بود، زیرا انبارۀ تمامی ناپذیری از نیروی عصبی در اختیار داشت که در هنگام ضرورت به کمکش می‌آمد. از سرعت گام‌های فنروار او یک لحظه هم کاسته نشد تا اینکه وقتی یکصد متری از من جلو افتاده بود ناگهان ایستاد و دیدم که دست‌هایش را به نشانه اندوه و اضطراب بالا انداخت. در همان لحظه یک گاری بدون سرنشین به تاخت از خم جاده گذشت و در حالی که تسمه‌های مهار اسب در پشت گاری روی زمین کشیده می‌شد تلق‌تلق کنان به سوی ما آمد.

وقتی نفس‌نفس زنان خود را به هولمز رساندم فریاد کشید: «دیر رسیدیم واتسن، خیلی دیر! من چه احمقی بودم که امکان استفاده از قطار زودتر را در نظر نگرفتم. واتسن این آدم ربایی است! قتل است! خدا می‌داند چیست! جلو گاری را بگیر! اسب را متوقف کن! حالا درست شد. بپر بالا تا ببینیم آیا می‌شود عواقب خرابکاری خودم را ترمیم کنم.»

هر دو نفر توی گاری پریدیم و شرلوک هولمز بعد از آنکه اسب را وادار به دور زدن کرد شلاقی بر گرده اسب نواخت و گاری دوباره در امتداد جاده به سرعت به حرکت درآمد. از خم جاده که گذشتیم تمامی پهنه جاده میان چارلینگتن هال و خلنگ‌زار پدیدار شد. بازوی هولمز را گرفتم و نفس‌بریده گفتم:

«همان یاروست. خودش است!»

دو چرخه سوارِ تنهایی به سوی ما در حرکت بود. سرش را خوابانده و پشتش را دولا کرده بود و با همهٔ توش و توان خود رکاب می زد. سرعتش زیاد بود و به شرکت کننده‌ای در مسابقه می مانست. ناگهان صورت ریشوی خود را بالا آورد، ما را در نزدیکی خود دید و از دو چرخه اش پایین پرید. ریش شبق رنگی او تضاد غریبی با پریدگی صورتش داشت و چشمانش آن چنان برافروخته بود که انگار در تب می سوخت. یک لحظه به ما و به گاری زل زد و بعد موجی از حیرت سراسر صورتش را فراگرفت.

«آهای نگه دارید!» و فریاد زنان با دو چرخه اش راه ما را سد کرد. «آن گاری را از کجا آورده اید؟ گفتم نگه دار!» و هفت تیری را از جیب خود بیرون آورد. «گفتم ایست و اگر نایستی به خدا یک گلوله خرج اسبت می کنم.»

هولمز تسمه های مهار را توی دامن من انداخت و خودش از گاری پایین پرید. و تند و واضح به شیوهٔ خاص خودش گفت: «شما همان کسی هستید که ما در جستجویش بودیم. دوشیزه و ابولت اسمیت کجاست؟»

«این سؤالی است که من از شما دارم. شما سوار گاری او هستید. شما باید بدانید او حالا کجاست.»

«ما در جاده با گاری خالی روبرو شدیم. کسی سوارش نبود. با آن برگشتیم تا به خانم جوان کمک کنیم.»

«خدای بزرگ!» مرد غریبه در جذبه ای از اضطرار فرورفته بود و یک نفس فریاد می کشید. «خدای من! حالا چه خاکی به سر کنم؟ دختره را روده اند، آن وودلی جهنمی و آن کشیش پدر سوخته. بیایید، اگر واقعا دوستش هستید با من بیایید. همه با هم نجاتش می دهیم، حتی اگر لازم باشد جنازهٔ من در جنگل چارلینگتن چال بشود.»

مرد با حالتی از خود بیخود، هفت تیر در دست، به سوی شکافی که در پرچین بود دوید. هولمز به دنبال او روان شد و من هم پس از آنکه اسب را در کنار جاده در حال چرا رها کردم به دنبال هولمز دویدم.

مرد به جاپای چند نفر در ابتدای کوره راه گل آلود اشاره کرد و گفت: «از اینجا عبور کرده‌اند. آه، این دیگر کیست توی بوته‌ها افتاده؟ یک دقیقه توقف کنید.»

جوانی بود حدوداً هفده ساله در لباس یک شاگرد مهتر، با تسمه‌های چرمی و ساق‌بند. طاقباز افتاده و زانوهایش را بالا آورده بود و سرش شکاف وحشتناکی خورده بود. جوان مجروح، بیهوش ولی زنده بود. از نگاهی به زخم او فهمیدم که ضربه تنها پوست سر را شکافته و به استخوان جمجمه آسیبی نرسانده است.

آدم غریبه با صدای بلند گفت: «پتر است، مهتر ما. او بود که دوشیزه اسمیت را به ایستگاه می‌برد. نامردها پسرک را از گاری پایین کشیده و تخماق توی سرش زده‌اند. بگذارید همان‌جا بماند. فعلاً کمکی به او نمی‌توانیم بکنیم ولی شاید بتوانیم دوشیزه اسمیت را از بدترین بلایی که ممکن است بر سر زنی بیاید نجات بدهیم.»

دیوانه‌وار در امتداد کوره‌راه که لابلای درختان باغ پیچ می‌خورد شروع به دویدن کردیم. به حصار درختچه‌های اطراف عمارت رسیده بودیم که هولمز توقف کرد.

«به طرف عمارت نرفته‌اند. جاپایشان در سمت چپ دیده می‌شود، اینهاش، کنار درختچه‌های برگ بو. آها، نگفتم!»

در حالی که هولمز صحبت می‌کرد صدای جیغ زنی - جیفی که زنگ جنون‌آسایی از وحشت داشت - از میان توده انبوهی از بوته‌ها و درختچه‌های روبروی ما برخاست. فریاد در نقطه اوج خود با هق‌هقی در گلو خفه شد.

مرد غریبه فریاد کشید: «از این طرف، از این طرف!» و لابلای بوته‌ها شروع به دویدن کرد. «پدر سوخته‌های ترسو! آقایان به دنبال من بیاید. ای وای، که کار از کار گذشته! به حضرت جینگوز قسم که دیر رسیدیم!»

ناگهان از میان بوته‌ها به محوطه باز پوشیده از چمنی در میان درختان

کهن سال رسیدیم. در انتهای آن در زیر سایه درخت بلوط عظیمی سه نفر نزدیک هم ایستاده بودند. یکی از آنها زنی بود، موکل ما، پژمرده و ضعیف، که دهانش را با دستمالی بسته بودند. روبروی او مرد جوانی ایستاده بود با قیافه‌ای سهمگین و سبیل قرمز که پاهایش را، که در ساق پوش چرمی بود، دور از هم گذاشته، یک دستش را به کمر زده و با دست دیگری یک شلاق سوارکاری را در هوا تکان می‌داد و حال و هوای کلی اش حاکی از خودنمایی پیروزمندانه بود. میان آن دو، مرد مسنی ایستاده بود با ریش و سبیل سفید که ردای کشیشی کوتاهی را روی کت و شلوار پشمی روشن خود پوشیده بود و به نظر می‌رسید که در همان لحظه از خواندن خطبه عقد فراغت حاصل کرده است، چون کتاب دعایش را در جیب گذاشت و دستی شادمانه به نشانه تبریک بر پشت داماد شیطان صفت کوبید.

نفس بریده گفتم: «زن و شوهر شده‌اند!»

راهنمای ما فریاد کشید: «دیالاً بیایید، زودتر، زودتر!» و شتابان از میان محوطه باز شروع به دویدن کرد، من و شرلوک هولمز هم به دنبال او. به انتهای محوطه باز که نزدیک شدیم زن جوان تلو تلو خورد و برای اینکه نیفتد به درخت پشت سرش تکیه داد. ویلیامسن، کشیش سابق، با حالتی از ادب تمسخرآمیز به سوی ما تعظیم کرد و وودلی قلدر ددمنشانه قهقهه‌ای زد و به سوی ما پیش آمد. گفت:

«باب، می‌توانی ریش مصنوعی‌ات را برداری. من تو را در هر شکلی که باشی می‌شناسم. خب، تو و دوستانت درست به موقع رسیدید. حالا می‌توانم خانم وودلی را به شما معرفی کنم.»

راهنمای ما پاسخ غریبی به او داد. ریشی را که برای پنهان ناختن هوریتش به صورت چسبانده بود با یک حرکت دست کند و به زمین انداخت و چهره واقعی خود را نمایان ساخت. صورتی کشیده، مایل به زردی و پاک‌تراشیده داشت. بعد هفت تیرش را از جیب درآورد و لوله آن را به طرف مرد قلدر گرفت

که دسته شلاقش را به شکل تهدیدآمیزی تاب می‌داد و به سوی او پیش می‌آمد. متحد ما گفت:

«بله، من باب کراترز هستم، و ظلمی را که به این زن شده است به خداوندی خدا جبران خواهم کرد، حتی اگر بالای چوبه‌دار بروم. به تو گفته بودم که اگر دست به روی او بلند کنی چه می‌کنم. و حالا هم روی حرفم ایستاده‌ام!»

«دیر رسیدی، مرد. او حالا دیگر زن من است.»

«نخیر بیوه‌ات هست.»

هفت‌تیر ترقی کرد و دیدم که خون از جلو جلیقه وودلی فواره زد. مرد فریادی کشید، دور خودش چرخید و طاقباز به زمین افتاد. بلافاصله رنگ از صورت کریهش پرید و از سرخی به بی‌رنگی ابلق گرایید. پیرمرد که هنوز ردایش را به تن داشت رگباری از رکیک‌ترین دشنام‌ها را نثار کراترز کرد و به نوبه خود هفت‌تیری از جیب بیرون آورد ولی پیش از آنکه فرصت داشته باشد آن‌را به طرف کسی نشانه برود لوله سلاح شرلوک هولمز را متوجه خود یافت. دوستم با خونسردی گفت:

«دیگر کافی است. آن هفت‌تیر را بینداز زمین، آقاواتسن، هفت‌تیر را بردار و آن‌را محاذی سرش بگیر. متشکرم. و تو کراترز. هفت‌تیرت را بده به من. خشونت دیگر کافی است. دیالا، بده اینجا.»

«مگر شما کی هستید؟»

«شرلوک هولمز.»

«خدای من!»

«می‌بینم که اسم من به گوشت خورده است. تا مأموران پلیس رسمی سر برسند من قائم مقام آنها خواهم بود. آهای تو!» خطابش به شاگرد مهتر زخمی بود که وحشت‌زده و هراسان در کناره محوطه چمن ظاهر شده بود. «بیا اینجا و این یادداشت را به سرعت هر چه تمام‌تر به فارنم برسان.» و چند کلمه روی



"مرد فریاد کشید، دور خودش چرخید و طاقباز به زمین افتاد."

یک صفحه از دفتر یادداشت بغلی اش نوشت. «این کاغذ را به رئیس پاسگاه پلیس می‌دهی. و تا او نیامده همه شما زیر نظر خود من بازداشت هستید.»

شخصیت قوی و آمرانه شرلوک هولمز بر صحنه فاجعه حاکم بود و همه چون عروسک‌های خیمه شب‌بازی به فرمان او حرکت می‌کردند. ویلیامسن و کراترز مأمور شدند و ودلی مجروح را به درون ساختمان حمل کنند و من هم بازوی خود را به دختر جوان وحشت‌زده دادم. مرد زخمی را روی تخت خوابش خواباندند و من به درخواست هولمز او را معاینه کردم. و گزارش خود را به اتاق ناهارخوری بردم که پرده‌های نقش‌دار قدیمی از دیوارهای آن آویزان بود و در آنجا هولمز نشسته و دو زندانی را مقابل خود نشانده بود.

گفتم: «زنده می‌ماند.»

«چی؟! کراترز از روی صندلی خود بالا جست و فریاد کشید: «اگر این‌طور است من الآن می‌روم طبقه بالا و او را خلاص می‌کنم. شما می‌خواهید به من بگویید که آن دختر، آن فرشته، مادام‌العمر در نکاح جک و لوله‌قواره‌بند خواهد ماند؟»

هولمز گفت: «حالا لازم نیست تو نگران این قضیه باشی. به دو دلیل محکم نمی‌توان دوشیزه اسمیت را به هیچ عنوان همسر آن مرد دانست. اول اینکه ما با اطمینان خاطر می‌توانیم اجازه آقای ویلیامسن را برای جاری ساختن خطبه عقد مورد پرسش قرار بدهیم.»

دغلباز کهنه‌کار گفت: «من رسماً به کنوت روحانیت مشرف شده‌ام.»

«و بعداً از آن کسوت خلع شده‌اید.»

«آدم وقتی کشیش شد، دیگر تا آخر عمرش کشیش می‌ماند.»

«من که این‌طور فکر نمی‌کنم. گواهینامه ثبت ازدواج را چکار کردید؟»

«ما گواهینامه این ازدواج را تهیه کرده بودیم. گواهینامه در جیب من

است.»

«پس لابد آنرا با دوز و کَلک تهیه کرده بودید. ولی در هر حال، ازدواج اجباری، بدون رضایت کامل طرفین، نه تنها معتبر نیست، بلکه یک مورد جدی از جُرم محسوب می‌شود، و این مطلب را به زودی، پیش از آن که کازت تمام شود خواهی فهمید. و اگر اشتباه نکرده باشم ده سالی وقت آزاد خواهی داشت که راجع به این نکته خوب فکر کنی. و اما تو کراترز، فکر می‌کنم به صلاح است بود که هفت تیر را در جیبیت نگاه می‌داشتی.»

«بله آقای هولمز، حالا خودم هم دارم به این نتیجه می‌رسم. ولی وقتی فکر همه اقداماتی را می‌کنم که انجام دادم تا سپربلای این دخترخانم بشوم - زیرا که آقای هولمز من عاشق او شده بودم و برای اولین بار در زندگی بود که معنی عشق را می‌فهمیدم - و بعد می‌دیدم که در چنگ شریرترین لات افریقای جنوبی گرفتار شده، در چنگال مردی که نامش از ژوهان-بورگ تا کیمبرلی^۱ لرزه بر پشت آدم‌ها می‌اندازد، خونم به جوش آمد. آقای هولمز، شما ممکن است باور نکنید ولی این دخترخانم از وقتی که به استخدام من در آمد حتی یکبار هم نگذاشتم خودش به تنهایی از مقابل این خانه عبور کند، چون می‌دانستم که در آن این جمع اراذل به کمین نشسته‌اند. سوار دوچرخه می‌شدم و او را دنبال می‌کردم تا اطمینان پیدا کنم که صدمه‌ای نمی‌بیند. فاصله‌ام را حفظ می‌کردم و برای اینکه شناخته نشوم ریش و سبیل مصنوعی می‌گذاشتم، چون می‌دانستم که دختر خوب و با دل و جرئتی است و اگر بفهمد که من با دوچرخه در جاده‌های روستایی او را تعقیب می‌کنم فوراً از پیش من می‌رفت.»

«چرا از خطری که او را تهدید می‌کرد چیزی به او نمی‌گفتی؟»

«برای اینکه اگر چنین چیزی به او می‌گفتم باز از پیش من می‌رفت و من طاقت دوری او را نداشتم. حتی اگر دل او رضایت نمی‌داد که با من بر سر میهر باشد، حضور او در آن خانه و شنیدن صدایش برای من مایه دلخوشی بود.»

من گفتم: «آقای کراترز، من اسم این کار را عشق نمی‌گذارم؛ این چیزی جز خودخواهی نیست.»

«شاید عشق و خودخواهی دو احساسی هستند که با هم وجود دارند. باری، من نمی‌توانستم از او دست بردارم. علاوه بر این، با وجود این اراذل و اوباش در صحنه، چه بهتر که کسی می‌بود که از او مراقبت کند. بعد وقتی که تلگرام رسید برای من روشن بود که فوراً دست به کار خواهند شد.»

«کدام تلگرام؟»

کراترز تلگرامی را از جیبش بیرون آورد.

«اینهاش.» متن پیام کوتاه و موجز بود:

پیرمرد مُرد.

هولمز گفت: «که این طور. دارد قضایا برای من روشن می‌شود، و فکر می‌کنم می‌توانم بفهمم که چگونه دریافت این پیام باعث شد که به قول تو وضع حاد بشود. حالا تا منتظر رسیدن مأموران هستیم می‌توانی هر چه را می‌دانی برای من تعریف کنی.»

پیرمرد تبه‌کار باز شروع کرد به فحش دادن. گفت:

«آهای باب کراترز، اگر درباره‌ی ما شروع کنی به بلبلی زبانی، به خدا قسم همان بلایی را به سرت می‌آورم که تو بر سر جک و ودلی آوردی! تا دلت می‌خواهد می‌توانی درباره‌ی دختره و راجی کنی ولی اگر پیش این آژدان باشی شخصی پوش رفقای خودت را لو دادی خواهی دید که بدترین کار عمرت را کرده‌ای.»

هولمز سیگاری روشن کرد و گفت: «حضرت عالی مرتبت لازم نیست عصبانی بشوند. چگونگی پرونده‌ای که علیه شماها وجود دارد به اندازه‌ی کافی روشن است و من فقط از روی کنجکاوی شخصی میل دارم چند نکته‌ای را که مبهم مانده است روشن کنم. اما اگر برای شما سخن گفتن دشوار است من کارهای شما را تعریف می‌کنم و شما خواهید دید که چقدر شانس مخفی نگاه

داشتن تجهیزات هایتان را دارید. اول از همه اینکه سه نفر برای این کار از
 افریقای جنوبی راه افتادند و آمدند اینجا - تو ویلیامسن و تو کراترز و وودلی.»
 پیرمرد گفت: «دروغ شماره یک! من تا دو ماه پیش هیچ وقت این حضرات
 را ندیده بودم. و هیچ وقت در عمرم پایم به افریقای جنوبی نرسیده است.
 بنابراین می توانید دروغتان را توی چپقتان بگذارید و دود کنید، جناب
 سرکارآگاه فضول باشیان!»

کراترز گفت: «راست می گوید.»

«باشد. دو نفرتان از افریقای جنوبی راه افتادید و آمدید اینجا. حضرت
 عالی مرتبت قماش وطنی هستند. شما با رالف اسمیت در افریقای جنوبی
 آشنایی به هم زده بودید. احساس می کردید که یک پایش لب گور است.
 فهمیده بودید که دختر برادری دارد که همه دارایی اش به او می رسد. چطور
 است؟»

کراترز سرش را به تأیید خم کرد و ویلیامسن فحشی داد.

«دوشیزه اسمیت نزدیک ترین خویشاوند بود و شما می دانستید که پیرمرد
 وصیت نامه ای تنظیم نخواهد کرد.»

کراترز گفت: «اصلاً سواد خواندن و نوشتن نداشت.»

«به این ترتیب شما دو نفر به انگلیس آمدید و دختر را پیدا کردید. نقشه این
 بود که یکی از شما دو نفر با او ازدواج کند و بعد نفر دوم سهم خودش را از
 این گنج بادآورده ببرد. به دلیلی قرار شد که وودلی داماد باشد. این دلیل چه
 بود؟»

«در راه آمدن، سر او توی کشتی ورق بازی کردیم. وودلی برنده شد.»

«که این طور. بعد تو بانوی جوان را استخدام کردی و قرار شد که وودلی
 بیاید و دلش را به دست بیاورد. دوشیزه اسمیت زود پی برد که او چه نخاله
 میخواره ای است و نمی خواست کاری به کارش داشته باشد. در این میان قول
 و قرارهایی که بین خودتان گذاشته بودید به علت اینکه خودت عاشق بانوی



"شرلوک هولمز ته میگارش را توی شبکه پیش بخاری انداخت."

جوان شدی به هم خورد. و تو دیگر نمی توانستی این فکر را که وودلی هفت تیرکش مالک الرقاب دختر جوان بشود تحمل کنی.

«بله به خدا، نمی توانستم.»

«بعد شما دو نفر دعویتان شد. و وودلی در نهایت خشم از پیش تو رفت تا خودش به تنهایی، مستقل از تو، ترتیباتی بدهد.»

کراترز خنده تلخی کرد و با صدای بلند گفت: «ویلیامسن، مثل اینکه چیز زیادی نیست که ما می‌توانیم برای این آقا تعریف کنیم. بله، ما دعوا کردیم و وودلی مرا به ضرب مٹت به زمین کوبید. حالا از این بابت ما بی حساب شده‌ایم. بعد من دیگر او را ندیدم. و در آن مدت بود که آمد و با این حضرت ریختند روی هم. خبردار شدم که دونفری آمده‌اند و سر راه آن خانم به ایستگاه راه‌آهن این خانه را اجاره کرده و در آن بساطشان را گسترده‌اند. از آن به بعد چهارچشمی مواظب دخترخانم بودم چون می‌دانستم که در فکر شیطنتی هستند. گهگاه به دیدنشان می‌رفتم چون دلم می‌خواست سر از کارشان در بیاورم. دو روز پیش وودلی به خانه ما سر زد و تلگرامی را که حاکی از مرگ رالف اسمیت بود به من نشان داد. از من پرسید آیا به قول و قراری که گذاشته بودیم وفادار هستم یا نه. گفتم نه. از من پرسید آیا خودم حاضر هستم با دخترخانم ازدواج کنم و سهم او را بدهم. گفتم با کمال میل حاضرم ولی دخترخانم حاضر نیست با من ازدواج کند. گفتم: "بیا ترتیب ازدواج را به زور بدهیم، بعد خودش بعد از یکی دو هفته ممکن است سر عقل بیاید." من گفتم اصلاً حاضر نیستم در کاری که با زور و خشونت انجام می‌شود دخالت کنم. وودلی وقتی این جواب را شنید فحش مفصلی به من داد، آن‌چنان که از آدم بی‌شرفی مثل او برمی‌آمد، بعد راهش را کشید و رفت ولی قبل از رفتن قسم خورد که هرطور شده دختر را به چنگ خواهد آورد. دخترخانم قرار گذاشته بود که این آخر هفته خانه ما را ترک کند، و من گاری تک‌اسبی حاضر کرده بودم که با آن به ایستگاه راه‌آهن برود، ولی فکرم به قدری ناراحت بود که با دو چرخه به دنبال او راه افتادم. اما دخترخانم چند دقیقه‌ای زودتر از من حرکت کرده بود و پیش از آنکه به او برسم وودلی کار خودش را کرد. و اولین هشدار را از اتفاق سوئی که افتاده بود وقتی گرفتم که دیدم شما آقایان سوار گاری او هستید.»

شرلوک هولمز از جای خود برخاست و ته‌سیگارش را توی شبکه

سٹ بخا، انداخت. گفت:

«آقاواتسن، من خیلی خجنگ بوده‌ام. وقتی تو در گزارشت به من گفتی که دیدی دوچرخه سوار در میان درختچه‌ها کراواتش را مرتب کرد، همین یک نکته می‌بایستی برای روشن شدن قضیه در ذهن من کافی باشد. ولی در هر صورت می‌توانیم برای حل و فصل یک پرونده غریب و از بعضی لحاظ منحصر به فرد به خودمان تبریک بگوییم. می‌بینم که سه نفر از مأموران پلیس بخش از راه کالسکه‌رو دارند پیش می‌آیند و خوشحالم که می‌بینم شاگرد مهتر خرد قامت هم می‌تواند پایه پای آنها راه برود؛ بنابراین این احتمال وجود دارد که نه او و نه شازده داماد هیچ‌کدام از حوادثی که امروز صبح از سر گذرانده‌اند صدمه‌ای دایمی نخورده باشند. فکر می‌کنم آقاواتسن، که تو به عنوان پزشک معالج سری به دوشیزه اسمیت بزنی و به او بگویی که اگر حالش جا آمده ما آماده‌ایم او را تا منزل مادرش همراهی کنیم. و اگر هنوز آثار نقاهت در او پیدا است تلویحاً بگو قصد فرستادن تلگرامی را برای یک مهندس برق معین در نواحی میدلندز داری، و خواهی دید که از شنیدن این کلام شفای آبی به او دست خواهد داد. و اما شما آقای کراترز، فکر می‌کنم برای جبران نقشی که در این توطئه شوم بر عهده داشته‌اید هر کاری از دست‌تان برمی‌آمده کرده‌اید. این کارت ویزیت من است و اگر شهادت من در دادگاه می‌تواند به شما کمکی بکند، در خدمت شما خواهم بود.»

خوانندگان حتماً توجه کرده‌اند که در بحبوحه فعالیت‌های بدون وقفه ما اغلب برای من مشکل بوده است که در پایان روایت‌های خود جزئیاتی از سرانجام کار آدم‌ها را به اطلاع اشخاص کنجکاو برسانم. پایان هر پرونده سرآغاز پرونده جدیدی بوده است و زمانی که بحران برطرف شده، بازیگران آن ماجرا هم برای همیشه از زندگی ما خارج شده‌اند. ولی در این مورد می‌بینم که یادداشت کوتاهی به انتهای دستنویس‌های مربوط به این پرونده افزوده‌ام و در آن یادداشت چنین نوشته‌ام که دوشیزه وایولت اسمیت در واقع صاحب ارثیه کلانی شد و حالا همسر آقای سیریل مورتن، مهتر شریک شرکت مورتن

و کندی^۱، مؤسسه معروف امور برقی در محله وست‌مینستر^۲ در شهر لندن است. ویلیامسن و وودلی هر دو به اتهام آدم‌ربایی و ضرب و جرح محاکمه شدند و اولی به هفت سال و دومی به ده سال زندان محکوم گردید. من مطلبی درباره عاقبت کار کراترز یادداشت نکرده‌ام ولی یقین دارم که دادگاه حمله او را به وودلی با نظر ارفاق نگریست، زیرا که شخص اخیرالذکر به شرارت شهره بود و فکر می‌کنم که محکوم ساختن کراترز فقط به چند ماه زندان برای ارضای فرشته عدالت کفایت می‌کرد.



چارلز آگستوس میلورتن

ماجرایی که اینک روایت خواهیم کرد سال‌ها پیش اتفاق افتاد، با وجود این پرونده را با احساسی از دودلی می‌گشایم. مدت‌ها امکان بر ملا ساختن حقایق امر، حتی با نهایت رعایت و پرده‌پوشی، وجود نداشت. ولی اکنون شخصیت اصلی ماجرا به جایی رفته است که دست ضابطین قانون بشری دیگر به او نمی‌رسد. از این رو داستان را می‌توان با چند مورد حذف به گونه‌ای بیان کرد که به کسی آسیبی وارد نیاید. این ماجرا در کارنامه آقای شرلوک هولمز و خود من تجربه منحصر به فردی محسوب می‌شود. و اگر تاریخ وقوع رویدادها و هر حقیقت دیگری را که ممکن است موجب ردیابی اصل ماجرا شود پنهان می‌کنم پیشاپیش عذر می‌خواهم.

عصر یک روز یخبندان زمستانی بود که در حدود ساعت شش من و هولمز از پیاده‌روی معمول خود به خانه بازگشتیم. وقتی هولمز نور چراغ را زیاد کرد چشمم به کارت ویزیتی روی میز افتاد. هولمز به آن نگاهی کرد و بعد آن را با اظهار انزجار بر زمین افکند. کارت را برداشتم و روی آن را خواندم:

چارلز آگستوس میلورتن^۱
برج‌های اپلدور^۲
همپستد^۳
کارگزار

1. Charles Augustus Milverton
3. Hampstead

2. Appledore Towers

پرسیدم: «این شخص کیست؟»

هولمز در پاسخ گفت: «گندترین آدم لندن.» و بعد نشست و پاهایش را

جلو بخاری دراز کرد. «پشت کارت چیزی نوشته؟»

کارت را برگرداندم و خواندم:

«ساعت ۶:۳۰ برمی‌گردم. چ.آ.م.»

«که این جور. پس به زودی پیدایش خواهد شد. آقاواتسن، وقتی در باغ وحش جلو قفس مارها ایستاده‌ای و آن موجودات خزنده و لغزنده و زهراگین را با آن چشمان مرگبار و سرهای صاف و خبیث‌شان تماشا می‌کنی آیا احساس مورمور به تو دست نمی‌دهد؟ این درست همان احساسی است که میلوِرتن در من ایجاد می‌کند. من در طول سال‌های کار و فعالیتم اقلاباً با پنجاه پرونده قتل سر و کار داشته‌ام ولی حتی فجیع‌ترین آنها هم مشابه احساس نفرتی را که نسبت به این شخص دارم در من بر نمی‌انگیزد. و مع‌هذا نمی‌توانم از معامله با او صرف نظر کنم — در حقیقت امشب به دعوت خود من است که دارد به اینجا می‌آید.»

«ولی آخر چه کاره است؟»

«برایت می‌گویم آقاواتسن. میلوِرتن سلطان تمام حق‌السکوت بگیریان است. خدا به داد مردی برسد، و از آن هم بالاتر به داد زنی برسد، که اسرارش و نام نیکش در ید قدرت این شخص قرار بگیرد. با لیبی خندان و قلبی از سنگ طرف را آن قدر می‌فشارد و می‌چلانند که دیگر چیزی در بساطش نماند. این یارو در کار خودش نابغه است و اگر در کسب و کار مطبوع‌تری بود حتماً تابحال میخس را کوبیده بود. روش کارش به این شکل است: همه جا شایع کرده که حاضر است هرگونه نامه یا مدرکی را که موجب بدنامی و بی‌آبرویی شخص ثروتمند یا عالی‌مقامی بشود به قیمت بسیار خوبی خریداری کند. این قبیل مدارک را نه تنها از مستخدمان خیانت‌کار به دست می‌آورد بلکه آنها را اغلب از نامردان عاشق‌پیشه‌ای که دل زن محترمی را به دست آورده‌اند نیز

خریداری می‌کند. و به هیچ وجه در این نوع معاملات خست هم به خرج نمی‌دهد. برحسب اتفاق خبر دارم که برای یک یادداشت دوسطری هفتصد لیره به نوکری در خانه یکی از اشراف پول داد و در نتیجه، آن شخص کارش به رسوایی و خانه‌خرابی کشید. هر چیزی که به بازار عرضه شود عاقبت پیش میلورتن سر درمی‌آورد و در این شهر بزرگ صدها نفر وجود دارند که از شنیدن نام او به خود می‌لرزند. هیچ کسی نمی‌داند ضربه بعدی میلورتن بر سر چه کسی فرود خواهد آمد، زیرا پولدارتر و مکارتر از آن است که به خاطر نیازهای معیشتی ارزان‌فروشی کند. ای بسا ورق بسیار ارزشمندی را سال‌ها بازی نکند تا آنکه زمان مناسب، وقتی که شانس بُرد او به حداکثر رسیده، فرا برسد. من قبلاً گفتم که او گندترین آدم لندن است و از تو می‌پرسم چگونه می‌توان لاتی را که در یک لحظه خشم، رقیقش را کاردی می‌کند با این شخص بی‌رحم قابل مقایسه دانست، شخصی که به دقت و با حداکثر حوصله روح قربانیانش را شکنجه می‌دهد و بر اعصاب‌شان سوهان می‌کشد تا کیه‌های انباشته از زر خود را بازهم انباشته‌تر کند؟»

کمتر دیده بودم که دوست من از کسی با چنین شدت احساساتی سخن بگوید.

گفتم: «ولی یقیناً چنین آدمی را می‌توان به دست قانون سپرد؟»
 «از نظرگاه دقیق فنی بله، ولی در عمل خیر. مثلاً برای زنی که مورد تهدید او قرار گرفته چه فایده که این شخص را چند ماهی به زندان بیندازد و بعد بلافاصله شاهد بی‌آبرویی و خانه‌خرابی خودش باشد؟ قربانیان او جرئت ضربه زدن به او را ندارند. اگر او قصد باج گرفتن از شخص بی‌گناهی را بکند البته می‌توان مچش را گرفت، ولی میلورتن از خود شیطان هم مکارتر است. نخیر، ما باید برای مبارزه با او به شیوه‌های دیگری متوسل شویم.»
 «و حالا چرا به دیدن ما می‌آید؟»

«برای اینکه یکی از مراجعان والامقام ما پرونده رقت‌انگیزش را به دست

من سپرده. لیدی ایوا برکول^۱ که در فصل گذشته زیباترین دوشیزه در جمع نوباوگان پاگشا شده در لندن بود. دو هفته دیگر قرار است با ارل آو دوورکورت^۲ ازدواج کند. این ابلیس چند نامه بانو را که با اندکی بی احتیاطی فقط بی احتیاطی آقاواتسن، و نه بیش از آن - خطاب به یک مالک جوان ولی مفلس ولایتی نوشته در اختیار دارد. و همین کافی است که ازدواج به هم بخورد. میلورتن تهدید کرده که اگر مبلغ بسیار کلانی به او نپردازند نامه‌ها را برای حضرت ارل بفرستد. من مأمور شده‌ام با میلورتن ملاقات کنم - و چانه بزنم. «در این لحظه از خیابان صدای سم اسبان و قرقر چرخ آمد و از پنجره که به بیرون نگاه کردم کالسکه شاهانه‌ای را که دو اسب آنرا می کشید در جلو خانه مان دیدم. پرتو چراغ‌های پرنور کالسکه بر کفل‌گاه‌های عرق کرده یک جفت اسب گهر نژاده می تابید و برق می انداخت. متخدمی پایین پرید و در کالسکه را باز کرد و شخص خرد قامت نسبتاً فربه‌ی که پالتویی از پوست بره بخارا پوشیده بود از کالسکه پیاده شد. و یک دقیقه بعد توی اتاق ما بود.

چارلز آگستوس میلورتن مردی بود پنجاه ساله با سر بزرگ آدم‌های متفکر و صورت گرد و قلبه بدون مو و لبخندی دایمی و منجمد بر صورت و دو چشم خاکستری که از پشت عینک دورطلابی پهنش می درخشیدند. حالتی از خیرخواهی آقای پیک‌ویک^۳ در ظاهر او بود که با دروغین بودن آن لبخند ثابت و برقی تند آن چشمان دودوزن و نافذ در تضاد بود. صدایی هم به نر می و صافی چهره‌اش داشت و زمانی که با دست گوشتالوی پیش آورده به سوی هولمز قدم برداشت زیر لب گفت از اینکه بار اول او را در خانه نیافته چقدر متأسف است.

هولمز دست جلو آورده میلورتن را ندیده گرفت و با سیمایی به سختی سنگ خارا صاف در چشمان او نگریست. تبسم میلورتن پهن تر شد، بعد

1. Lady Eva Brackwell

2. Earl of Dovercourt

۳. Mr. Pickwick، یکی از قهرمانان چارلز دیکنز.

شانه‌اش را بالا انداخت، پالتویش را کند، آن را با وسواس زیاد تا کرد و پشت یک صندلی گذاشت و بعد روی صندلی دیگری نشست.
با اشاره دست به من گفت: «حضور این آقا آیا به صلاح است؟ آیا درست است؟»

«ایشان دکتر واتسن، دوست و همکار من هستند.»

«بسیار خوب جناب هولمز. اعتراض من فقط به خاطر مصالح موکل شما بود. موضوع بیش از اندازه حساس است.»

«موضوع را زودتر به دکتر واتسن گفته‌ام.»

«پس می‌توانیم برویم سر اصل مطلب. جناب عالی می‌فرمایید که وکیل لیدی ایوا هستید. آیا ایشان به شما اختیارات پذیرفتن شرایط مرا داده‌اند؟»

«که شرایط شما چه باشد؟»

«هفت هزار لیره پول نقد.»

«و اگر این مبلغ پرداخت نشود؟»

«آقای عزیز. سخن گفتن از آن برای من دردآور است ولی اگر تا روز چهاردهم پول پرداخت نشود، به طور قطع و یقین در روز هجدهم عقد و ازدواجی در کار نخواهد بود.» و لبخند تحمل‌ناپذیرش از خود راضی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. هولمز مدت کوتاهی در فکر فرورفت. سرانجام گفت: «پیدا است که شما یک طرفه به قاضی رفته و اخذ نتیجه را پیش خود مسلم پنداشته‌اید. من البته از محتوای نامه‌ها مطلع هستم. و موکل من یقیناً طبق صوابدید من عمل خواهند کرد. توصیه من به ایشان این خواهد بود که ماجرا را برای شوهر آینده‌شان نقل کنند و توکل به بلند نظری ایشان بنمایند.»

میلورتن قهقهه کوتاهی زد. گفت:

«معلوم می‌شود شما جناب ارل را نمی‌شناسید.»

از موج ابهامی که صورت هولمز را یک لحظه گرفت فهمیدم که جناب ارل را خوب می‌شناسد. پرسید:

«حالا مگر این نامه‌ها چه صدمه‌ای می‌توانند بزنند؟»

میلورتن پاسخ داد: «نامه‌های شوخ و شنگی هستند، خیلی شوخ و شنگ. بانو نامه‌نگار خوش‌قلمی بوده است. ولی می‌توانم به شما اطمینان بدهم که ارل او دوورکورت ظرافت آنها را درک نخواهد کرد. و اما از آنجا که شما نظر دیگری دارید، گفتگوی مان را در همین جا کوتاه می‌کنیم. اگر شما فکر می‌کنید که صلاح موکل تان در این است که نامه‌ها به دست جناب ارل بیفتد، در این صورت پرداخت رقمی به این کلانی برای بازپس گرفتن آنها عمل احمقانه‌ای خواهد بود.» میلورتن بلند شد و پالتوی پوست بخارایش را برداشت.

هولمز از شدت خشم و ناراحتی سفید شد. گفت:

«صبر کنید. تند نروید. سعی ما بر این است که برای جلوگیری از رسوایی هر چه از دست‌مان برآید انجام بدهیم.»

میلورتن دوباره روی صندلی‌اش نشست. نرم، همچون گربه‌ای که خرخر می‌کند، گفت:

«مطمئن بودم که شما سرانجام از این دیدگاه به موضوع نگاه خواهید کرد.» هولمز چنین ادامه داد: «در عین حال لیدی ایوا زن صاحب مکتی نیستند. اطمینان می‌دهم که برای پرداخت دوهزار لیره هم باید همه امکانات مالی شان را بیج کنند تا چه رسد به مبلغی که شما می‌فرمایید، که به کلی غیرممکن است. از این رو استدعا دارم که در تقاضای خود تجدید نظر کنید و نامه‌ها را درازای دریافت مبلغی که عرض کردم به ایشان برگردانید، و یقین داشته باشید که این مبلغ بالاترین رقمی است که برای شما قابل تحصیل خواهد بود.»

تبسم میلورتن پهن‌تر شد و با شوخ‌طبعی چشمکی زد. گفت:

«متوجه درستی اظهارات شما در مورد امکانات مالی بانو هستم. از طرف دیگر باید قبول کنید که وقتی خانمی ازدواج می‌کند موقعیت بسیار مناسبی است که دوستان و خویشاوندانش به نیابت او قدری از جیب مایه بگذارند. ممکن است در مورد انتخاب یک هدیه عروسی مناسب در تردید باشند.

به شما اطمینان می‌دهم که تقدیم این چند نامه به صورت یک بسته سبک وزن شادی‌آفرین‌تر از اهداء تمام شمعدان‌ها و ظرف‌های کره لندن به عروس خانم خواهد بود.»

هولمز گفت: «امکان ندارد.»

میلورتن با صدای بلند گفت: «عجب! عجب! چقدر اسباب تأسف است.» و کیف بغلی حجیمی را بیرون آورد. «من فکر می‌کنم که اگر در چنین مواردی نظر و کلا دال بر ترغیب خانم‌ها به خودداری از پرداخت باشد، خیر و صلاح موکل خود را درست در نظر نگرفته‌اند. مثلاً این را ملاحظه کنید!» و یادداشت کوچکی را که پاکت آن مزین به آرم خانوادگی بود بالا گرفت. «این یادداشت متعلق است به... ولی شاید منصفانه نباشد که از نویسنده یادداشت زودتر از فردا صبح نام ببرم. و در آن زمان یادداشت در دست شوهرش خواهد بود. چرا؟ صرفاً برای اینکه بانو حاضر نیست مبلغ ناقابلی را که با تعویض الماس‌هایش با جواهرآلات بدلی قابل تحصیل است فراهم کند. حقیقتاً اسباب تأسف است. جناب عالی حتماً داستان به هم خوردن نامزدی سرکار علیه دوشیزه مایلز^۱ و سرهنگ دورکینگ^۲ را فراموش نکرده‌اید. دو روز قبل از تاریخ عروسی خبر کوتاهی در روزنامه مورنینگ پست^۳ به چاپ رسید حاکی از اینکه مراسم تماماً لغو شده است. و چرا؟ باورکردنی نیست که پرداخت مبلغ ناچیز یک هزار و دو بیست لیره می‌توانست از هر جهت مشکل گشا باشد. آیا مایه تأسف نیست؟ و حالا می‌بینم که جناب عالی، که شخص فهمیده‌ای هستید، بر سر کم و زیادی ارقام با من چانه می‌زنید در حالی که آینده و آبروی موکل تان در گرو است. جناب هولمز، از این طرز فکر تعجب می‌کنم.»

هولمز پاسخ داد: «آنچه بنده گفتم کاملاً حقیقت دارد. مبلغ مورد نظر شما قابل تهیه نیست. و تصور من این است که قبول مبلغ قابل توجهی که من

1. Miss Miles

2. Colonel Dorking

3. Morning Post

به شما پیشنهاد می‌کنم بیشتر به نفع شما باشد تا اینکه بیایید و آینده این زن بیچاره را تباه کنید و به هیچ وجه نفعی هم از این کار نبرید.»

«در این مورد جناب عالی اشتباه می‌کنید. افشاگری تا حد قابل ملاحظه‌ای به سود من است، ولی به شکلی غیرمستقیم. من قریب ده مورد مشابه دیگر را در نمک و سرکه خوابانده‌ام. اگر آن خانم‌ها بشنوند که من به لیدی ایوا سخت گرفته‌ام وقتی نوبت‌شان رسید بر خوردشان با من عاقلانه‌تر خواهد بود. متوجه عرض من می‌شوید؟»

هولمز از روی صندلی‌اش بیرون جفت.

«واتسن، زود برو پشت سرش. نگذار خارج بشود! خب، حالا آقایان، بگذار ببینیم توی آن کیف بغلی چه چیزی داری؟»

میلورتن خودش را به سرعت یک موش به انتهای اتاق رسانده و پشت به دیوار ایستاده بود.

میلورتن گفت: «جناب هولمز، جناب هولمز!» و با یک، دست سینه کتش را برگرداند و دسته هفت تیر بزرگی را که از جیب بغلش بیرون زده بود نمایان ساخت. «من منتظر بودم که ترفند بکری از جناب عالی سر بزنند. این کار را بارها و بارها دیگران آزموده‌اند و برایشان هیچ فایده‌ای نداشته. مطمئن باشید که من تا بن دندان مسلح هستم و کاملاً آمادگی استفاده از سلاح را هم دارم، زیرا می‌دانم قانون از من حمایت می‌کند. از آن گذشته اگر فرض کرده‌اید که من نامه‌ها را توی این کیف گذاشته و همراه خود آورده‌ام سخت در اشتباه‌اید. من هرگز چنین کار احمقانه‌ای نمی‌کنم. و حالا آقایان، من یکی دو ملاقات دیگر امشب در پیش دارم و تا منزل هم در همپستد راه درازی در پیش است.»

میلورتن قدم پیش نهاد، پالتویش را برداشت، دستش را روی هفت تیرش گذاشت و به طرف در رفت. من دست کردم و یک صندلی از روی زمین برداشتم ولی هولمز سرش را تکان داد و من صندلی را دوباره به زمین گذاشتم. میلورتن با تعظیمی، لبخندی و چشمتکی از اتاق خارج شد و چند



”دسته هفت تیر بزرگی را که از جیب بغلش بیرون زده بود نمایان ساخت.“

لحظه بعد صدای بسته شدن درِ کالسکه‌اش را شنیدیم و بعد صدای حرکت چرخ‌های کالسکه و دورشدنش را از ما.

هولمز بی حرکت کنار بخاری نشست، و در حالی که دست‌هایش را در جیب‌های شلوارش فروبرده، چانه‌اش را به سینه‌اش فشرده و نگاهش را به گل‌های آتش دوخته بود در فکر فرو رفت. نیم‌ساعت نه چیزی گفت و نه جُم خورد. بعد با حالت شخصی که تصمیمش را گرفته باشد با یک پرش به پاخواست و به درون اتاق خوابش رفت. اندکی بعد کارگر جوانی، کلاه کج بر سر، ریش بزی بر چانه و با پیچ و تاب در حرکات از آن اتاق خارج شد،

چپش را با شعله چراغ گاز روشن کرد و سپس از پلکان ساختمان سرازیر شد. و قبل از آنکه در تاریکی شب ناپدید شود گفت: «آقاواتسن، هر وقت که شد برمی‌گردم.» فهمیدم که شرلوک هولمز مبارزه خود را علیه چارلز آگستوس میلورتن آغاز کرده است ولی هرگز شکل عجیب این مبارزه را حتی در خواب هم نمی‌دیدم.

چند روز هولمز با این شکل و شمایل در ساعات مختلف روز یا شب می‌رفت و می‌آمد ولی از کارهای خود هیچ خبری به من نمی‌داد جز اینکه یک‌بار بگوید که وقتش را بیشتر در محله همپستد می‌گذرانند و تلف هم نمی‌کند. ولی سرانجام در یک سرشب توفانی و سرکش که تندباد جیغ می‌کشید و پنجره‌ها را به لرزه می‌افکند، هولمز از آخرین سفرش بازگشت و بعد از آنکه وسایل تغییر قیافه را از خود زدود جلو آتش بخاری نشست و به شیوه ساکت و درونی خود خنده را سرداد.

«آقاواتسن، تو که فکر نمی‌کنی که من اهل ازدواج باشم؟»
«ابدأ.»

«حالا خوب است بشوی که من نامزد کرده‌ام.»

«دوست عزیز، تبریک ...»

«با کلفتِ میلورتن.»

«یا خدای بزرگ! آقای هولمز!»

«آقاواتسن احتیاج به اطلاعات داشتم.»

«فکر نمی‌کنید قدری تند رفته باشید؟»

«قدم بسیار لازمی بود. من لوله کثی هستم که کار و بارم رو به ترقی است.

اسم اسکات^۱ است. هر شب با این دخترخانم قدم زده و با او صحبت

کرده‌ام. و امان از آن صحبت‌ها. ولی همه اطلاعاتی را که می‌خواستم به دست

آورده‌ام. و حالا خانه میلورتن را مثل کف دست خود می‌شناسم.»

«ولی دختره چی؟ آقای هولمز.»

هولمز شانه‌هایش را بالا انداخت.

«واتسن عزیز من، چه می‌توان کرد؟ وقتی که شخص برای چنین مبلغ کلانی قمار می‌کند چاره‌ای ندارد جز اینکه ورق‌هایش را درست بازی کند. ولی خوشحالم بگویم که رقیب نفرت‌انگیزی دارم که در لحظه‌ای که من عقب بکشم از راه خواهد رسید و دختر را از دست من خواهد ربود. چه شب معرکه‌ای است!»

«شما از این هوای خراب خوش‌تان می‌آید؟»

«برای مقاصد من مناسب است آقاواتسن، چون قصد دارم که امشب

به خانه میلورتن دستبرد بزنم.»

از شنیدن این کلمات، که هولمز آنها را شمرده شمرده بیان کرد تا عزم جزم خود را نشان داده باشد، نفسم پس رفت و به کلی یخ کردم. همان‌طور که زدن یک برق در دل شب یک لحظه همه جزئیات چشم‌انداز را روشن می‌کند، من هم در یک نگاه همه پیامدهای این عمل را دیدم، از دستگیری و بازداشت گرفته تا به افتضاح قطعی و غیرقابل ترمیم کشیده شدن یک کارنامه درخشان و پُرافتخار و بعد گرفتار شدن دوست من در چنگ میلورتن منفور.

فریاد زدم: «به خاطر خدا هولمز! هیچ می‌دانید چه می‌کنید؟»

«دوست عزیز، من این موضوع را از تمام جهات بررسی کرده‌ام. خودت

می‌دانی که من هیچ‌وقت تصمیم‌های عجولانه نمی‌گیرم و اگر چاره دیگری

داشتم هرگز چنین میر سخت و در حقیقت پُرخطری را انتخاب نمی‌کردم.

بیا قضیه را به روشنی و به صورتی متصفانه حل‌اجی کنیم. فکر می‌کنم قبول

داشته باشی که این عمل از نظر اخلاقی عملی است قابل توجیه، هرچند که باز

دیدگاه دقیق قضایی جُرم محسوب می‌شود. دستبرد زدن به خانه میلورتن در

حقیقت کاری بدتر از گرفتن کیف او به زور نیست - و تو کاملاً آماده بودی که

در مورد اخیر به من کمک کنی.»

استدلال هولمز را در ذهن خود زیر و بالا کردم.

گفتم: «بله، چنین عملی از نظر اخلاقی قابل توجیه است، به شرط اینکه هدف تنها ریودن اقلامی باشد که برای مقاصد غیرقانونی به کار برده می‌شوند.» «عیناً. پس از آنجا که چنین عملی از نظر اخلاقی قابل توجیه است یگانه مسأله‌ای که می‌ماند سنجش میزان خطری است که برای شخصِ عامل وجود دارد. و یقیناً وقتی زنی احتیاج مبرم به کمک داشته باشد، یک آقای تمام‌عیار، یک جنتمن، نباید زیاد به خطری که متوجه شخص او خواهد بود اهمیت بدهد.» «ولی شما در موضعی کاملاً غیرقابل دفاع قرار می‌گیرید.»

«آن هم جزئی از خطری است که انسان می‌کند. هیچ راه دیگری برای بازپس گرفتن آن نامه‌ها وجود ندارد. بانوی بیچاره پول مورد نیاز را ندارد و در میان نزدیکان او هم کسی نیست که بتواند محرم اسرار او بشود. فردا آخرین روز مهلتی است که این یارو تعیین کرده و اگر ما امشب نتوانیم این نامه‌ها را به چنگ بیاوریم، این نامرد به تهدیدش عمل خواهد کرد و موجب خرابی بانو خواهد شد. از این رو من یا باید موکلم را به دست تقدیر بپارم و یا اینکه این آخرین ورق را هم بازی کنم. میان خودمان باشد آقاواتسن، این ماجرا مثل یک مبارزه تن به تن میان من و میلورتین ملعون است. دور اول را همان‌طور که خودت دیدی او برد؛ ولی پای عزت نفس و آبروی من در میان است و من ناچارم که مبارزه را تا آخر ادامه بدهم.»

گفتم: «از این کار هیچ خوشم نمی‌آید، ولی مثل اینکه الزامی است. چه وقت شروع می‌کنیم؟»

«قرار نیست تو هم با من بیایی.»

«پس شما هم نرفتنی هستید. قول شرف می‌دهم — و هرگز در زندگی قولی نداده‌ام که زیر آن زده باشم — بله قول شرف می‌دهم که درشکه‌ای بگیرم، یکر است به نزدیک‌ترین کلانتری بروم، و شما را لو بدهم، مگر اینکه اجازه بدهید که در این ماجرا من هم سهم باشم.»

«ولی از دست تو کمکی برنخواهد آمد.»

گفتم: «از کجا می دانید؟ شما نمی توانید پیش بینی کنید که چه پیش خواهد آمد. از هر چه گذشته، من تصمیم را گرفته ام. غیر از شما اشخاص دیگری هم هستند که عزت نفس و آبرو دارند.»

هولمز که در ابتدا از اصرار من ناراحت شده بود حالا اخمش باز شد و دستی مهربانانه بر شانه من کوفت.

«بسیار خوب، دوست عزیز، این طور باشد. ما چند سالی است که هم اتاق بوده ایم و حالا اگر هم سلول نیز بشویم اتفاق بامزه ای خواهد بود. می دانی آقای اتسن، باید اعتراف کنم که اغلب فکر کرده ام که من می توانستم جانی بسیار قابل بشوم. و حالا فرصتی که یک عمر در انتظارش بوده ام پیش آمده است. اینها را ببین!» و با این حرف کیف چرمی کوچکی را از کتویرون آورد، باز کرد و یک سلسله ابزار براق را به نمایش گذاشت. «این یک دست ابزار درجه اول و آخرین مدل برای دزدی است. این یک دیلم مینیاتور آب نیکل دیده. این هم یک ابزار شیشه بُری با نوک الماس. اینها هم چند شاه کلید قابل تنظیم. و بقیه هم جدیدترین ادواتی که لازمه پیشرفت تمدن است. این هم فانوس دردار من. همه چیز مرتب و منظم. آیا یک جفت کفش بی صدا داری؟»

«بله، کفش های کفلاستیکی تیسیم هست.»

«عالی است. و نقاب؟»

«از پارچه ابریشمی مشکی دو عدد درست می کنم.»

«می بینم که استعداد طبیعی زیادی برای این جور کارها داری. بسیار خوب، نقاب ها را درست کن. پیش از آن که راه بیفتیم یک لقمه شام سرد می زنیم. حالا ساعت نه و نیم است. سر ساعت یازده با درشکه می رویم تا خیابان "چرچ رو"!. از آنجا تا برج های اپلدور پیاده فقط یک ربع ساعت راه است. قبل از نیمه شب مشغول خواهیم شد. ملورتن خوابش سنگین است و درست سر

ساعت ده و نیم به اتاق خواب می‌رود. اگر شانس بیاوریم باید ساعت دو، نامه‌های لیدی ایوا در جیب، به اینجا برگشته باشیم.»

من و هولمز لباس شب پوشیدیم تا ظاهر کسانی را پیدا کنیم که از تاثیر بر می‌گردند. در خیابان آکسفورد درشکه‌ای گرفتیم و تا جایی در محله همپتد پیش رانیدیم. در آنجا پول درشکه‌چی را دادیم، یقه پالتومان را تا بالا دکمه کردیم. چون شب بسیار سردی بود و سوز باد در منافذ لباس رخنه می‌کرد. و از کناره‌های بوته‌زار همپتد به راه افتادیم. هولمز گفت: «این کاری است که نیاز به ظرافت دارد. مدارک در گاوصندوقی در اتاق کار این شخص نگاهداری می‌شود و اتاق کار در جلو اتاق خواب قرار گرفته و در حقیقت به آن چسبیده. از طرف دیگر، میلوپرتن مثل همه این اشخاص گرد و قلنبه که نمی‌گذارند به وجود نازنین‌شان بد بگذرد خواب بسیار سنگینی دارد. آگاتا، نامزد من، می‌گوید که در قسمت مستخدمان شوخی رایج این است که نقاره‌چی هم نمی‌تواند از باب را از خواب بیدار کند. میلوپرتن منشی وفاداری دارد که روزها به کارهایش رسیدگی می‌کند و از اتاق کار جُم نمی‌خورد. برای همین است که ما داریم شبانه به آنجا می‌رویم. علاوه بر این سگ گردن‌کلفتی هم دارد که توی باغچه برای خودش ول می‌گردد. در دو شب گذشته من دیر وقت به ملاقات آگاتا رفتم و او هم برای اینکه راه من باز باشد سگ را زنجیر کرد. خانه این است، همین خانه بزرگی که در وسط زمین خودش ساخته شده. از در باغ گذشتیم - و حالا می‌پیچیم به راست، از میان درختچه‌های برگ بو. فکر می‌کنم بد نباشد در اینجا نقاب به چهره بزنیم. می‌بینی که از هیچ پنجره‌ای نوری به خارج نمی‌تابد و همه چیز بر وفق مراد است.»

در حالی که نقاب‌های سیاه‌مان را زده و به دو موجود بسیار ترسناک تبدیل شده بودیم پاورچین پاورچین به سوی ساختمان ساکت و تاریک پیش رفتیم. در یک طرف آن نوعی ایوان کاشی‌پوش وجود داشت که چند دریچه و دو در به آن باز می‌شد.

هولمز به نجوا گفت: «آن اتاق خواب میلورتن است و این در مستقیماً به اتاق کار او باز می‌شود. مناسب‌ترین راه برای کار ما استفاده از همین در است، ولی چون هم قفل است و هم چفت آنرا از پشت انداخته‌اند ما برای وارد شدن سر و صدای زیادی به راه خواهیم انداخت. بیا از این طرف. گلخانه‌ای در اینجا هست که به اتاق نشیمن راه دارد.»

در گلخانه قفل بود ولی هولمز دایره‌ای در وسط شیئه آن برید و بعد دستش را تو برد و کلید را از داخل چرخاند. یک لحظه بعد توی گلخانه بودیم و هولمز در را پشت سرمان بست و حالا ما دیگر در چشم قانون بزهکار به حساب می‌آمدیم. هوای گرم و غلیظ گلخانه و عطر پُرمایه و اختناق‌آور گیاهان گرمسیری گلوی ما را فشرده. هولمز دستم را در تاریکی گرفت و مرا به سرعت از کنار یک ردیف بوته‌های گوناگون که شاخ و برگ آنها به صورت مان می‌خورد جلو برد. هولمز توانایی خاصی برای دیدن در تاریکی داشت و این استعداد را طی سالیان دراز به دقت در خود پرورش داده بود. همچنان‌که هنوز دست مرا در یکی از دست‌های خود گرفته بود دری را باز کرد و من این احساس مبهم را داشتم که داخل اتاقی شده‌ایم که اندک‌زمانی زودتر کسی سیگار برگی در آنجا کشیده است. هولمز کورمال کورمال از میان مبل و صندلی‌ها پیش رفت و در دیگری را باز کرد و پشت سرمان بست. من دستم را که دراز کردم به چند پالتو خورد که از دیوار آویزان بودند و فهمیدم که توی راهرویی هستیم. از آن گذشتیم و هولمز خیلی آهسته دری را که در سمت راست ما قرار داشت باز کرد. چیزی مستقیماً به سوی ما برید و من نزدیک بود از ترس سگته‌کنم، ولی وقتی متوجه شدم که آن چیز ترسناک گربه بود نزدیک بود بی‌اختیار بخندم. در این اتاق جدید آتش بخاری روشن بود و باز هم هوا درآمیخته با دود تنباکو بود. هولمز پاورچین پاورچین وارد اتاق شد، صبر کرد تا من هم داخل شوم و بعد خیلی به ملایمت در را بست. حالا ما در اتاق کار میلورتن بودیم و در انتهای اتاق پرده کوچکی آویزان بود که مداخل اتاق خواب او را نشان می‌داد.

آتش جاننداری در بخاری می سوخت ر نور آن اتاق را روشن می کرد. نزدیک در انعکاس شعله های آتش را در کلید چراغ برق دیدم ولی حتی اگر روشن کردن آن خطری هم نداشت نیازی به این کار نبود. کنار بخاری پرده ضخیمی بود که پنجره سراسری اتاق را که از بیرون دیده بودیم می پوشاند. در طرف دیگر دری بود که به ایوان باز می شد. میز تحریری در وسط اتاق قرار داشت و صندلی گردانی با چرم قرمز در جلو آن. روبروی میز قفسه کتابی بود و روی آن مجسمه نیم تنه مرمر آینه! در کنج اتاق، در فاصله میان قفسه کتاب و دیوار گاوصندوق قرار داشت، سبزرنگ و بلند که نور بخاری در قبه های برنجی صیقل خورده جلو آن منعکس می شد. هولمز آهسته به طرف گاوصندوق رفت و نگاهی به آن افکند. و بعد به طرف در اتاق خواب لغزید و مدتی با سر کج ایستاد و گوش داد. هیچ صدایی از داخل اتاق خواب نمی آمد. در این میان به فکر من رسید که راه فرارمان را از مسیر دری که به خارج باز می شد تأمین کنم، از این رو در را معاینه کردم. و با کمال حیرت دیدم که نه قفل است و نه چفت آن را انداخته اند. بازوی هولمز را کشیدم و او صورت نقاب پوش خود را به آن سمت چرخاند. دیدم یگه خورد و پیدا بود که به اندازه خود من از باز بودن در شگفت زده شده است.

دهانش را جلو آورد و در گوش من آهسته گفت: «هیچ این وضع را دوست ندارم. و معنی آن را درست نمی فهمم. ولی نمی توانیم وقت تلف کنیم.»

«کاری من می توانم بکنم؟»

«بله، کنار در بایست. اگر صدای نزدیک شدن کسی را شنیدی چفت در را از داخل بینداز و ما از همان راهی که آمدیم خارج می شویم. هرگاه کسی از آن راه دیگر آمد می توانیم اگر کارمان تمام شده بود از این در بیرون برویم و اگر نشده بود پشت این پرده پنجره پنهان بشویم. روشن است؟»

سرم را به نشانه تأیید خم کردم و کنار در ایستادم. احساس اولیه ترس از

وجودم رخت بر بسته بود و حالا که قانون شکن شده بودیم احساس تند و تیزی از هیجان، خیلی تند و تیزتر از زمانی که مدافعان قانون بودیم، در وجود خود حس می‌کردم. هدف والای مأموریت مان، آگاهی از اینکه کارمان جوانمردانه و فداکارانه است، و ماهیت تبه‌کارانه حریف، همگی به ماجرای شبانه مان حال و هوایی از شکار می‌بخشیدند. نه تنها احساس گناه نمی‌کردم بلکه از مخاطرات ماجرا به وجد آمده بودم. و با احساس گرمی از ستایش بود که هولمز را تماشا می‌کردم که کیف ابزارش را باز کرد و ادواتی را که به آنها نیاز داشت با خونسردی و دقت عمل جراحی که قصد انجام عمل ظریفی را دارد از آن بیرون آورد. می‌دانستم که گشودن گاوصندوق یکی از سرگرمی‌های خاص اوست و شادی او را در این لحظه که در برابر این غول سبز و طلایی ایستاده بود، و آماده می‌شد تا با آن دست و پنجه نرم کند، به خوبی درک می‌کردم. هولمز بعد از اینکه آمین لباس شبش را بالا زد - پالتویش را قبلاً درآورده و روی یک صندلی انداخته بود - دو مته دستی، یک دیلم کوچک و چند شاه‌کلید بیرون آورد. من کنار درِ وسطی ایستاده بودم و با چشم درهای دیگر را می‌پاییدم تا اگر وضعیت اضطراری پیش آمد آماده باشم، هر چند که دقیقاً برایم روشن نبود که اگر کارمان قطع شد من چه باید بکنم. هولمز نیم ساعت با حداکثر تمرکز کار کرد؛ یک وسیله را زمین می‌گذاشت، و بلافاصله وسیله دیگری را برمی‌داشت و هر کدام را با دقت و مهارت یک مکانیک کارآزموده به کار می‌گرفت. سرانجام صدای ترقی برخاست و درِ سبز و پهن گاوصندوق باز شد و یک لمحه داخل آن را دیدم که پُر از تعداد زیادی دسته‌های کاغذ بسته‌بندی شده، لاک و مهر شده و برچسب خورده بود. هولمز یکی از بسته‌های کاغذ را بیرون آورد ولی نتوانست برچسب آن را در نور لرزان آتش بخواند و فانوس دردار خود را برداشت تا از آن کمک بگیرد، زیرا روشن کردن چراغ برق، با وجود میلورتن در اتاق مجاور بیش از حد خطرناک بود. ناگهان دیدم که هولمز از کار خود دست کشید، گوش فراداد و بعد بلافاصله

دَرِ گاو صندوق را روی هم انداخت، پالتویش را برداشت، ادوات و ابزارش را در جیب‌هایش چپانید و به سرعت پشت پردهٔ جلو پنجره پنهان شد و به من هم اشاره کرد که از او پیروی کنم.

بعد از آنکه من هم پشت پرده در کنار شرلوک هولمز جای گرفته بودم، تازه صدایی را که به حواس تیزتر شرلوک هولمز زودتر اعلام خطر کرده بود شنیدم. از جایی درون خانه صدایی می‌آمد. دَری در فاصله‌ای دور به هم خورد. بعد یک نوع همه‌مهمهٔ مبهم و درهم‌آمیخته‌ای برخاست که به تدریج تبدیل به صدای موزون گام‌های سنگینی شد که به سرعت به ما نزدیک می‌شد. صدای پا حالا از راهرو بیرون اتاق به گوش می‌رسید. پاها بیرونِ دَرِ توقف کردند. دَرِ باز شد. بعد صدای مشخص زدن کلید چراغ برق آمد و چراغ روشن شد. دَرِ بار دیگر بسته شد و رایحهٔ نافذ یک سیگار برگِ قوی به مشام رسید. بعد صدای پا در حال رفتن و بازگشتن و باز هم رفتن و بازگشتن از فاصلهٔ چند قدمی ما ادامه یافت. آن‌گاه صدای جیرجیری از صدلی برخاست و پاها آرام گرفتند. بعد کلیدی در قفل چرخید و صدای خش‌خش کاغذ آمد.

تا این زمان جرئت نکرده بودم به بیرون نگاه کنم، ولی حالا از شکاف میان پرده‌هایی که جلو چشمم بود شروع کردم به دید زدن. از فشار شانهٔ هولمز به شانهٔ خود متوجه شدم که او هم مشغول همین کار شده است. درست روبروی ما و آن‌قدر نزدیک که اگر دست‌مان را دراز می‌کردیم به آن می‌خورد، پشت پهن و منحنیِ میلوِرتن قرار داشت. پیدا بود که ما در محاسبات خود نسبت به حرکات او کاملاً اشتباه کرده بودیم و او اصلاً به اتاق خوابش نرفته و بلکه در نقطه‌ای در جناح دیگر خانه، در اتاق بیلارد یا در اتاق سیگار آقایان که پنجره‌های آنها از بیرون دیده نمی‌شد، بیدار مانده بود. سرِ پهن و فلفل‌نمکی‌اش با قسمت بی‌مو و برّاق آن درست پیش‌زمینهٔ دید ما را پُر می‌کرد. در صدلی قرمز چرمی خود تا حدّ امکان به عقب تکیه داده و پاهایش را به جلو دراز کرده بود و سیگار برگ سیاه و بلندی از دهانش آویزان بود. کت

اسموکینگی از نوع نیمه‌نظامی به رنگ قرمز روشن با یقهٔ مخمل مشکی پوشیده بود. در دستش سند حقوقی بلندی بود که با تأنی می‌خواند و در همین حال حلقه‌هایی از دود را آرام‌آرام از دهان خود بیرون می‌داد. از طرز نشستن راحت و قرارگرفتنش بر صندلی چنین برمی‌آمد که به این زودی‌ها قصد ندارد از اتاق خارج شود.

در این وقت دستِ هولمز آهسته دستِ مرا جُست و آن‌را به شکل اطمینان‌بخشی تکان داد، انگار می‌خواست با اشاره به من بفهماند که بر موقعیت مسلط و خیالش راحت است. من مطمئن نبودم که آنچه را من از موقعیت خود به وضوح می‌توانستم بینم - اینکه درِ گاوصندوق درست بسته نشده و هر لحظه میلورتن امکان دارد متوجه آن شود - آیا هولمز هم دیده است یا نه. من در ذهن خود به این تصمیم رسیده بودم که هرگاه از دوخته شدن نگاه میلورتن به گاوصندوق مطمئن شوم که او به موضوع پی برده است بی‌درنگ بیرون بجهم، پالتو خود را روی سرش بیندازم، او را میان بازوان خود بفشارم و بقیهٔ کارها را بر عهدهٔ هولمز بگذارم. ولی میلورتن هیچ‌وقت سر بلند نکرد. او سخت مجذوب اوراقی بود که در دست داشت و همچنان‌که استدلالات وکیل دعاوی را با علاقه‌مندی دنبال می‌کرد ورق‌های کاغذ را یکی پس از دیگری جابجا می‌نمود. بعد پیش خودم گفتم که وقتی از خواندن سند فارغ شد و یا سیگار برگش به انتها رسید برخاسته به اتاق خوابش خواهد رفت، ولی هیچ‌کدام از این دو عمل اتفاق نیفتاده بود که تحوّل تازه و عجیبی پیش آمد و اندیشه‌های ما را در مسیر تازه‌ای به جریان انداخت.

چند بار توجه کردم که میلورتن به ساعتش نگاه می‌کند و یک‌بار هم از روی ناشکیبایی برخاست و نشست. ولی این اندیشه که در چنین ساعت غریبی از شب قرار ملاقات دارد اصلاً به ذهنم خطور نکرده بود، تا اینکه از ایوان بیرون صدای خفیفی به گوشم رسید. میلورتن کاغذها را پایین گذاشت و در صندلی خود راست نشست. صدا تکرار شد و بعد صدای انگشت زدنِ ملایمِ شخصی بر در به گوش رسید. میلورتن بلند شد و در را باز کرد.



«وقت دیگری نمی‌توانش بیانی، ها؟»

به تندی گفت: «تو هم که نزدیک نیم ساعت دیر آمده‌ای.»

پس این بود توضیح ذری که باید قفل می‌بود و نبود و توضیح شب‌زنده‌داریِ میلوِرتن. صدای خش‌خشِ ملایم لباس زنانه‌ای را شنیدم. زمانی که صورت میلوِرتن به سوی ما چرخیده بود بی‌درنگ شکاف میان پرده‌ها را بسته بودم، ولی حالا باز با احتیاط لای پرده‌ها را اندکی گشودم. میلوِرتن بار دیگر نشسته و سیگار برگش همچنان از گوشهٔ دهانش به شکل غیرمؤدبانه‌ای آویزان بود. جلو او، زیر نور مستقیم چراغ برق، زن بلندقد،

باریک‌اندام و سیاه‌مویی ایستاده بود؛ توری روی صورتش انداخته و دو طرف شلش را تاروی چانه بالا کشیده بود. نفش تند و پُر شماره بود و تمام پیکر لاغر او از شدت هیجان می‌لرزید.

میلورتن گفت: «خب، عزیزجان، به خاطر تو یک شب بی‌خواب شده‌ام. خدا کند چیزی که آورده‌ای ارزشش را داشته باشد. وقت دیگری نمی‌توانستی بیایی، ها؟»

زن با سرش پاسخ منفی داد.

«خب، اگر نمی‌توانستی لابد نمی‌توانستی دیگر. اگر کنتس با تو بدی می‌کند حالا می‌توانی با او بی‌حساب بشوی. عزیزجان چرا این قدر می‌لرزی؟ بر خودت ملط باش. بهتر شد. حالا می‌توانیم برویم سر اصل مطلب.» میلورتن یادداشتی را از توی کثوی میزش بیرون آورد. «در اینجا نوشته‌ای پنج نامه از کنتس دالپر^۱ در اختیار داری که پته او را روی آب می‌اندازند. بیار خوب. تو فروشنده‌ای، من هم خریدار. تا اینجای کار مشکلی نداریم. حالا باید قیمتی تعیین کنیم. من البته اول می‌خواهم جنس را ببینم. اگر چیز درجه اولی باشد، یا حضرت عیسی! شما هتید؟»

زن بی‌آنکه کلامی بگوید تور را از روی صورتش برداشته و لبه‌های شل را هم از دو سوی چانه پایین انداخته بود. صورتی که صاف رودرروی میلورتن قرار داشت صورتی بود زیبا، با اجزاء خوش‌تراش و موی مشکلی، صورتی با دماغ عقابی، ابروان سیاه پهن مؤکد، چشمان براق و دهانی کشیده با لبانی نازک که به شکل نبسمی خطرناک از هم گشوده شده بودند.

زن گفت: «بله، من هستم، زنی که تو زندگانی‌اش را تباه کرده‌ای.»

میلورتن خندید ولی ترس در صدایش موج می‌زد. گفت: «شما لجاجت به خرج دادید. چرا مرا مجبور به شدت عمل کردید؟ به شما اطمینان می‌دهم که به خودی خود آزارم به مورچه هم نمی‌رسد، ولی هر کس کسب و کاری

دارد. باید چه می‌کردم؟ مبلغی که گفته بودم خارج از امکانات شما نبود. ولی شما حاضر به پرداخت آن نشدید.»

«تو هم نامه‌ها را برای شوهرم فرستادی، او - شریف‌ترین مردی که روی زمین زندگی می‌کرد و من حتی لیاقت بستن بند کفش‌هایش را هم نداشتم - دل‌شکسته شد و طاقت ادامه زندگی را دیگر نیاورد. یادت می‌آید در آن شب آخر که از این در آمدم تو چقدر التماس و دعا کردم تا بلکه دلت به رحم بیاید، ولی تو به من خندیدی، همان‌طور که حالا سعی داری بخندی، جز اینکه از شدت ترس لب‌هایت به رعشه افتاده است؟ بله، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردی که دوباره مرا در اینجا ببینی، ولی آن شب بود که یاد گرفتم چطور می‌توانم با تو تنها و رودررو ملاقات کنم. حالا چارلز میلورتن، چه حرفی برای گفتن داری؟» میلورتن بلند شد و گفت: «فکر نکنید که می‌توانید مرا با توپ و تشر از میدان به در کنید. کافی است صدایم را بلند کنم تا متخذه‌مان به کمک بیایند و شما را بازداشت کنند. ولی رعایت حال شما و خشم طبیعی‌تان را می‌کنم. فوراً از همان راهی که آمده‌اید بازگردید و من همه چیز را فراموش می‌کنم.»

زن با سر خمیده همچنان ایستاده بود و همان تبسم مرگبار همچنان لبان قیطانی‌اش را از هم می‌گشود.

«تو دیگر زندگی کسی را تباه نمی‌کنی، آن‌جور که زندگی مرا تباه کردی. تو دیگر قلب کسی را در مشت نمی‌فشاری، آن‌طور که قلب مرا در چنگ فشردی. من دنیا را از شر یک موجود زهرآلود آزاد خواهم کرد. بگیر این را مادر سگا! و این را! و این را! و این را! و این را!»

زن هفت تیر براق کوچکی را از کیفش درآورده بود و داشت از فاصله نزدیک گلوله‌های آن را پی در پی در بدن میلورتن خالی می‌کرد. میلورتن یک قدم به عقب برداشت و بعد با صورت روی میز افتاد و به شدت شروع به سرفه و چنگ زدن لابلای کاغذهای روی میز کرد. بعد به هر زحمتی بود از جا بلند شد، گلوله دیگری خورد و به روی زمین درغلتید. و فریاد زد: «شما که مرا

کشیدا» و بی حرکت ماند. زن مدتی به او خیره شد و پاشنه کفش را روی صورت او گذاشت و فشار داد. دوباره به میلورتن نگاه کرد ولی از او هیچ صدایی یا حرکتی مشاهده نکرد. بعد صدای خش سریع حرکت لباسی را شنیدم، هوای سرد شبانگاه به درون اتاق گرم وزید و فرشته انتقام رفته بود.

هیچ‌گونه مداخله‌ای از سوی ما نمی‌توانست میلورتن را از عاقبت شومش نجات دهد؛ ولی زمانی که زن داشت گلوله‌هایش را یکی از پس دیگری در تن میلورتن خالی می‌کرد خواستم از پشت پرده بیرون بپریم که ناگهان فشار دست سرد و محکم هولمز را روی میج خود حس کردم. در یک آن، استدلال آن فشار دست محکم و بازدارنده برایم روشن شد - اینکه این کار ربطی به ما ندارد، اینکه عدالت سرانجام گلوی تبهکاری را گرفته و اینکه ما خودمان وظایف و مقاصد دیگری داشتیم و آنها را نباید فراموش کنیم. و لحظه‌ای که زن از اتاق خارج شد هولمز با قدم‌های سریع و بی صدا از پشت پرده بیرون پرید و به طرف در دیگر رفت. کلید را چرخاند و آن را از تو قفل کرد. در همان لحظه سر و صداهایی از درون ساختمان برخاست و صدای پاهای شتابزده‌ای به گوش مان خورد. صدای تیر اهل خانه را بیدار کرده بود. هولمز با خونسردی کامل به طرف گاوصندوق رفت، یک بغل از کاغذهای درون آن را بیرون آورد و آنها را روی آتش بخاری ریخت. و این کار را چند بار تکرار کرد تا گاوصندوق به کلی خالی شد. کسی دستگیره در را از آن طرف چرخاند و به بیرون در کوبید. هولمز به سرعت نگاهی به اطراف انداخت. نامه‌ای که برای میلورتن پیام‌آور مرگ بود، آغشته به خون او، همچنان روی میز مانده بود. هولمز آن را هم روی توده کاغذهای مشتعل در بخاری افکند. سپس کلید در ایوان را از توی قفل بیرون آورد، بعد از من از در گذشت و در را از بیرون قفل کرد. گفت: «از این راه آقاواتسن. از این طرف که برویم می‌توانیم از دیوار باغ بالا برویم.»

باورم نمی‌شد که اعلام خطر به این سرعت به همه جا سرایت کرده باشد. به عقب نگاه کردم و دیدم تمام خانه یکپارچه مثل مشعلی روشن است. در



”بعد به هر زحمتی بود از جا بلند شد و گلوله دیگری خورد.“

ورودی ساختمان باز بود و اشخاصی به سرعت در خرنند کالسکه‌رو در حرکت بودند. همه باغ پر از آدم بود و کسی وقتی دید ما از ایوان خارج شدیم فریاد ”آنجا! آنجا!“ سر داد و دنبال ما شروع به دویدن کرد. به نظر می‌رسید که هولمز با محوطه باغ آشنایی کامل دارد چون از میان تعداد زیادی درختان

کوچک راه خود را به سرعت می‌یافت و جلو می‌رفت. من به فاصله کمی از او می‌دویدم و اولین تعقیب‌کننده ما هم نفس‌زنان پشت سر من پیش می‌آمد. دیوار دومتری باغ سد راه بود ولی هولمز با یک جت از آن بالا رفت و از آن طرف دیوار پایین پرید. من هم داشتم همین کار را می‌کردم که دیدم دست شخصی که پشت سر من می‌آمد قوزک پایم را چسبید. با لگد خود را خلاص کردم و با تقلا از روی هرزه دیوار که پُر از شیشه‌های شکسته بود گذشتم. با سر میان بوته‌های آن طرف دیوار افتادم؛ ولی هولمز مرا بلافاصله بلند کرد و هر دو با هم در پهنه بوته‌زار همپستد شروع به دویدن کردیم. تصور می‌کنم بعد از آنکه سه کیلومتری دویده بودیم سرانجام هولمز ایستاد و به دقت به همه‌سو گوش داد. از پشت سر ما مطلقاً هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. از دست تعقیب‌کنندگان خود خلاص شده و در امان بودیم.

روز بعد از این تجربه عجیب‌مان - که جزئیات آن را در این روایت ضبط کرده‌ام - من و هولمز پس از صرف صبحانه مشغول کشیدن پیپ بامدادی‌مان بودیم که آقای لستراد، کارآگاه اسکاتلند یارد، را با قیافه‌ای جدی و ظاهری پُرابهت به اتاق نشیمن بی‌پیرایه ما هدایت کردند.

گفت: «صبح بخیر، جناب هولمز. می‌توانم بپرسم که آیا در این لحظه سرتان خیلی شلوغ است یا نه؟»

«نه آن قدر که بتوانم به حرف شما گوش بدهم.»

«فکر کردم که اگر مشغول کار معینی نیستید، خواهش کنم که در حل و فصل قضیه بسیار جالبی که همین دیشب در همپستد اتفاق افتاده به ما کمک کنید.»

«ای عجب! حالا چی شده؟»

«قتل، یک فقره قتل بسیار تماشایی و عجیب. می‌دانم که شما چقدر

به این گونه مسائل علاقه مند هستید و اگر قبول زحمت کرده همراه ما به برج های اپلدور بیایید و در آنجا ما را راهنمایی کنید لطف بزرگی در حق شخص من کرده اید. این به هیچ وجه یک جنایت معمولی نیست. ما از مدتی پیش مراقب این آقای میلورتن بودیم، و بین خودمان بماند، اصلاً آدم خوبی نبود. معروف است که اسناد و مدارکی در اختیار داشته که از آنها برای گرفتن باج و حق السکوت استفاده می کرده. همه این مدارک را قاتلان سوزانده اند. هیچ چیز باارزشی را نبرده اند، چون به احتمال زیاد جنایتکاران آدم های طبقه بالایی بوده اند که یگانه هدفشان جلوگیری از افشاگری و رسوایی در جامعه بوده است.»

هولمز با تعجب گفت: «جنایتکاران! به صیغه جمع!»

«بله، دو نفر بودند. و چیزی نمانده بود که در حین ارتکاب جرم گرفتار شوند. جای پای شان و توصیف شان را در دست داریم و به احتمال زیاد ردشان را پیدا می کنیم. نفر اول آدم بسیار چابکی بوده ولی نفر دوم را شاگرد باغبان می گیرد و او بعد از کشمکش موفق به فرار می شود. مردی بوده با قد متوسط، اندام قوی، با چانه چهارگوش، گردن کلفت، سیل و نقابی بر چهره.»

شرلوک هولمز گفت: «این توصیف قدری مبهم است و می تواند حتی توصیف آقاواتسن خودمان باشد!»

لتراد خندید و گفت: «درست است. می تواند توصیف آقای واتسن

باشد.»

هولمز گفت: «باری، متأسفم که در این پرونده، آقای لتراد، کمکی نمی توانم به شما بکنم. حقیقت مطلب این است که این یارو میلورتن را خوب می شناختم و او را یکی از خطرناک ترین آدم های لندن می دانستم و فکر می کنم بعضی وقت ها جرم و جنایت هایی صورت می گیرد که مأموران قانون دست شان بسته است و نمی توانند در آن مداخله کنند؛ از این رو در این قبیل موارد انتقام جویی شخصی تا حدی قابل توجیه به نظر می رسد. نخیر، بی خود

دلیل نیاور. من تصمیمم را گرفته‌ام. همدردی من در این مورد به جای اینکه با قربانی جنایت باشد با جنایتکاران است و من کاری به کار این پرونده نخواهم داشت.»

هولمز از فاجعه‌ای که شاهد آن بودیم سخنی بر زبان نیاورده بود و تمام پیش از ظهر متوجه بودم که که سخت در اندیشه است و از چشمان دورنگر و رفتار انتزاعی اش چنین برمی‌آمد که می‌کوشد چیزی را به خاطر بیاورد. وسط ناهار بودیم که ناگهان از جا پرید و با فریاد گفت: «پیداش کردم آقاواتسن! کلاحت را بردار و با من بیا!» به سرعت هرچه تمام‌تر به طرف پایین خیابان بیکر به راه افتاد و من هم به دنبال او. به خیابان آکسفورد رسیدیم و در امتداد آن مدتی رفتیم تا اینکه تقریباً به فلکه ریجنت^۱ رسیدیم. در آنجا در سمت چپ مغازه‌ای است که ویتترین آن پر از عکس مشاهیر و زیبارویان دوران است. نگاه هولمز روی یکی از عکس‌ها توقف کرد و من با تعقیب میرِ نگاه او عکس بانوی پُروقار و شکوهمندی را دیدم در لباس درباری، نیم‌تاج بلندی از الماس بر سر. به آن بینی ظریف عقابی نگریستم و به آن ابروان کلفت و آن دهان کشیده و آن چانه کوچکِ مصمم در زیر آن. بعد وقتی عنوان پُرافتخار آن نجیب‌زاده و الامقام و سیاستمدار بزرگی را که صاحبِ عکس، همسرش بود در زیر عکس خواندم نفسم یک لحظه بالا نیامد. چشمانم توی چشم‌های هولمز افتاد و در آن حال انگشتش را روی لبانش گذاشت و یک لحظه بعد هر دو از ویتترین مغازه روی برگردانیدیم و به راه خود رفتیم.



۲۲

شش ناپلئون

غیر معمول نبود که آقای لستراد^۱، کارآگاه اسکاتلندیارد، سر شب‌ها گاهی به ما سر بزنند. این دیدارها برای شرلوک هولمز خوشایند بود زیرا که او را قادر می‌ساخت در جریان رویدادهای مرکز پلیس انگلیس قرار بگیرد. هولمز همیشه آماده بود در عوض خبرهایی که از لستراد می‌گرفت، شرح و تفصیل پرونده‌ای را که در آن زمان به کارآگاه محوّل شده بود به دقت بشنود و با تکیه بر دانش و تجربیات عظیم خود او را راهنمایی کند.

در آن سرشب معین لستراد اول از وضع هوا و مطالب روزنامه‌ها سخن گفته بود. بعد خاموش مانده و با قیافه اندیشناک چند پکی به سیگار برگش زده بود. هولمز با کنجکاوی به او نگاهی کرد و پرسید:

«...الستراد، خبری، اهمیت؟»

«نخیر جناب هولمز، خبر خاصی نیست.»

«پس برام تعریف کن.»

لستراد خندید.

«از شما چه پنهان قربان، چیز کوچکی هست که ذهن بنده را مشغول کرده. ولی آن قدر مهمّل به نظر می‌رسد که تردید کردم وقت عزیز شما را با ارائه جزئیات آن تلف کنم. از طرف دیگر، اگرچه موضوعی است بی‌اهمیت ولی

1. Lestrade, of Scotland Yard

بدون شک غیرعادی است و بنده می‌دانم که جناب عالی به مسائل غیرعادی علاقه‌مند هستید. ولی فکر می‌کنم بیشتر در خط جناب دکتر واتسن باشد تا در خط جناب عالی.»

پرسیدم: «بیماری است؟»

«نوعی جنون است ولی چه جنون غریبی! انسان فکر نمی‌کند که در این دور و زمانه کسی پیدا بشود که آن قدر از ناپلئون بدش بیاید که هر جا نقشی یا شمایی از او را ببیند آن را درهم بشکند.»

شرلوک هولمز دوباره در صندلی خود به حالت لمپده درآمد و گفت:

«این قضیه ربطی به من ندارد.»

«عرض نکردم؟ ولی وقتی این شخص برای خرد کردن تصاویری که به او تعلق ندارند دست به سرقت می‌زند این عمل وی را از قلمرو پزشکی خارج ساخته به قلمرو پلیس می‌فرستد.»

هولمز دوباره راست نشست.

«سرقت! جالب شد. جزئیات امر را برایم تعریف کن.»

لستراد کتابچه رسمی‌اش را از جیب بیرون آورد و به محتوای آن نظری افکند. گفت:

«اولین موردی که به ما گزارش شد چهار روز پیش بود. در فروشگاه متعلق به مورس هادسن^۱ واقع در خیابان کیننگتن^۲ که جایگاهی برای فروش تابلوهای نقاشی و مجسمه دارد. فروشنده که یک لحظه از مغازه بیرون آمده بود ناگهان صدای افتادن و شکستن چیزی را می‌شنود. وقتی می‌دود تو می‌بیند یک نیم‌تنه گچی ناپلئون که در کنار چند اثر هنری دیگر روی پیشخوان قرار داشته روی زمین افتاده و تکه‌تکه شده. فوراً از مغازه می‌دود بیرون و اگرچه چند عابر به او می‌گویند شخصی را دیده‌اند که با عجله از مغازه خارج شده، فروشنده نه کسی را می‌بیند و نه می‌تواند از تبهکار نشانه‌ای بگیرد.»

1. Morse Hudson

2. Kennington Road



«لتراد کتابچه رسمی اش را از جیب بیرون آورد.»

به نظر می‌رسد عملی که آن شخص انجام داده از مقوله لجاره‌بازی و ویرانگری بی‌هدف بوده، از آن نوع کارهایی که گهگاه از بعضی اشخاص سرمی‌زند، و آن‌را به همین عنوان به پاسبان گشت گزارش می‌کنند. ارزش آن مجسمه قالبی گچی بیش از چند شیلینگ نبود، و کل ماجرا به اندازه‌ای بیچگانه به نظر می‌رسید که ارزش تحقیق بعدی نداشت.

«ولی دومین مورد جدی‌تر بود، و غریب‌تر. و همین دیشب اتفاق افتاد.

«در خیابان کینگتن، در فاصله چند سدمتری مغازه مورس هادسن، پزشک معروفی زندگی می‌کند به نام دکتر بارنیکات^۱ که صاحب یکی از شلوغ‌ترین مطب‌های لندن در ساحل جنوبی رود تیمز است. خانه و مطب اصلی او در خیابان کینگتن واقع‌اند ولی یک مطب و داروخانه دوم هم در خیابان بریکستن پایین^۲ دارد، در فاصله سه کیلومتری مطب اول. این دکتر بارنیکات از آن عشاق سینه‌چاک ناپلئون است و خانه‌اش پر از هر چیزی است که به سردار مشهور فرانسوی مربوط می‌شود: کتاب، نقاشی و انواع یادگاری‌ها. چندی پیش دکتر بارنیکات از مورس هادسن دو مجسمه نیم‌تنه یک‌جور و یک‌شکل گچی که از روی سر معروف ناپلئون ساخت پیکر تراش فرانسوی دووین^۳ قالب‌گیری شده بوده خریداری می‌کند و یکی از آن دو را در سرسرای خانه‌اش در خیابان کینگتن قرار می‌دهد و دومی را روی پیش‌بخاری مطبش در بریکستن پایین، امروز صبح وقتی دکتر از اتاق خوابش در طبقه بالا پایین می‌آید با کمال تعجب می‌بیند که در اثنای شب منزل او مورد دستبرد قرار گرفته و تنها چیزی را که برده‌اند مجسمه گچی واقع در سرسرا بوده است. مجسمه را دزد از ساختمان خارج ساخته و بعد بی‌رحمانه به دیوار باغچه کوبیده بود به طوری که قطعات آن در پای دیوار پراکنده شده بود.»

هولمز دست‌هایش را به هم سایید. گفت: «ماجرای بی‌سابقه‌ای است.»
 «فکر کردم مورد توجه شما قرار بگیرد. ولی هنوز به آخرش نرسیده‌ام.»
 دکتر بارنیکات قرار بود در ساعت دوازده به مطب دومش برود و وقتی به آنجا می‌رسد باز هم با حیرتی مضاعف مشاهده می‌کند که کسی در طول شب یکی از پنجره‌های خانه را به زور گشوده و به درون رفته، و باز خدمت مجسمه ناپلئون رسیده، به طوری که تکه‌های شکسته مجسمه در سرتاسر اتاق پخش شده بود. مجسمه را در جا چنان خرد کرده بودند که تکه بزرگ آن گوشش

1. Dr. Barnicot

2. Lower Brixton Road

3. Devine

بود. در هیچ‌یک از دو مورد هیچ نشانه یا سرنخی که به ما بگوید جانی یا مجنونی که دست به این کار زده کیست، وجود نداشت. اینها، جناب هولمز، حقایق امر بود.»

هولمز گفت: «حقایقی عجیب و بلکه غریب. می‌خواستم بپرسم آیا دو نیم‌تنه‌ای که در منزل و مطب دکتر بارنیکات خُرد شدند عیناً المثنای همان نیم‌تنه‌ای هستند که در فروشگاه مورس هادسن درهم‌شکته شد؟»
«هر سه عیناً از روی یک قالب ساخته شده بودند.»

«این نکته باطل‌کننده این نظریه است که مرد تبهکار به خاطر نفرت کلی‌اش از ناپلئون دست به چنین عملی می‌زند. با توجه به اینکه صداها مجسمه سردار فرانسوی در لندن وجود دارد تصور اینکه یک شمایل‌شکن دیوانه بیاید و برحسب تصادف سه نمونه یک‌جور و یک‌شکل از یک نیم‌تنه واحد را پیدا کند و بشکند تصویری است نامحتمل.»

لستراد پاسخ داد: «من هم نظر شما را داشتم. از طرف دیگر، این مورس هادسن یگانه مجسمه‌فروش در این منطقه لندن است و این سه نیم‌تنه تنها مجسمه‌های ناپلئونی بوده که ظرف چند سال اخیر عرضه کرده. بنابراین هرچند به فرمایش جناب عالی صداها مجسمه در لندن موجود است، این احتمال قوی هم وجود دارد که این سه نیم‌تنه تنها مجسمه‌های ناپلئون موجود در محله بوده‌اند و یک بچه محل خُل و چل هم بلند شود و خرابکاری‌اش را با همین سه مجسمه شروع کند. آقای دکتر واتسن، شما چه می‌فرمایید؟»

پاسخ دادم: «حد و حصری برای امکانات جنونِ سهمی^۱ وجود ندارد. این همان کسالتی است که روان‌شناسان جدید فرانسه به آن *idée fixe* می‌گویند، و

۱. در اصل *monomania*. در فرهنگ جامع روان‌شناسی-روان‌پزشکی (دکتر نصرت‌الله پورافکاری، تهران ۱۳۷۳) این بیماری چنین تعریف شده است: «جنونی که در آن حالت روانی بیمارگونه محدود به یک موضوع است، و بیمار در مورد سایر موضوعات قضاوت و عاطفه طبیعی دارد.»

ممکن است ماهیت آن بسیار جزئی باشد و شخص بیمار از هر نظر دیگر سالم به نظر برسد. شخصی که مطالعات عمیقی درباره ناپلئون کرده باشد و یا اینکه ای بسا از ناحیه جنگ‌های کبیر ناپلئونی به یک بیماری ارثی خانوادگی مبتلا شده باشد قابل تصور است که دچار چنین "فکر ثابت"ی بشود و تحت تأثیر آن هر کاری، هر خرابکاری عجیب و غریبی، از او سر بزند.

هولمز سرش را تکان داد و گفت: «نه آقاواتسن، نشد. چون این مجنون سهمی شما هر قدر هم که "فکر ثابت" داشته باشد باز قادر نخواهد بود که مکان این نیم‌تنه‌ها را پیدا کند.»

«خب، در این صورت شما چطور قضیه را توجیه می‌کنید؟»

«من حتی سعی نمی‌کنم آنرا توجیه کنم. تنها این را می‌گویم که به نظر می‌رسد عملیات به ظاهر جنون‌آمیز این آقا خالی از روش هم نباشد. مثلاً در سرسرای منزل دکتر بارنیکات که ایجاد سر و صدا ممکن بود اهالی خانه را بیدار کند مجسمه را بیرون برده و در آنجا به زمین کوبیده، در حالی که در مطب دکتر که خطر بیدار شدن کسی وجود نداشته مجسمه را درجا شکسته. کل ماجرا به شکل احمقانه‌ای کم‌اهمیت به نظر می‌رسد ولی وقتی فکر می‌کنم که بعضی از مهم‌ترین پرونده‌های ما به هیچ‌وجه سرآغازی نویدبخش نداشته‌اند جرئت نمی‌کنم هیچ چیزی را کم‌اهمیت بخوانم. آقاواتسن، اگر یادت باشد توجه من به آن ماجرای دهشتناک خانواده آپرنٹی^۱ از آنجا جلب شد که فکر کردم در یک روز گرم یک پیر جعفری چقدر ممکن است در یک قالب کره فروبرود. از این رو لستراد، من در وضعی نیستم که استطاعت خندیدن به سه نیم‌تنه گچی درهم شکسته تو را داشته باشم و ممنون می‌شوم اگر مراد در جریان تحولات بعدی این سلسله رویدادهای غریب قرار بدهی.»

تحولاتی که دوست من صحبتش را کرد بسیار سریع‌تر، و به شکلی فاجعه‌بارتر، از

آنچه تصوّرش را کرده بود پیش آمد. صبح روز بعد هنوز در اتاق خواب در کار پوشیدن لباس بودم که هولمز انگشتی بر در زد و تلگرام در دست وارد شد. متن تلگرام را با صدای بلند خواند:

«فوراً به کنزینگتن، خیابان پیت^۱، شماره ۱۳۱ بیایید. لستراد.»

پرسیدم: «چی شده؟»

«نمی‌دانم. هر چیزی می‌تواند باشد. ولی فکر می‌کنم دنباله داستان مجسمه‌ها است. که در این صورت دوست‌شماریل شکن ما عملیات خود را به منطقه دیگری از شهر لندن کشانده. آقاواتسن، قهوه روی میز و درشکه‌ای جلو در خانه حاضر است.»

نیم ساعت بعد به خیابان پیت رسیدیم، که جویبار آرامی بود در دو قدمی یکی از خروشان‌ترین رودهای زندگی در شهر لندن. شماره ۱۳۱ خانه‌ای بود در میان یک ردیف خانه‌های یک‌قد و یک‌شکل: صاف و راست و محترم و خالی از هرگونه تخیل. به مقصد که نزدیک شدیم دیدیم جمعی آدم کنجکاو در امتداد نرده‌های دیوار جلو خانه گرد آمده‌اند. هولمز سوتی کشید.

«حداقل باید یک اقدام به قتل باشد. چیزی کم‌تر از آن پیک‌های بادپای لندن را از مأموریت‌شان مُتفک نمی‌کند. از شانه‌های گرد و گردنِ جلوداده آن یارو می‌توان فهمید که قتلی چیزی صورت گرفته. ولی این دیگر چیست آقاواتسن؟ پله بالایی خیس و پله‌های دیگر خشک. و جای پا به اندازه کافی! خب، خب، آن هم لستراد در پشت پنجره جلو. به زودی حقیقت ماجرا را خواهیم فهمید.»

مأمور پلیس با چهره‌ای درهم از ما استقبال کرد و ما را به اتاق نشیمن خانه برد. در آنجا مرد مسنی، رُبدوشامبرِ فلانل به تن، با حالتی بی‌قرار و سر و وضعی بسیار ژولیده در حال قدم زدن از این سوی اتاق به آن سوی آن بود.

1. Pitt Street, Kensington

لستراد در معرفی او گفت صاحب خانه است: آقای هارس هارکر^۱، از کارمندان سندیکای مرکزی خبر^۲.

لستراد گفت: «باز هم همان ماجرای نیم تنه ناپلئون است که دیشب شما به آن اظهار علاقه کردید، جناب هولمز؛ من هم فکر کردم حالا که ماجرا دنباله بسیار وخیم تری پیدا کرده مایل خواهید بود که شخصاً حضور داشته باشید.»
«مگر چه دنباله ای پیدا کرده؟»

«قتل آقای هارکر، لطفاً اتفاقاتی را که افتاده دقیقاً برای آقایان تعریف کنید.»
مرد رُبدوشامبرپوش با سیمایی بسیار غمگین رو به ما کرد. گفت:

«فوق العاده غریب است که من در تمام عمرم خبرهای دیگران را جمع و جور کرده ام و حالا که یک خبر داغ به سراغ خودم آمده آن قدر ذهنم مغشوش است که نمی توانم دو جمله معقول را کنار هم بگذارم. اگر من به عنوان روزنامه نگار به اینجا آمده بودم اقلأ می توانستم با خودم مصاحبه کنم و دو ستون مطلب در تمام روزنامه های عصر داشته باشم. ولی -حالا با تعریف کردن ماجرا برای یک رشته اشخاص گوناگون دارم خبر داغ و باارزش خود را لو می دهم، و خودم نمی توانم از آن استفاده کنم. ولی آقای شرلوک هولمز، من ذکر خیر شما را شنیده ام و اگر شما بتوانید چگونگی این قضیه عجیب را روشن کنید، مزد زحمتی را که در نقل ماجرا به شما می کشم خواهم گرفت.»
هولمز به زمین نشست و آماده شنیدن شد.

«به نظر می رسد که کل ماجرا به آن مجسمه نیم تنه ناپلئونی مربوط می شود که چهار ماه پیش برای همین اتاق خریدم. آن را به مبلغ ناچیزی از مغازه برادران هاردینگ^۳ در خیابان اصلی کنزینگتن، در دو قدمی ایستگاه مترو، اکتیاع کردم. من کار روزنامه نگاری ام را بیشتر در طول شب انجام می دهم و اغلب تا صبح خیلی زود مشغول نگارش هستم. بنابراین در ساعت های بعد

1. Horace Harker

2. the Central Press Syndicate

3. Harding Brothers

از نیمه شب همین امروز بود. در اتاق کارم که در عقب طبقه بالا قرار دارد در حدود ساعت سه نشسته بودم که یقین کردم دارم از طبقه پایین صداهایی را می شنوم. گوش هایم را تیز کردم ولی صداها تکرار نشد و به این نتیجه رسیدم که صدا باید از بیرون ساختمان آمده باشد. و پنج دقیقه بعد، ناگهان صدای فریاد وحشتناکی برخاست، وحشتناک ترین فریادی، آقای هولمز، که به عمر خود شنیده ام. طنین آنرا تا زنده هستم در گوش خود خواهم شنید؛ یقین دارم. از وحشت خشکم زد و یکی دو دقیقه همین طور بی حرکت ماندم. بعد میله بخاری را برداشتم و به طبقه پایین رفتم. وقتی وارد این اتاق شدم دیدم پنجره آن باز است و فوراً متوجه شدم که مجسمه را از روی طاقچه سر بخاری برده اند. اینکه سارقی بیاید و چنین چیزی را بدزد نکته ای است که از حد فهم من بیرون است، چون مجسمه ای بود گچی و قالبی و بدون هیچ ارزش واقعی.

«شما خودتان می توانید ببینید که هر کس که از آن پنجره باز خارج شود می تواند با برداشتن یک قدم بلند به آستانه در جلو منزل برسد. و سارق هم پیدا بود همین کار را کرده. من هم از توی ساختمان رفتم و در جلو را باز کردم. ولی در تاریکی، اولین قدمی را که رو به بیرون برداشتم نزدیک بود بیفتم روی جسدی که در آنجا افتاده بود. با عجله دویدم و چراغی آوردم و دیدم مرد نگون بختی در آنجا افتاده، گلویش بریده شده و خون همه جا را گرفته. مقتول طاقباز افتاده، زانوهایش را بالا آورده و دهانش به شکل دهشت انگیزی باز مانده بود. آن منظره را در رؤیاهایم همیشه خواهم دید. آن قدر وقت داشتم که سوت پلیس را به صدا درآورم و بعد ظاهراً از هوش رفته ام. چون دیگر چیزی نفهمیدم تا اینکه چشمم را باز کردم و دیدم توی سرسرا هستم و پاسبانی بالای سر من ایستاده است.»

هولمز پرسید: «معلوم شده که مقتول کیست؟»

لستراد پاسخ داد: «مدرکی که دال بر هویت مقتول باشد به دست نیامده.

خودتان می‌توانید جسد را در سردخانه ببینید، ولی تا این لحظه چیزی دستگیرمان نشده. مردی است بلندقد، آفتاب‌سوخته، بسیار قوی که بیشتر از سی سال ندارد. لباسش فقیرانه است ولی به نظر نمی‌رسد که کارگر باشد. یک چاقوی دسته‌شاخی ضامن‌دار در کنار جسد وسط حوضچه‌ای از خون افتاده بود. اینکه همین سلاح آلت قتل بوده یا به مقتول تعلق داشته نکته‌ای است که برای خود من روشن نیست. هیچ نامی روی لباس‌های مرد دوخته نشده بود، و چیزی در جیب‌هایش نبود مگر یک سیب، یک تکه نخب، یک نقشه ارزان شهر لندن و این عکس. اینهاش.»

یک عکس فوری بود که پیدا بود با یک دوربین کوچک گرفته‌اند. مردی را نشان می‌داد بوزینه‌شکل با قیافه هشیار و اجزاء چهره مشخص و ابروهای کلفت. نیمه پایین صورتش به شکل غریبی، همچون پوزه یک میمون، جلو آمده بود.

شرلوک هولمز بعد از آنکه عکس را به دقت بررسی کرد پرسید: «و به سر مجسمه چه آمده؟»

«خبرش درست قبل از ورود شما به ما رسید. در جلو باغچه یک خانه خالی در خیابان کمدن هاوس^۱ پیدا شده. آنرا باز خرد و خاکشیر کرده‌اند. دارم می‌روم آنجا. شما هم می‌آیید؟»

«حتماً. فقط باید نگاهی به اینجا بیفکنم.» هولمز فرش و پنجره را معاینه کرد. گفت: «این یارو یا لنگ‌های بسیار بلندی داشته و یا اینکه آدم بسیار پُرتحرکی است. با وجود این فاصله، رسیدن به لبه پنجره و باز کردن آن به هیچ‌وجه کار کوچکی نیست. برگشتن‌اش البته به نسبت ساده‌تر است. آقای هارکر، آیا با ما می‌آید بقایای مجسمه‌تان را ببینید؟»

روزنامه‌نگار بیقرار پشت میز تحریری که در اتاق بود قرار گرفته بود. گفت:

«باید سعی کنم بلکه چیزی از این ماجرا در بیاورم، هر چند که مطمئن هستم چاپ اول روزنامه‌های عصر تا حالا دیگر منتشر شده و خبر را با آب و تاب چاپ کرده‌اند. بدشانی من است دیگر! ماجرای فروریختن آن جایگاه تماشاچیان را در ورزشگاه دانکاستر^۱ به یاد می‌آورید؟ من تنها روزنامه‌نویسی بودم که در آن جایگاه حضور داشتم و روزنامه من تنها روزنامه‌ای بود که خبرش را چاپ نکرد، زیرا من آن چنان به زمین کوفته شدم که قدرت نوشتن از من سلب شد. و حالا هم برای نوشتن گزارش قتل‌ی که جلو منزل خودم اتفاق افتاده آن قدر تأخیر دارم که مطلب من به روزنامه‌ها نخواهد رسید.»

از اتاق که خارج می‌شدیم صدای غرغز قلمش که به سرعت روی کاغذ می‌دوید ما را بدرقه کرد.

جایی که تکه‌های مجسمه در آنجا پیدا شده بود تنها چند صد متر با محل قتل فاصله داشت. برای اولین بار بود که چشم‌مان به تندیس امپراتور بزرگ می‌افتاد، تندیزی که باعث بیرون جوشیدن آن چنان نفرت ویرانگر و از خود بین خودکننده‌ای از ذهن یک ناشناس می‌شد. تکه‌های شکسته مجسمه روی چمن پراکنده بود. هولمز چند تکه را برداشت و به دقت معاینه کرد. از نگاه متمرکز و رفتار هدفمند او اطمینان یافته بودم که سرانجام سرنخی به دست آورده است.

لستراد گفت «خب؟»

هولمز شانه‌هایش را بالا انداخت. گفت: «هنوز راه درازی در پیش است. و با وجود این، بله، با وجود این یکی دو نکته پُر بار هست که ممکن است ما را به سوی قاتل هدایت کند. ارزش این مجسمه ناقابل در چشم این جنایتکار کج رفتار بیشتر از ارزش جان یک انسان بوده. این یک نکته دوم این حقیقت عجیب است که مرد، نیم‌تنه را در خانه و یا بلافاصله در بیرون خانه نشکسته، اگر که شکستن نیم‌تنه یگانه هدف او بوده است.»

«از دیدن آن شخص دیگر یقیناً آن قدر یکه خورده و بی اختیار شده بوده که درست نمی فهمیده چه می کند.»

«بله، احتمالش هست. ولی میل دارم توجه شما را به موقعتیت خاص خانه‌ای جلب کنم که مجسمه در باغچه آن منهدم شده.»

لستراد به اطراف خود نگاهی کرد.

«یک خانه خالی است و آن یارو می دانسته که در باغچه آن مزاحمی

نخواهد داشت.»

«بله، ولی خانه خالی دیگری سر راه او در همین خیابان، پیش از رسیدن

به این خانه، بوده. چرا مجسمه را در آن خانه خالی اول نشکسته؟ چون واضح است که برداشتن هر یک قدم اضافی با مجسمه خطر برخورد او را با یک آدم مزاحم افزایش می داده.»

لستراد گفت: «نمی دانم. شما بگویید.»

هولمز به چراغ خیابان در بالای سر ما اشاره کرد.

«اینجا می توانسته ببیند دارد چه می کند. در آن یکی خانه نمی توانسته.

دلیلش این است.»

کارآگاه گفت: «بله درست است. حالا که فکرش را می کنم می بینم که

مجسمه دکتر باریکات را هم نزدیک چراغ سرخ سردر مطبش شکسته بوده.

خب، جناب هولمز، حالا که به این نکته پی برده ایم با آن چه می کنیم؟»

«آن را به خاطر می سپاریم و در جای درست خود بایگانی می کنیم. بعداً

ممکن است به چیزی بر بخوریم که به آن مربوط بشود. حالا لستراد، در نظر

داری چه اقدامی بکنی؟»

«به نظر بنده، عملی ترین راه برای حل مسأله تعیین هویت مرد مقتول است

که نباید مشکل باشد. وقتی که او را شناسایی کردیم و فهمیدیم هم پالکی های

او از چه قماش آدم هایی هستند پی بردن به اینکه دیشب در خیابان پیت چه

می کرده و با چه کسی جلو خانه آقای هارس هارکر برخورد کرده که او را

به قتل رسانده دشوار نخواهد بود. این طور فکر نمی کنید؟»

«بدون شک؛ با وجود این، مسیری که تو پیشنهاد می‌کنی عیناً همان راهی نیست که من در ارتباط با این پرونده در پیش می‌گرفتم.»
«شما چه می‌کردید؟»

«بهبتر است که اجازه ندهی من به هیچ‌وجه افکار تو را تحت تأثیر قرار بدهم. پیشنهاد می‌کنم که تو از راه خودت بروی و من از راه خودم. بعداً می‌توانیم یافته‌های خود را با هم مقایسه کنیم و کار یکدیگر را تکمیل نماییم.»
لستراد گفت: «باشد.»

«اگر گذارت دوباره به خیابان پیت افتاد ممکن است آقای هارس هارکر را ببینی. از قول من به او بگو که من صددرصد به این نتیجه رسیده‌ام که دیشب یک دیوانه آدمکش که دچار توهمات ناپلئونی بوده داخل خانه‌اش شده.»
لستراد به شرلوک هولمز خیره ماند.
«شما جداً این‌طور فکر می‌کنید؟»

«نمی‌کنم؟ شاید هم که نه. ولی یقین دارم که ذکر این مطلب برای آقای هارس هارکر و مشترکان سندیکای مرکزی، خبری جالب خواهد بود. خوب، آقا واتسن، فکر می‌کنم که ما یک روز کار طولانی و پیچیده را در پیش رو داشته باشیم. لستراد، اگر بتوانی ترتیبی بدهی که امروز عصر ساعت شش به دیدن ما در خیابان بیکر^۱ بیایی عالی خواهد شد. و تا آن وقت میل دارم این عکسی را که در جیب مقتول پیدا کرده‌ای نزد خودم نگاه دارم. و این امکان وجود دارد که از تو خواهش کنم امشب همراه ما تا جایی در این حوالی بیایی و به ما کمک کنی، البته به شرط اینکه سلسله استدلال‌هایی که در ذهن خود به هم بافته‌ام درست باشد. پس تا آن وقت خداحافظ و موفق باشی.»

من و شرلوک هولمز با هم تا خیابان اصلی کنزینگتن پیاده رفتیم و به مغازه برادران هاردینگ که مجسمه از آنجا خریداری شده بود سرزدیم. فروشنده جوان مغازه به ما اطلاع داد که آقای هاردینگ تا بعد از ظهر به مغازه نخواهد

آمد، و او خودش هم چون تازه استخدام شده بود اطلاعی از فروش مجسمه ناپلئون نداشت. صورت شرلوک هولمز از پکری و ناراحتی درهم رفت. سرانجام گفت:

«خب، این هم از این. آقاواتن، ما نمی‌توانیم توقع داشته باشیم که همه چیز هر بار به میل ما پیش برود. اگر آقای هاردینگ بعد از ظهر برمی‌گردد، ما هم باید برای دیدن او بعد از ظهر برگردیم. یقیناً حدس زده‌ای که من سعی دارم ردّ این مجسمه‌ها را تا منبع اصلی آنها بگیرم تا بلکه بفهمم چه ویژگی خاصی در آنها هست که باعث می‌شود که به چنین سرنوشت غم‌انگیزی دچار شوند. برویم به سراغ آقای مورس هادسن در خیابان کینگتن و ببینیم کمکی به حل مآله می‌تواند بکند یا نه.»

یک درشکه سواری یک‌ساعته ما را به مغازه تابلو فروشی آقای هادسن رسانید. وی شخصی بود خرد قامت و نسبتاً فربه با صورتی سرخ و رفتاری تند و تیز. در پاسخ به سؤالات هولمز گفت:

«بله قربان. درست روی همین پیشخوان. نمی‌دانم وقتی هر آدم بی‌سر و پایبی می‌تواند بیاید توی مغازه و اجناس آدم را بشکند دیگر برای چه ما مالیات و عوارض می‌پردازیم؟ بله قربان، من بودم که آن دو مجسمه را به دکتر بارنیکات فروختم. شرم‌آور است قربان! به نظر من که یک توطئه نیهیلیستی است. فقط یک آنارشیست می‌تواند راه بیفتد و برود مجسمه‌های مردم را بشکند. اینها جمهوریخواه‌های سرخ هستند. فرمودید مجسمه‌ها را از کجا خریده بودم؟ بنده نمی‌دانم این نکته چه ربطی به اصل قضیه دارد ولی حالا که اصرار می‌فرمایید، بنده آنها را از شرکت گلدر و شرکا^۱ در استپنی، خیابان چرچ^۲ تهیه کرده بودم. در این حرفه معروفیت دارند و بیست‌سالی هست که در این کارند. مجسمه‌ها چندتا بودند؟ سه تا - دو و یک می‌شود سه - دو تا را دکتر بارنیکات خرید و یکی را روز روشن روی پیشخوان خودم خرد کردند.

1. Gelder & Co.

2. Church Street, Stepney

فرمودید آدم توی عکس را می‌شناسم؟ نخیر نمی‌شناسم، ولی صبر کنید. مثل اینکه می‌شناسم. عجب، این عکس بیو است. یک جور کارگر ایتالیایی بود که توی مغازه من خرده کاری‌های گوناگونی انجام می‌داد و برحسب مورد مزد می‌گرفت. می‌توانست کمی کنده کاری کند و به قاب عکس‌ها اکلیل طلایی بزند و کاری‌هایی از این قبیل انجام بدهد. هفته قبل از پیش من رفت. نخیر، نمی‌دانم از کجا آمد و به کجا رفت. در مدتی که اینجا کار می‌کرد شکایتی از او نداشتم. دو روز بعد از اینکه بیو رفت، مجسمه نیم‌تنه را خرید کردند.»

وقتی از مغازه تابلو فروشی بیرون آمدیم شرلوک هولمز گفت: «خب، فکر می‌کنم حداکثر اطلاعاتی که می‌توانستیم از مورس هادسن به دست بیاوریم به دست آمد. این یارو بیو عنصر مشترکی است که در هر دو جا، هم کیننگتن و هم کنزینگتن، ردی از او یافته‌ایم، بنابراین ارزش دارد که یک درشکه‌سواری پانزده کیلومتری به خاطرش بکنیم. حالا آقاواتن ما به شرکت گلدر و شرکا در شهرک استپنی که محل اصلی تهیه این مجسمه‌هاست می‌رویم، و اگر در آنجا اطلاعات بیشتری به دست نیاوردیم من شخصاً تعجب خواهم کرد.»

از حاشیه محله‌های گوناگون شهر بزرگ به سرعت و پی در پی عبور کردیم، از نواحی شیک و اعیان‌نشین لندن گرفته تا محله هتل‌ها و راسته تماشاخانه‌ها و باشگاه‌های ادبی و سپس مؤسسات بازرگانی و سرانجام قسمت بندری لندن تا به شهرکی در کنار رود تیمز رسیدیم با یکصد هزار نفوس که در ساختمان‌های آن هر کدام چند خانوار زحمتکش از مطرودین قاره اروپا زندگی می‌کردند. و در اینجا در خیابان عریضی که روزی دو طرف آن اقامتگاه ثروتمندترین بازرگانان لندن بود کارگاه مجسمه‌سازی مورد نظر را یافتیم. بیرون کارگاه حیاط نسبتاً بزرگی بود پر از سنگ‌های تراشیده برای تزئین بناهای یادبود. و توی آن سالی بود که پنجاه کارگر در آن مشغول حجاری یا قالبگیری بودند. مدیر کارگاه که آلمانی تنومندی بود با پوست و



۵۶

«مدیر کارگاه فریاد کشید: «پدر سوخته! البته که او را می‌شناسم.»»

موی روشن، ما را مؤدبانه پذیرفت و پاسخ‌های دقیقی به سؤال‌های هولمز داد. وی با مراجعه به دفاتر کارگاه گفت که صدها کیسه گچی از روی مجسمه‌ای که دورین از سر ناپلئون با سنگ مرمر ساخته بوده در کارگاه قالب‌گیری شده، ولی سه مجسمه‌ای که در حدود یک سال پیش به فروشگاه مورس هادسن فرستاده شده نیمی از یک گروه شش تایی بوده که با هم ساخته شده؛ سه مجسمه دیگر به مغازه برادران هاردینگ در کنزینگتن رفته. نه، هیچ علتی

وجود نداشت که این شش مجسمه از مجسمه‌های دیگر این قالب متفاوت باشند. و وقتی هولمز از او پرسید آیا می‌تواند دلیلی بیابد که به خاطر آن کسی بیاید و این مجسمه‌ها را درهم بشکند. پاسخش منفی بود و در حقیقت از این فکر خنده‌اش گرفت. قیمت عمده‌فروشی مجسمه‌ها شش شیلینگ بود ولی مغازه‌دار هر کدام را به بهای دوازده شیلینگ یا بیشتر می‌فروخت. هر مجسمه به کمک دو قالب تهیه می‌شد، یک قالب برای سمت راست و دومی برای سمت چپ. بعد این دو نیم‌رخ گچی را به هم می‌چسباندند تا مجسمه کامل شود. عمل قالب‌گیری را معمولاً کارگران ایتالیایی در همین سالن انجام می‌دادند. وقتی کار تمام می‌شد نیم‌تنه‌ها را روی میزی در راهرو می‌گذاشتند تا خشک شوند و بعد آنها را به انبار می‌بردند. همه اطلاعاتی که او می‌توانست به ما بدهد همین بود.

ولی ارائه عکس تأثیر قابل توجهی روی مدیر کارگاه گذاشت. صورتش از خشم سرخ شد و ابروهایش در بالای چشمان آبی‌رنگش در هم گره خورد. فریاد کشید:

«پدر سوخته! البته که او را می‌شناسم. اینجا همیشه مؤسسه محترمی بوده و تنها وقتی که پای پلیس به اینجا باز شده به خاطر همین ملعون بوده. قدری بیشتر از یک سال پیش توی خیابان چاقوکشی کرد و یک ایتالیایی دیگر را مجروح ساخت و سپس در حالی که مأموران پلیس او را تعقیب می‌کردند به کارگاه آمد و در همین جا دستگیر شد. اسمش پپو بود. نام خانوادگی‌اش را هیچ وقت نفهمیدم. تا من باشم دیگر آدمی که چنین قیافه‌ای را دارد استخدام نکنم! ولی کارگر خوبی بود، یکی از بهترین کارگرهای ما بود.»

«چقدر زندان برایش بریدند؟»

«شخص مجروح زنده ماند. و پپو به یک سال زندان محکوم شد. تردیدی ندارم که حالا دیگر آزاد شده، ولی جرئت نکرده خودش را در این حوالی نشان بدهد. پسرعمویی دارد که در اینجا کار می‌کند و فکر می‌کنم بتواند نشانی پپو را به شما بدهد.»

هولمز فریاد کشید: «نه، نه، قربان تان. هیچ صحبتی با پسرعمویش نکنید. استدعا می‌کنم. این موضوع خیلی اهمیت دارد و هر قدر جلوتر می‌رویم اهمیتش بیشتر می‌شود. وقتی که شما به دفترتان برای فروش مجسمه‌ها مراجعه کردید من توجه کردم که تاریخ فروش سوم ژوئن سال پیش بود. آیا امکان دارد تاریخ بازداشت پو را هم بدهید؟»

مدیر کارگاه پاسخ داد: «از روی صورت پرداخت دستمزدها فقط می‌توانم تاریخ تقریبی آن را بدهم.» و بعد که صفحات دفترش را چند بار ورق زد گفت: «روز ۲۵ ماه مه، آخرین باری بوده که ما دستمزدش را پرداخت کرده‌ایم.» هولمز گفت: «بسیار ممنونم. فکر نمی‌کنم که دیگر نیازی به ادامهٔ مزاحمت ما باشد.» و تا آخرین هشدار به مدیر کارگاه که مبادا خبر پُرس و جوی ما را به کسی بدهد در جهت عکس، رو به غرب، به راه افتادیم.

بعد از ظهر دیر بود که سرانجام توانستیم در رستورانی با عجله یک لقمه ناهار بخوریم. صفحهٔ اول روزنامه‌ای در مدخل رستوران اعلام می‌کرد: «فاجعه در کنزینگتن. قتل به دست یک دیوانه»، و از محتوای خبر چنین پیدا بود که آقای هارس هارکر توانسته است هر طور شده مطلبش را به روزنامه‌ها برساند. دو ستون روزنامه به درج گزارش پُرهیجان و پُرآب و تابی از ماجرا اختصاص یافته بود. هولمز روزنامه را به نمکدان و فلفل‌دان تکیه داد و در حال غذا خوردن به خواندن خبر پرداخت. یکی دو بار هم فقهه‌های زد. گفت: «آقاواتسن، این درست همان است که باید باشد. به این تکه گوش کن. "دانستن این نکته موجب کمال رضایت است که در مورد این پرونده اختلاف نظری وجود ندارد. زیرا کارآگاه لتراد، یکی از مجرب‌ترین مأموران پلیس رسمی، و آقای شرلوک هولمز، مشاور جنایی معروف، هر کدام به این نتیجه رسیده‌اند که این سلسلهٔ حوادث غریب که منجر به فاجعه‌ای چنین مصیبت‌بار شده صرفاً نتیجهٔ جنون است و نه جنایت عمدی و بر قصد. هیچ توضیحی بهتر از خبط دماغی نمی‌تواند حقایق موجود در پرونده را توجیه کند.»

مطبوعات، آقاواتن، نهاد بسیار باارزشی هستند، به شرطی که انسان راه استفاده از آنها را بلد باشد. و حالا اگر ناهارت را تمام کرده‌ای با عجله به کنزینگتن برمی‌گردیم تا ببینیم مدیر فروشگاه برادران هاردینگ چه سخنی برای گفتن دارد.»

مؤسس آن فروشگاه بزرگ معلوم شد آقای خرداندامی است با رفتار چابک و فرزند و ذهنی تند و تیز و زبانی حاضر جواب.

«بله قربان، بنده گزارش روزنامه‌های عصر را مطالعه کرده‌ام. آقای هارس هارکر از مشتری‌های ما هستند. نیم‌تنه را چند ماه پیش به ایشان فروختیم. سه عدد نیم‌تنه را از آن نوع به شرکت گلدر و شرکا در استپنی سفارش داده بودیم. حالا هر سه را فروخته‌ایم. به چه کسی؟ تصور می‌کنم با مراجعه به دفتر فروش مان به آسانی بتوانم پاسخ سؤال شما را بدهم. بله، اینهاش. همان‌طور که می‌دانید یکی را به آقای هارکر فروخته‌ایم؛ یکی دیگر را به آقای جوزایا براون^۱ در چیزیک^۲ به نشانی خیابان لابریم ویل^۳، منزل موسوم به لابریم لاج^۴. و سومی را فروخته‌ایم به آقای سندفورد^۵ در ردینگ^۶، به نشانی خیابان گروو پایین^۷. نخیر، بنده صاحب این عکس را هرگز ندیده‌ام. اگر کسی آن را دیده باشد بعید است که فراموش کند. این‌طور نیست، قربان؟ زیرا به ندرت ممکن است زشت‌تر از او کسی پیدا شود. می‌فرمایید که آیا در جزو کارکنان فروشگاه افراد ایتالیایی هم داریم. بله، قربان چند نفر از اهالی ایتالیا در رده‌های کارگر و نظافت‌چی نزد ما هستند. بله، اگر کسی بخواهد نگاهی به دفتر فروش ما بیندازد فکر نمی‌کنم مشکل باشد. دلیل خاصی وجود ندارد که همیشه چهارچشمی مراقب آن دفتر باشیم. بله، واقعاً که ماجرای غریبی است و ممنون می‌شوم که اگر تحقیقات‌تان به نتیجه رسید بنده را هم در جریان امر قرار بدهید.»

1. Josiah Brown

3. Laburnum Vale

5. Sandeford

7. Lower Grove Road

2. Chiswick

4. Laburnum Lodge

6. Reading



"هولمز همچون بیری با یک جست بر پشت او پرید."

شرلوک هولمز در اثنای شهادت آقای هاردینگ چند نکته را یادداشت کرده بود، و می‌دیدم که از چگونگی پیشرفت امور کاملاً راضی است. اما چیزی نگفت جز اینکه اگر عجله نکنیم به قرار ملاقات مان با لستراد دیر

خواهیم رسید. و همین‌طور هم شد، چون وقتی که به خیابان بیکر رسیدیم دیدیم که کارآگاه اسکاتلندیارد پیش از ما به آنجا رسیده و با حالتی بی‌قرار دارد در اتاق قدم می‌زند. از بادی که در غبغب انداخته بود پیدا بود که کار آن روزش بی‌حاصل نبوده است. پرسید:

«خب، جناب هولمز، چه خبر؟»

دوست من توضیح داد که: «روز بسیار پُر و پیمانی را گذرانده‌ایم و وقت‌مان هم کاملاً تلف نشده. به هر دو خُرده‌فروش و نیز به کارگاه عمده‌فروشی تولید مجسمه‌ها سرزده‌ایم. و حالا من می‌توانم ردّ تک‌تک نیم‌تنه‌ها را از ابتدا بگیرم.»

لستراد با صدای بلند گفت: «نیم‌تنه‌ها! ای‌والله آقای هولمز، شما روش خاص خودتان را دارید و بنده در مقامی نیستم که جسارتاً خرده‌ای به کارتان بگیرم، ولی فکر می‌کنم که من نتیجهٔ بهتری از کار امروزم گرفته باشم. بنده هویت مقتول را کشف کرده‌ام.»

«نه بابا؟»

«و به علت جنایت هم پی برده‌ام.»

«عالی است.»

«ما در اسکاتلندیارد کارآگاهی داریم که تخصصش ناحیهٔ سفران‌هیل^۱ و محلهٔ ایتالیایی‌ها است. بنده دیدم که مقتول یکی از علائم مخصوص کاتولیک‌ها را به گردن آویخته و علاوه بر آن رنگ پوستش هم تیره است. پس به این نتیجه رسیدم که باید از اهالی جنوب اروپا باشد. کارآگاه هیل به محض اینکه چشمش به مقتول افتاد او را شناخت. نامش پیتر و ونوچی^۲ و بچهٔ ناپل است و یکی از بزرگ‌ترین آدمکشان لندن به شمار می‌رود. با مافیا هم مربوط است و مافیا، همان‌طور که خودتان می‌دانید، یک انجمن سرّی سیاسی است که حرف خودش را به ضرب قتل به کرسی می‌نشانند. به این ترتیب ملاحظه

1. Saffron Hill

2. Pietro Venucci

می‌کنید که موضوع دارد کم‌کم روشن می‌شود. آن شخص دیگر هم به احتمال زیاد از اعضای مافیاست که از دستورات آنها سرپیچی کرده. پیترو را مأمور تعقیبش می‌کنند. احتمالاً عکسی که در جیب مقتول پیدا کردیم عکس همان شخص است، برای اینکه مبادا پیترو شخص دیگری را اشتبهاً به جای او کاردی کند. پیترو آن شخص را دنبال می‌کند، می‌بیند که داخل خانه‌ای شد، بیرون خانه منتظر می‌ماند و بعد در زد و خوردی که درمی‌گیرد خودش کشته می‌شود. چطور است جناب شرلوک هولمز؟»

هولمز تأییدکنان برای لستراد کف زد. و با صدای بلند گفت:

«آفرین لستراد، آفرین! ولی توضیحت را برای شکستن نیم‌تنه‌های ناپلئون

نشنیدم.»

«امان از این نیم‌تنه‌ها! مثل اینکه شما نمی‌توانید فکر مجسمه‌ها را از سرتان بیرون کنید. از هر چه بگذریم، شکستن مجسمه که جرمی نیست. یک مورد دله‌دزدی است که حداکثر شش ماه زندان دارد. ما در واقع داریم به یک پرونده قتل رسیدگی می‌کنیم و بنده با اجازه جناب عالی دارم تمام سرنخ‌ها را در دست می‌گیرم.»

«و مرحله بعد؟»

«خیلی ساده است. من به اتفاق کارآگاه هیل^۱ به محله ایتالیایی‌ها می‌روم، این یارو که عکسش را در دست داریم پیدا می‌کنم و به اتهام قتل دستگیرش می‌کنم. شما با ما می‌آید؟»

«فکر نمی‌کنم. تصور من این است که از راه ساده‌تری می‌توانیم به مقصود خود نایل شویم. البته نمی‌توانم بگویم صددرصد، چون قضیه بستگی به عاملی دارد که کلاً از اختیار ما خارج است. ولی امید زیادی دارم. در حقیقت شرط‌بندی روی آن، دو به یک است. که اگر شما امشب همراه ما بیایی، شاید بتوانم کمکت کنم که این یارو را دستگیر کنیم.»

«در محله ایتالیایی‌ها؟»

«نخیر، در ناحیه چیزیک جایی است که احتمال زیادی دارد ما او را در آنجا بیابیم. لستراد، اگر شما امشب همراه ما به چیزیک بیایی، من هم قول می‌دهم که فردا با شما به محله ایتالایی‌ها بیایم، و از این تأخیر هم ضرری به کسی نمی‌خورد. و حالا فکر می‌کنم چند ساعت خواب برای همه ما مفید خواهد بود، چون قصد ندارم که زودتر از ساعت یازده شب حرکت کنیم و به احتمال زیاد زودتر از صبح هم مراجعت نخواهیم کرد. لستراد، ما با هم شام می‌خوریم و بعد از صرف شام شما می‌توانی روی آن نیمکت دراز بکشی تا زمان حرکت برسد. و در این میان، آقاواتسن لطفاً زنگ بزن تا پیک سریع‌السیری را خبر کنند، چون نامه‌ای را باید هر چه زودتر برای کسی بفرستم.»

هولمز ساعات سر شب را صرف کندو کاو در پرونده‌های بریده جراید قدیمی کرد که در یکی از صندوق‌خانه‌های منزل روی هم تل انبار شده بود. و زمانی که روزنامه در دست، از طبقه بالا پایین آمد چشم‌هایش از موفقیت برق می‌زد، ولی از نتیجه تحقیق خود چیزی به ما نگفت. من به نوبه خود شیوه‌هایی را که هولمز برای رسیدگی به این پرونده پیچیده به کار بسته بود از آغاز، قدم به قدم، دنبال کرده بودم و اگرچه هنوز نمی‌توانستم بفهمم دقیقاً چه هدفی را تعقیب می‌کنیم، اما برایم روشن بود که هولمز انتظار دارد جانی غریب‌رفتار به سرقت دو نیم‌تنه باقیمانده نیز اقدام کند، و یادم بود که یکی از آن دو نیم‌تنه در چیزیک است. بدون شک مقصود از رفتن ما به چیزیک دستگیری مرد تبهکار در حین ارتکاب جرم بود و وقتی فکرش را کردم که چگونه دوست من با زیرکی کاری کرد که خبر گمراه‌کننده‌ای در روزنامه عصر چاپ بشود تا آن یارو فکر کند که همچنان می‌تواند نقشه خود را با جارت عملی سازد بی‌اختیار در دل به هولمز آفرین گفتم. و زمانی که هولمز پیشنهاد کرد هفت تیرم را با خود بردارم تعجب نکردم. خود او هم سلاح مورد علاقه‌اش را که یک تعلیمی پُر شده با سرب بود برداشت.

ساعت یازده یک درشکه چهارچرخه دم در حاضر بود و با همین درشکه بود که به نقطه‌ای در آن سوی پل همراسمیت^۱ پیش رانندیم. در اینجا به درشکه‌چی دستور داده شد توقف کند و منتظر بماند. بعد از یک پیاده‌روی کوتاه به خیابان خلوتی رسیدیم با خانه‌های ویلایی قشنگ در هر دو سو. ساختمان‌ها هر کدام در وسط زمین خود ساخته شده بودند. در نور چراغ خیابان پلاک "ویلای لابرنام"^۲ را کنار درِ باغ یکی از خانه‌ها دیدیم. ساکنان خانه ظاهراً خوابیده بودند، زیرا که همه ساختمان در تاریکی بود و تنها از چراغ پشت پنجره بالای در ورودی دایره ضعیفی از نور به روی خرنجید جلو ساختمان می‌تابید. حصار چوبی که باغ را از خیابان جدا می‌کرد سایه سیاه یکدستی به طرف داخل محوطه می‌افکند و ما در این سایه بود که خمیدیم و به انتظار نشستیم.

هولمز نجواکنان گفت: «می‌ترسم که انتظارمان زیاد طول بکشد. باید خدا را شکر کنیم که باران نمی‌بارد. فکر نمی‌کنم حتی صلاح باشد برای وقت‌گذرانی سیگار بکشیم. ولی احتمال اینکه در مقابل این مرارت چیزی به دست بیاوریم زیاد است؛ شانس‌مان در واقع دو بر یک است.»

ولی در عمل انتظارمان آن قدرها هم که هولمز گمان کرده بود طولانی نشد و به شکلی بسیار غیر مترقبه و عجیب به پایان رسید. ناگهان، بدون کمترین صدایی که به ما هشدار بدهد، درِ باغ به روی پاشنه چرخید و پیکر سیاه بیار چابکی، که جلدی و سرعت یک میمون را داشت، به سوی ساختمان دوید. دیدیم از زیر نوری که از بالای در ورودی می‌تابید رد شد و در سایه سیاه ساختمان ناپدید گردید. مدتی طولانی سکوت بود و ما هم نفس‌مان را در سینه حبس کرده بودیم، و بعد غرغر آهسته‌ای به گوش رسید. طرف داشت دریچه‌ای را می‌گشود. صدا قطع شد و باز سکوتی طولانی. یارو داشت وارد ساختمان می‌شد. بعد ناگهان روشنی فانوسی در یکی از اتاق‌ها ظاهر شد.

1. Hammersmith Bridge

2. Laburnum Villa

چیزی که آن شخص می خواست ظاهراً در آن اتاق نبود، چون اندکی بعد روشنی فانوس را از پشت پرده دریاچه دیگری دیدیم و اندکی بعد در پشت دریاچه سومی.

لستراد درگوشی گفت: «برویم کنار پنجره باز. وقتی آمد بیرون می گیریمش.» ولی هنوز از جای نجنبیده بودیم که مرد دوباره بیرون آمد. وقتی از زیر دایره نور جلو ساختمان می گذشت دیدیم که شیء سفیدرنگی زیر بغل دارد. آهسته به اطراف خود نظری افکند. سکوت خیابان خالی به او اطمینان خاطر داد. به ما پشت کرد و بار خود را به زمین گذاشت و یک لحظه بعد صدای تق بلندی برخاست و به دنبال آن صداهای خرد و ریز دیگری. مرد به قدری مشغول کار خود بود که اصلاً صدای پای ما را که از روی چمن به سوی او هجوم بردیم نشنید. هولمز همچون ببری با یک جست بر پشت او پرید و یک لحظه بعد من و لستراد هم هر کدام یکی از میچ های او را محکم گرفته بودیم و دستبند را بر دستانش استوار کردیم. وقتی او را به سوی خود چرخاندیم صورت کریه و زردنویس را دیدیم؛ اجزاء صورتش به شدت در پیچ و تاب بود و چشمانش با خشم به ما زل زده بود و من مطمئن شدم که مرد دستگیر شده در حقیقت همان صاحب عکس است.

ولی شرلوک هولمز توجهی به زندانی ما نداشت. جلو در ورودی ساختمان چمباتمه زده و به دقت مشغول معاینه چیزی بود که مرد از داخل ساختمان بیرون آورده بود. مجسمه نیم تنه ای بود از ناپلئون درست مشابه آنکه صبح آن روز دیده بودیم و به همان شکل شکسته و تکه تکه شده بود. هولمز هر قطعه را برمی داشت و جداگانه زیر نور به دقت بررسی می کرد، ولی این قطعات به هیچ وجه تفاوتی با هر تکه گچ شکسته دیگری نداشتند. هولمز معاینه اش را تازه تمام کرده بود که چراغ های سراسرای ساختمان روشن شدند، در ورودی باز شد و صاحب خانه که مرد خوش روی گرد و قلنبه ای بود جلو آمد. تنها پیراهن و شلوار به تن داشت. هولمز گفت:

«شما باید آقای جوزایا براون باشید، این طور نیست؟»
 «همین طور است قربان، و شما هم بدون شک آقای شرلوک هولمز هستید.
 یادداشتی که با پیک سریع‌السير فرستاده بودید رسید و من عیناً طبق دستور
 شما عمل کردم. همه ذرها را از تو قفل کردیم و در انتظار حوادث نشستیم.
 خوب، خوشحالم که می‌بینم تبهکار را دستگیر کردید. آقایان، بفرمایید تو و
 چیزی میل کنید.»

ولی لستراد دلواپس رساندن زندانی‌اش به جای امنی بود و از این‌رو ظرف
 چند دقیقه درشکه ما به درِ خانه فراخوانده شد و اندکی بعد چهارنفری
 رهپار لندن شدیم. مرد دستگیر شده حاضر به سخن گفتن نبود و فقط از زیر
 موهای درهم‌ژولیده سرش با چشمانی آکنده از خشم به ما می‌نگریست و
 یک‌بار که دست من به صورت او نزدیک شد همچون گرگ گرسنه‌ای قصد
 یک لقمه کردن آن را کرد. توقف ما در کلانتری زیاد طول نکشید ولی در همین
 مدت شنیدیم که از جستجوی لباس‌های زندانی تنها چند شیلینگ پول نقد و
 یک کارد غلاف‌دار بلند پیدا شده که بر دسته آن هم لکه‌های خون تازه دیده
 می‌شود.

در وقت خداحافظی کارآگاه لستراد گفت: «اشکالی ندارد. کارآگاه هیل همه
 این جماعت را می‌شناسد و به زودی نامی بر او خواهد گذاشت. شما خواهید
 دید که نظریه مافیای من درست از آب درمی‌آید. ولی جناب هولمز بنده از
 جناب عالی فوق‌العاده ممنون هستم که به شیوه‌ای بسیار استادانه ترتیب
 دستگیری طرف را دادید. هرچند که درست نمی‌فهمم چطور.»

هولمز پاسخ داد: «دیروقت است، دیرتر از آنکه برای دادن توضیحات
 مناسب باشد. از طرف دیگر، هنوز یکی دو نکته دیگر باقی است که باید
 روشن شود. این از آن نوع پرونده‌هایی است که ارزش دارد انسان آن را تا آخر
 آخر بکاود. اگر فردا ساعت شش بعد از ظهر بار دیگر به ما سری بزنید فکر
 می‌کنم خواهیم توانست به شما نشان بدهم که هنوز ماهیت کامل این قضیه را

درست درک نکرده‌اید. این پرونده برای خودش ویژگی‌هایی دارد که آن را در تاریخ جرم‌شناسی منحصر به فرد می‌سازد. آقاواتسن، اگر من بار دیگر به تو اجازه بدهم که مسأله‌های کوچک مرا به روایت بکشی، پیش‌بینی می‌کنم که ماجرای غریب مجسمه‌های نیم‌تنه ناپلئون در صفحات آن جایگاه خاصی خواهد داشت.»

عصر روز بعد که دوباره با هم ملاقات کردیم لستراد اطلاعات زیادی دربارهٔ مرد زندانی به دست آورده بود. نامش از قرار معلوم پیو بود ولی نام خانوادگی‌اش را کسی نمی‌دانست. در جامعهٔ ایتالیایی‌ها به عنوان آدم بیکاره‌ای معروف بود. در گذشته مجسمه‌ساز ماهری بوده و معاش خود را از کار حلال تأمین می‌کرده، ولی بعد به راه کج می‌رود و دو بار به زندان می‌افتد، یک‌بار برای دله‌دزدی و یک‌بار هم برای چاقوکشی و مجروح ساختن یکی از هموطنانش، که از این مورد ما پیش‌تر مطلع شده بودیم. درست نمی‌تواند انگلیسی حرف بزند. دلیل شکستن مجسمه‌ها هنوز روشن نشده بود و خودش حاضر نیست در این مورد توضیحی بدهد. ولی پلیس کشف کرده که این مجسمه‌ها ممکن است به دست خود پیو ساخته شده باشد، چون در مؤسسهٔ گلدر و شرکا درست از همین نوع کارها را انجام می‌داده. شرلوک هولمز که بیشتر این اطلاعات را قبلاً خودش به دست آورده بود مؤدبانه به سخنان لستراد گوش می‌داد ولی من می‌توانستم به وضوح ببینم که حواسش در جای دیگری است، و در زیر آن نقاب توجه مؤدبانه‌ای که می‌توانست در حضور دیگران بر چهره بزند آمیزه‌ای از بی‌قراری و اشتیاق را احساس می‌کردم. سرانجام در صندلی خود راست نشست و برقی در چشمانش درخشید. کسی زنگ درِ خانه را به صدا درآورده بود. یک دقیقه بعد صداها پای از پلکان به گوش رسید و آقای مُسنی را به درون اتاق هدایت کردند که صورتی سرخ‌رنگ داشت با ریش فلفل‌نمکی در دو طرف چهره و چانهٔ پاک

تراشیده. در دست راستش کیفی پارچه‌ای از نوع قدیمی و از مُدافتاده را حمل می‌کرد که آن را روی میز گذاشت.

«آقای شرلوک هولمز تشریف دارند؟»

دوست من سر خود را خم کرد و لبخندزنان گفت: «جناب عالی باید آقای سندفورد باشید، از شهر ردینگ. این طور نیست؟»

«بله قربان. متأسفم که اندکی دیر رسیدم؛ وضع حرکت قطارها امروز مغشوش بود. جناب عالی به بنده نوشته‌اید که طالب مجسمه نیم‌تنه‌ای هستید که بنده در اختیار دارم.»

«همین طور است.»

«نامه شما اینجا است. جناب عالی می‌نویسید "علاقه مندم که کپه‌ای از مجسمه ناپلئون اثر دووین تهیه کنم و حاضرم مجسمه شما را به مبلغ ده لیره خریداری نمایم." آیا این مطلب صحت دارد؟»

«صد درصد.»

«از دریافت نامه شما من تعجب کردم، چون نمی‌توانستم بفهمم که شما از کجا می‌دانید من چنین مجسمه‌ای دارم.»

«البته که شما می‌بایستی تعجب کنید، ولی توضیح آن بسیار ساده است. آقای هاردینگ، مدیر فروشگاه برادران هاردینگ، به من گفتند که آخرین کپی مجسمه را به شما فروخته‌اند و نشانی شما را هم در اختیار من گذاشتند.»

«که این طور؟ آقای هاردینگ به شما نگفتند که مجسمه را به چه قیمتی به من فروخته‌اند؟»

«نخیر، نگفتند.»

«بنده سعی می‌کنم آدم درستکاری باشم، هرچند که چندان پولدار نیستم. نیم‌تنه را من فقط پانزده شیلینگ خریدم و فکر کردم بهتر است پیش از آنکه ده لیره شما را بگیرم این مطلب را بدانید.»

«یقین دارم، آقای سندفورد، که این پاکدامنی اسباب افتخار شماست. ولی من هم پیشنهاد خرید خود را قبلاً داده‌ام و قصد ندارم در آن تغییری بدهم.»



۵۶

”من طبق دستورتان مجسمه را همراه خود آوردم.“

«آقای هولمز بزرگواری می فرمایید. من طبق دستورتان مجسمه را همراه خودم آوردم. اینجاست.» آقای سندفورد در کیفیتش را باز کرد و ما سرانجام توانستیم در روی میز خود نمونه کامل مجسمه‌ای را که قبلاً چند بار به صورت تکه تکه دیده بودیم مشاهده کنیم.

هولمز یک ورق کاغذ از جیبش بیرون آورد و یک اسکناس ده لیره‌ای را هم روی میز گذاشت.

«آقای سندفورد، لطفاً این کاغذ را در حضور آقایان شهود امضا بفرمایید. متن به سادگی حاکی از این است که شما همه حقوق متصور از مالکیت

مجسمه نیم تنه را به بنده منتقل می کنید. من آدم منظمی هستم و انسان هیچ وقت نمی داند که بعداً چه پیش خواهد آمد. میاسگزارم آقای سندفورد؛ این هم پول تان. سرشب بسیار خوشی را برای شما آرزو می کنم.»

وقتی مهمان ما از اتاق خارج شده بود شرلوک هولمز دست به یک سلسله حرکات غریبی زد که ما را در جای خود میخکوب نمود. اول پارچه سفید تمیزی از توی کتو بیرون آورد و روی میز پهن کرد. بعد مجسمه نیم تنه را درست در وسط پارچه قرار داد. و سرانجام تعلیمی اش را برداشت و با آن ضربه محکمی بر تارک مجسمه کوبید. مجسمه درهم شکست و قطعات آن روی پارچه پراکنده شد، و هولمز مثاقانه روی تکه های مجسمه خم شد و به معاینه آنها پرداخت. و یک لحظه بعد با فریاد بلندی از پیروزی یکی از قطعات را که شیء گرد و سیاه رنگی در وسط آن بود - همچون آلبویی در میان ظرف پودینگ - بالا گرفت.

با صدای بلند گفت: «آقایان، اجازه می خواهم مروارید سیاه و مشهور خاندان بورجیا^۱ را به شما معرفی کنم.»

من و لتراد یک لحظه خاموش ماندیم و بعد هر دو با حرکتی غریزی با هم شروع به کف زدن کردیم، انگار که در تئاتر بودیم و گره گشایی هنرمندان یک درام پُر ماجرا را تماشا می کردیم. اندکی سرخی در گونه های پریده رنگ هولمز ظاهر شد و همچون استاد نمایشنامه نویسی که در برابر ابراز احساسات تماشاچیان قرار گرفته باشد سر خود را به سوی ما خم کرد. تنها در چنین مواقعی بود که از قالب ماشین استدلال گر خارج می شد و آثاری از علاقه انسانی خود را به ستایش و کف زدن از خود بروز می داد. همان سرشتی که به شکل عجیبی مغرور و در خود فرورفته بود و با تحقیر از انگشت نما شدن در میان مردم پرهیز داشت می توانست وقتی در برابر اعجاب و ستایش خود دانگیخته دوستی قرار می گرفت عمیقاً متأثر شود.

1. the Borgias

گفت: «بله، آقایان. این مشهورترین مروارید موجود در جهان است و من این خوش اقبالی را داشته‌ام که به کمک یک زنجیره به هم پیوسته استدلال استقرایی رد آنرا از اتاق خواب پرنس کولونا^۱ در هتل دیکرا^۲، که در آنجا مفقود شد، بگیرم و تا داخل این مجسمه برسائیم، که آخرین مجسمه از یک گروه شش تایی مجسمه‌های نیم تنه ناپلئون بود که در کارگاه گلدر و شرکا در استپنی ساخته شده بود. لسترد، شما حتماً هیجانی را که از ناپدید شدن این گوهر قیمتی ایجاد شد و کوشش‌های بی حاصلی که پلیس لندن برای بازیافتن آن به خرج داد به یاد دارید. خود من در آن زمان مورد مشورت قرار گرفتم ولی نتوانستم کمکی به روشن شدن پرونده کنم. خدمتکار مخصوص پرنسس، که زنی ایتالیایی بود، مورد سوء ظن قرار گرفت و ثابت شد که او در لندن برادری دارد، ولی ما نتوانستیم ارتباطی میان آن دو بیابیم. اسم خدمتکار لوکرمیا ونوچی^۳ بود، و کوچک‌ترین شکی در ذهن من وجود ندارد که این پیتر و که دو شب پیش به قتل رسید همان برادر است. من در روزنامه‌های قدیمی به دنبال تاریخ این وقایع می‌گشتم و معلوم شد که ناپدید شدن مروارید درست دو روز قبل از بازداشت بپو به اتهام ضرب و جرح بوده است - عملی که در کارگاه گلدر و شرکا درست در لحظه‌ای که این شش مجسمه نیم تنه مراحل ساخت را می‌گذراندند اتفاق افتاد. حالا شما خودتان می‌توانید به روشنی توالی این سلسله رویدادها را ببینید، هرچند در جهت عکس ترتیبی که من آنرا دیدم. بپو مروارید را در اختیار داشته. شاید آنرا از پیتر و دزدیده بوده، شاید همدست پیتر و بوده، و شاید رابط پیتر و خواهرش بوده. اینکه کدام یک از این سه شق صحیح است برای ما اهمیتی ندارد.

اصل مطلب این است که بپو مروارید را در اختیار داشته و در آن لحظه که مروارید پیش او بوده تحت تعقیب پلیس قرار می‌گیرد. وی عازم محل کارگاه

1. Prince of Colonna

2. Daere Hotel

3. Lucretia Venucci

می‌شود و می‌داند که فقط چند دقیقه وقت دارد که غنیمت فوق‌العاده گرانبهایش را در جایی پنهان کند، چون در غیر این صورت آنرا پلیس در تفتیش بدنی او پیدا می‌کرد. شش مجسمه قالب‌گیری‌شده ناپلئون در راهرو در حال خشک شدن هستند. یکی از آنها هنوز نرم است. پیو که کارگر ماهری است فوراً دست به کار می‌شود و سوراخ کوچکی در گچ خیس ایجاد می‌کند، مروارید را در آن می‌اندازد و با چند حرکت انگشت دوباره سوراخ را می‌بندد. مخفی‌گاه بسیار خوبی است. هیچ‌کسی نمی‌تواند آنرا پیدا کند. ولی پیو محکوم به یک سال زندان می‌شود و در این میان شش مجسمه نیم‌تنه او در اطراف و اکناف لندن پراکنده می‌شوند. او نمی‌داند که گنجش را در کدام یک از آن شش نیم‌تنه پنهان کرده است. فقط با شکستن آنهاست که معلوم خواهد شد. حتی تکان دادن مجسمه‌ها کمکی نخواهد کرد، چون این احتمال وجود داشته که مروارید به گچ خیس بچسبد - و همان‌طور که دیدیم در واقع چسبیده بود. ولی پیو نومید نشد و جستجوی خود را با ابتکار و سماجت قابل توجهی انجام داد. به کمک پسرعمویش که در کارگاه گیلدر کار می‌کند توانست نام دو مؤسسه خرده‌فروشی که نیم‌تنه‌ها را خریده بودند پیدا کند. بعد موفق شد در فروشگاه مورس هادسن برای خودش کاری دست و پا کند، و از این طریق ردّ سه مجسمه را پیدا کرد. مروارید توی آنها نبود. بعد به کمک یکی از کارکنان ایتالیایی فروشگاه دیگر موفق به یافتن نشانی سه مجسمه باقی مانده شد. اولی در خانه هارس هارکر بود. و همدستش که پیو را مسئول گم شدن مروارید می‌دانست او را تا آنجا تعقیب کرد و پیو در زدو خوردی که در گرفت وی را با چاقو به قتل رسانید.

من پرسیدم: «اگر آن مرد همدست پیو بود چه نیازی داشت که عکس را همراه داشته باشد؟»

«برای پیدا کردن ردّ پیو در صورتی که لازم می‌شد از شخص ثالثی سراغش را بگیرد. دلیل بدبھی آن همین است. باری، بعد از آن قتل، من فکر

کردم که بپو به جای به تعویق انداختن اقدامات بعدی اش برعکس در انجام آنها شتاب خواهد کرد. از آنجا که می ترسید مأموران پلیس به رازش پی ببرند با عجله قدم های بعدی را برمی داشت تا مبادا به او برسند یا از او جلو بیفتند. البته برای من روشن نبود که بپو مروارید را در نیم تنه متعلق به هارکر پیدا کرده یا نه. حتی برایم مسلم نشده بود که مرواریدی در کار باشد؛ ولی واضح بود که بپو دنبال چیزی می گردد، زیرا نیم تنه را از مقابل آن خانه های دیگر برده بود تا بتواند آنرا در باغچه ای که چراغ خیابان بالای سرش بود بشکند. از آنجا که مجسمه هارکر یکی از سه مجسمه باقی مانده بود، حساب احتمالات آن عیناً همان بود که به شما گفتم، یعنی دو به یک که مروارید در آن پیدا نشود. پس می ماند دو مجسمه دیگر و واضح بود که اول به سراغ آن مجسمه ای که در لندن بود می رود. من به ساکنان خانه هشدار دادم تا از بروز فاجعه دومی جلوگیری کرده باشم، و ما خودمان به آنجا رفتیم و خوشبختانه نتیجه هم گرفتیم. در آن موقع دیگر برایم مسلم شده بود که در تعقیب مروارید خاندان بورجیا هستیم. نام مرد مقتول رشته ای بود که دو پرونده را به یک دیگر پیوند می داد. تنها یک نیم تنه باقی می ماند - آن که در ردینگ بود - و مروارید به ناچار می بایستی در آن باشد. و آنرا من در حضور شما از صاحبش خریدم - و حالا نکه هایش آنجا افتاده است.»

یک لحظه ساکت ماندیم.

بعد لستراد گفت: «جناب هولمز، بنده شاهد حل و فصل پرونده های زیادی به دست شما بوده ام، ولی فکر نمی کنم موردی را به یاد بیاورم که شما استادانه تر از این یکی حل کرده باشید. ما در اسکاتلند یارد به شما حسودی نمی کنیم. خیر قربان، ما خیلی هم به شما افتخار می کنیم، و اگر فردا شما به مقر ما بیاید هیچ کس را نخواهید یافت، از مسن ترین کارآگاه تا جوان ترین پاسبان، که از فشردن دست شما خوشحال نشود.»

هولمز گفت: «خیلی ممنون، سپاسگزارم.» و در حالی که به لستراد پشت

می‌کرد به نظرم آمد که بیش از هر وقت دیگری در تجربهٔ شخص من تحت تأثیر عواطف رقیق‌تر انسانی قرار گرفته است. و یک لحظه بعد دوباره همان شخص اندیشه‌گرا اهل عمل و خالی از احساس شده بود. گفت: «آقاواتسن، مروارید را توی گاوصندوق بگذار و مدارک پروندهٔ جعل امضای کانک-سینگلتن^۱ را بیرون بیاور. خدا حافظ لستراد. در آینده هرگاه به مشکل کوچکی برخوردی خوشحال خواهم شد که در حد توانایی ام یکی دو راهنمایی برای حل و فصل آن به تو بکنم.»

1. Conk-Singleton



۲۳

عینکِ دورِ طلایی

زمانی که به سه جلد قطور دستنوشته‌هایی می‌نگرم که حاصل کار ما در سال ۱۸۹۴ هستند اذعان می‌کنم که دستچین کردن یکی دو پرونده از میان آن کوه مطلب، به طوری که هم به خودی خود جالب توجه باشند و هم نشان‌دهنده آن قوای ذهنی خاصی که باعث شهرت دوستم آقای شرلوک هولمز شده‌اند، برای من کار بسیار دشواری است. در حالی که این مجلّات را ورق می‌زنم به یادداشت‌های خود درباره داستان نفرت‌انگیز زالوی قرمز می‌رسم و ماجرای مرگ وحشتناک بانکداری به نام کرازبی^۱. در همین جا روایتی از فاجعه ادلتن^۲ را می‌یابم و نیز صورتی را از محتویات غریب گورپشته باستانی بریتانیا. پرونده معروف وراثت اسمیت-مورتیمر^۳ در همین دوره قرار می‌گیرد، همچنان‌که ماجرای تعقیب و دستگیری هوره معروف به قاتل بولوارها^۴ - که باعث شد هولمز از شخص ریاست جمهوری فرانسه نامه سپاسگزاری رسمی و نیز نشان لژیون دونور دریافت کند. توصیف هر یک از این ماجراها روایتی خواندنی به دست می‌دهند، ولی روی هم‌رفته به نظر من هیچ‌کدام به اندازه پرونده "یوکسلی اولد پلیس"^۵ حاوی نکات قابل توجه نیستند، پرونده‌ای که نه تنها شامل مرگ ویلویی اسمیت جوان می‌شود بلکه

1. Crosby

2. Addleton

3. Smith-Mortimer

4. Huret, the Boulevard assassin

5. Yoxley Old Place

تحولات بعدی ماجرا را نیز که به روشن ساختن ریشه‌های جنایت به آن شکل عجیب کمک کردند در بر می‌گیرد.

شبى توفانى و سرکش در اواخر ماه نوامبر بود. من و هولمز تمام ساعاتِ سَرِشَب را ساکت کنار هم نشسته بودیم؛ او به کمک ذره‌بینى قوی سرگرم کشف رمز نوشته‌اى اصلی تومارى قدیمی بود که آن را زدوده و متن جدیدى روی آن نگاشته بودند، و من هم سخت مشغول مطالعه‌اى رساله‌اى جدیدى در باب جراحی. بیرون، باد در خیابان بیکر زوزه مى‌کشید و باران وحشیانه به پنجره‌هاى اتاق مى‌کوبید. عجیب بود که آنجا در قلب شهر بزرگ، که ساخت و سازهاى مصنوع بشر ما را از هر سو تا مسافت پانزده، شانزده کیلومتر احاطه کرده بود، باز هم دست آهنین طبیعت را بر شانه‌اى خود حس مى‌کردیم و توجه داشتیم که تمام نیروى عظیم ذاتى لندن در مقایسه چیزى بیشتر از لانه‌هاى موش صحرايى که جابجا در کشتزارها پراکنده‌اند نیست. کنار پنجره رفتیم و نگاهی به خیابان انداختیم که از آمد و رفت خالی شده بود. چند چراغی، تک و توک، در پهنه گل‌آلود خیابان و بر پیاده‌روهاى برّاقِ دوسوی آن کورسو مى‌زدند. یک درشکه‌اى تک از دور، از طرف خیابان آکسفورد، تازان و آب‌افشان، به سوى ما پیش مى‌آمد.

هولمز گفت: «خب آقاواتسن، خوب است که در چنین شبى لازم نیست بیرون برویم.» و با این سخن ذره‌بین‌اش را کنار گذاشت و تومار را لوله کرد. «برای یک جلسه کافی است. کاری است که چشم را خسته مى‌کند. در حدّی که من توانستم بفهمم چیزى هیجان‌انگیزتر از حساب دخل و خرج یک صومعه در نیمه‌اى دوم قرن پانزدهم نیست. آهان، این دیگر چیست؟»

در میان همهمه‌اى باد، صدای سُم اسب و غژغژ طولانى کشیده شدن چرخ درشکه به برآمدگی لبه خیابان به گوش رسید. درشکه‌اى که من از دور دیده بودم جلو خانه‌اى ما توقف کرده بود.

دیدم مردى از آن پیاده شد. گفتم: «چه چیزى ممکن است بخواهد؟»



«کارآگاه استانی هاپکینز جوان بود.»

«بنخواهد! ما را می‌خواهد. و ما، واتسن بیچاره، پالتو و شال‌گردن و گالش می‌خواهیم و هر وسیله دیگری که انسان برای مبارزه با هوای نامساعد اختراع کرده است. اما صبر کن. درشکه دوباره به راه افتاد. هنوز جای امیدواری است. یارو اگر می‌خواست ما را همراه خودش ببرد درشکه را نگاه می‌داشت. دوست عزیز، یک تکی پا بدو پایین و در را باز کن، زیرا همه مردم پرهیزگار مدت‌هاست که در بستر آرمیده‌اند.»

وقتی که روشنائی چراغ سرسرا بر مُراجع نیمه‌شبانِ ما تابید او را به آسانی شناختم. استانلی هایپکینز^۱ جوان بود، کارآگاه بااستعدادی که چند بار هولمز به کارش عملاً علاقه نشان داده بود.

هولمز مشتاقانه پرسید: «آمد تو؟» و بعد از بالای پلکان: «آقا جان، بیا بالا. امیدوارم در چنین شبی برای ما نقشه‌ای نکشیده باشی.»

کارآگاه از پلکان بالا آمد و بارانی شماعی‌اش در نور چراغ ما برق می‌زد. به او کمک کردم بارانی را در بیاورد، و در همان حال هولمز به هیزم‌های بخاری سیخ زد تا دوباره مشتعل‌شان کند. گفت:

«بیا جلو، هایپکینز عزیز، و پنجه‌های پایت را گرم کن. این هم یک سیگار برگ. دکتر خودمان هم دارویی دارد مرکب از آب جوش و لیمو که برای چنین شبی جان می‌دهد. باید موضوع مهمی باشد که تو را در چنین تندبادی از خانه بیرون کشیده است.»

«همین‌طور است آقای هولمز. مطمئن باشید که بعد از ظهر پُرو پیمانی داشته‌ام. آیا خبری دربارهٔ اتفاقات یوکلی در آخرین چاپ‌های روزنامه‌های عصر ندیده‌اید؟»

«من امروز چیزی جدیدتر از قرن پانزدهم ندیده‌ام.»

«خبر کوتاهی بود، آن هم سراسر غلط، بنابراین چیزی را از دست نداده‌اید. من اجازه نداده‌ام که زیر پایم علف سبز بشود. محل جنایت در ایالت کنت^۲ است، در یازده کیلومتری چتم^۳ و به فاصلهٔ پنج کیلومتری راه‌آهن. تلگرام احضار من ساعت سه و یازده دقیقه رسید؛ ساعت پنج به منزل موسوم به "یوکلی اولد پلیس" رسیدم، تحقیقاتم را انجام دادم و با آخرین قطار به ایستگاه چرینگ کراس^۴ برگشتم و از آنجا هم مستقیماً با درشکه خدمت شما آمدم.»

1. Stanley Hopkins

2. Kent

3. Chatham

4. Charing Cross Station

«که لابد معنی اش این است که چند و چون پرونده برایت هنوز روشن نیست؟»

«معنی اش این است که از آن هیچ سر در نمی آورم. تا آنجایی که من می توانم ببینم تمام ماجرا یک کلاف سردرگم و درهم پیچیده است، در حد دشوارترین پرونده هایی که تابحال به من محول شده. و با وجود این در آغاز به اندازه ای ساده به نظر می رسید که فکر می کردم جای خطا رفتن ندارد. آقای هولمز انگیزه ای وجود ندارد. چیزی که مرا آزار می دهد همین است. نمی توانم انگشت خود را روی انگیزه جنایت بگذارم. قتلی صورت گرفته - این جای انکار ندارد - ولی من به هیچ وجه نمی توانم بفهمم چرا و به چه دلیل کسی ممکن است بخواهد به این مرد جوان صدمه بزند.»

هولمز سیگار برگش را روشن کرد و در صندلی به عقب تکیه داد. گفت:
«جریان را تعریف کن.»

استانلی هاپکینز گفت: «حقایق امر به اندازه کافی روشن است. چیزی که من می خواهم بفهمم این است که معنی شان چیست. جریان، در حدی که من توانسته ام تشخیص بدهم، از این قرار است. چند سال پیش این خانه ییلاقی را که "یوکسلی اولد پلیس" نامیده می شود مرد مسنی که خود را پرفسور کورام^۱ معرفی کرد خریداری نمود. آدم علیل مزاجی بود که نصف وقتش را در بستر می گذراند و نصف دیگر را یا با عصا لنگان لنگان در خانه می پلکید و یا روی صندلی چرخداری می نشست و باغبان او را در محوطه باغ گردش می داد. تک و توک همسایه هایی که به دیدارش می آمدند از او تعریف می کنند و در آنجا شهرت دارد که پرفسور شخص بسیار فاضلی است. اهل منزلش عبارتند از یک کدبانوی مسن به نام خانم مارکر^۲ و یک کلفت به نام سوزان تارلتن^۳. این دو نفر از ابتدای ورود پرفسور با او بوده اند و به نظر می رسد که

1. Professor Coram

2. Mrs. Marker

3. Susan Tarlton

زنان درستکاری باشند. پرفسور مشغول تألیف کتاب محققانه‌ای است و در حدود یک سال پیش دید که به یک منشی نیاز دارد. دو نفر اولی که استخدام کرد خوب از آب درنیامدند ولی نفر سوم، آقای ویلوبی اسمیت، که جوانی بود که تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بود ظاهراً درست همان بود که کارفرمای او می‌خواست. کارش عبارت بود از نوشتن تقریرات استاد در تمام ساعات پیش از ظهر، و بعد معمولاً ساعات عصر را صرف یافتن ارجاعات و نقل قول‌هایی می‌کرد که به کار روز بعد مربوط می‌شد. این ویلوبی اسمیت هیچ چیز ناجوری در کارنامه‌اش نیست، نه وقتی که نوجوان بوده و به مدرسه خصوصی اپینگهم^۱ می‌رفته و نه بعد که دانشجوی دانشگاه کمبریج شده. من مدارکش را دیده‌ام؛ از ابتدای کار جوان راست و درست و آرام و زحمتکشی بوده و هیچ نقطه ضعفی نداشته. و مع‌هذا این جوان کسی است که امروز صبح مرگ در دفتر کار پرفسور به سراغش آمد، آن هم به شکلی که تنها به یک چیز دلالت دارد: قتل عمد.

باد زوزه می‌کشید و به پنجره‌ها نعره می‌زد. من و هولمز به آتش بخاری نزدیک‌تر نشیم و در این حال کارآگاه جوان با تأنی و نکته به نکته به گسترش روایت غریب خود پرداخت. وی گفت:

«اگر شما در همه خاک انگلستان جستجو کنید تصور نمی‌کنم خانه‌ای را پیدا کنید که از این یکی خودکفاتر و از تأثیرات خارجی فارغ‌تر باشد. ممکن بود چند هفته بگذرد و حتی یک نفر از اهالی خانه پای خودش را از درِ باغ بیرون نگذارد. پرفسور غرق کار خودش بود و صرفاً برای کارش زندگی می‌کرد. اسمیت جوان در آن محل کسی را نمی‌شناخت و او هم کم و بیش مثل کارفرمای خود زندگی می‌کرد. دو زن کاری نداشتند که به خاطر آن لازم شود از خانه بیرون بروند. مورتیمر^۲ باغبان، که صندلی چرخ‌دار پرفسور را به حرکت درمی‌آورد بازنشسته آرتش است، یکی از آن سربازان قدیمی جنگ

1. Uppingham

2. Mortimer

کریمه، و آدم بسیار خوبی است. مورتیمر در خانه اصلی زندگی نمی‌کند بلکه در انتهای دیگر باغ یک کلبه سه‌اتاقه در اختیار دارد. اینها یگانه کسانی هستند که در آن باغ و خانه ممکن است پیدا کنید. در عین حال درِ اصلی باغ در حدود یکصد متری از جاده اصلی لندن به چتم فاصله دارد. با چفت ساده‌ای بسته می‌شود و هر کسی بخواهد داخل باغ شود مشکلی ندارد.

«حالا من شهادت سوزان تارلتن را برای شما تعریف می‌کنم. این خدمتکار تنها شخصی است که در این مورد حرفی برای گفتن دارد. پیش از ظهر بین ساعت یازده و دوازده بوده. در این موقع او مشغول زدن پرده‌های اتاق خوابِ جلو در طبقه بالا بوده است. پرفور کورام هنوز در بستر بوده، چون در روزهایی که هوا خوب نیست به ندرت ممکن است زودتر از ظهر برخیزد. کدبانو هم در عقب خانه مشغول کاری بوده. ویلوبی اسمیت در اتاق خوابش بوده که از آن به عنوان اتاق نشیمن هم استفاده می‌کرده. در این موقع خدمتکار صدای پای او را می‌شنود که از اتاق خواب خارج شد، از راهرو گذشت، از پله‌ها پایین رفت و وارد اتاق کار پروفور شد، که درست زیر همان اتاق خوابی است که خدمتکار در آن کار می‌کرده. خدمتکار خودِ ویلوبی اسمیت را ندید ولی می‌گوید صدای قدم برداشتن‌های سریع و محکم او را شناخت و جای هیچ‌گونه تردیدی نیست. خدمتکار صدای بسته شدن درِ اتاق کار را نشید ولی حدود یک دقیقه بعد صدای فریاد وحشتناکی از اتاق زیرین برخاست. فریادی بود سرکش و خش‌دار، و به قدری غریب و غیرطبیعی که نمی‌شد گفت صدای مرد بود یا صدای زن. در همان لحظه صدای افتادن جسم سنگینی هم به گوشش رسید که همه خانه را لرزاند و بعد سکوت. خدمتکار یک لحظه سر جای خود خشکش زد و بعد که بر خودش مسلط شد به طبقه پایین دوید. درِ اتاق کار بسته بود؛ خدمتکار آن را باز کرد. توی اتاق آقای ویلوبی اسمیت جوان روی زمین افتاده بود. در ابتدا خدمتکار اثری از زخم یا جراحت در او ندید ولی وقتی سعی کرد بلندش کند دید که

خون از زیر گردنش فواره می‌زند. زخم کوچک ولی بسیار عمیقی پوست را شکافته و سرخ‌رگی گردن را دو نیم کرده بود. آلت جرح کنار مرد جوان روی فرش افتاده بود. یکی از آن کاردهایی بود که برای لاک و مهر نامه از آن استفاده می‌کنند و روی هر میز تحریر قدیمی یافت می‌شود، با دسته عاج و تیغه سخت. آن کارد جزئی از لوازم میز تحریر پرفسور بود.

«خدمتکار اول فکر کرد که اسمیت جوان مرده است ولی وقتی از شیردان قدری آب به پیشانی‌اش زد یک لحظه چشمانش را باز کرد و زیر لبی گفت: "پرفسور - آن زن بود." خدمتکار حاضر است قسم بخورد که عیناً همین کلمات را گفت. بعد اسمیت به زحمت سعی کرد چیز دیگری هم بگوید و دست راستش را بالا آورد. اما در همین موقع تمام کرد و سر و دستش پایین افتاد.

«در این میان کدبانو هم سررسید ولی دیرتر از آنکه بتواند واپسین کلام اسمیت را بشنود. کدبانو سوزان را با جسد تنها گذاشت و خودش به سرعت به اتاق خواب پرفسور رفت. پرفسور در تختش راست نشسته بود؛ پریشان‌احوال به نظر می‌رسید، زیرا آن قدر شنیده بود که بفهمد اتفاق ناگواری افتاده. خانم مارکر حاضر است قسم بخورد که پرفسور هنوز در جامه خواب بود و در واقع برایش غیرممکن بود که خودش به تنهایی، بدون کمک مورتیمر باغبان، لباس بپوشد و این شخص هم دستور داشته که در ساعت دوازده مراجعه کند. پرفسور اظهار می‌دارد که صدای فریاد را از دور شنیده ولی هیچ اطلاعی دیگری ندارد. و هیچ توضیحی هم برای آخرین کلام اسمیت، "پرفسور - آن زن بود"، ندارد و فکر می‌کند که هذیان‌گویی باشد. پرفسور عقیده دارد که ویلویی اسمیت در دنیا هیچ دشمنی نداشته است و هیچ دلیلی هم برای جنایت نمی‌تواند ارائه کند. اولین کار پرفسور این بود که باغبان را به دنیال پلیس محل بفرستد. اندک زمانی بعد رئیس پاسگاه خواستار حضور من شد. چیزی را قبل از رسیدن من به آنجا جابجا نکرده بودند، و همچنین

دستور اکید داده شده بود که کسی روی خرندهایی که به ساختمان منتهی می‌شوند راه نرود. فرصت درجه اولی بود برای به کار گرفتن نظریه‌های شما، آقای شرلوک هولمز. در واقع هیچ کم و کسری نبود.»

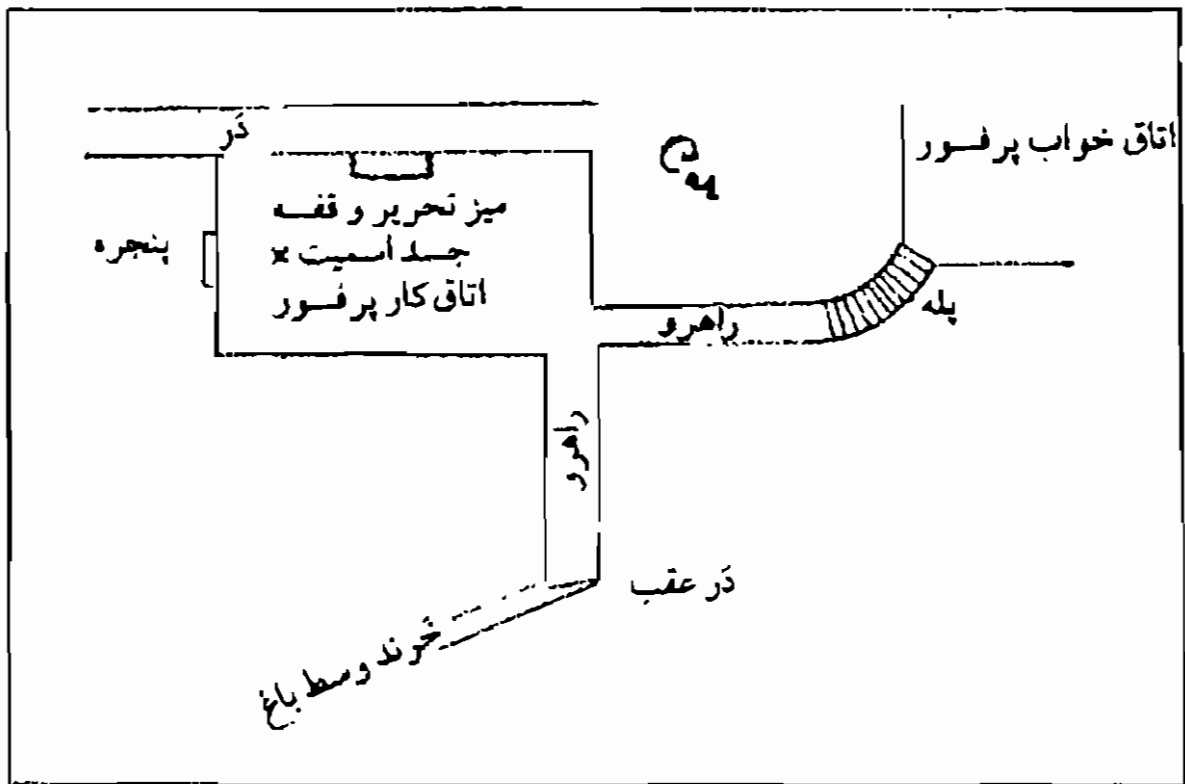
مصاحب من بالبخند نسبتاً تلخی گفت: «به جز خود آقای شرلوک هولمز. خوب، ادامه بده. ارزیابی کلی‌ات از قضیه چه بود؟»

«آقای هولمز، اجازه می‌خواهم اول کروکی ساده‌ای را که از اتاق کار پرفسور و نقاط دیگر مربوط به پرونده کشیده‌ام به شما نشان بدهم. کمک‌تان خواهد کرد که تحقیقاتم را بهتر دنبال کنید.»

هاپکینز کروکی را (که من در این صفحات چاپ کرده‌ام) باز کرد و آن را روی زانوهای شرلوک هولمز نهاد. من هم بلند شدم و از بالای سر هولمز به آن نگاه کردم.

«این کروکی البته بسیار ساده است و تنها نقاطی را نشان می‌دهد که به نظر من در پرونده اهمیت اساسی دارند. بقیه خانه را بعداً می‌توانید خودتان ببینید. حالا قبل از هر چیز اگر فرض کنیم که قاتل از خارج وارد ساختمان شده از خودمان می‌پرسیم که او، هر که بوده، مرد یا زن، از کجا آمده. شکی وجود ندارد که از خرند وسط باغ و از در عقب ساختمان آمده که مستقیماً به اتاق کار راه دارد. از هر راه دیگری می‌خواسته وارد شود کارش بسیار پیچیده می‌شده. فرار او هم باید از همان مسیر صورت گرفته باشد، چون یکی از دو راه خروجی دیگری که از آن اتاق وجود دارد یگراست به اتاق خواب پرفسور می‌رود و راه دوم را هم سوزان تارلتن، که در همان موقع داشته از پله‌ها پایین می‌دویده، بسته بوده. از این رو توجه من فوراً متوجه خرند وسط باغ شد که زمین آن از باران‌های اخیر خیس خورده بود و یقیناً جاپاهایی را نشان می‌داد. «معاینات من نشان داد که ماسر و کارمان با جنایتکار محتاط و کارکشته‌ای

است. هیچ جای پایی روی خرند پیدا نشد. ولی شکی وجود نداشت که کسی از روی حاشیه چمن کنار خرند عبور کرده و این کار را هم به این منظور انجام



داده بود که جای پایی از خود باقی نگذارد. من نتوانستم هیچ اثر مشخصی در روی چمن پیدا کنم ولی علف لگد مال شده بود و شخصی بدون تردید از آنجا عبور کرده بود. این شخص تنها می توانسته قاتل باشد، چون نه باغبان و نه هیچ کس دیگری آن روز صبح از آنجا عبور نکرده بودند و باران هم در اثنای شب شروع کرده بود به باریدن.»

هولمز گفت: «یک لحظه. این خرنده به کجا منتهی می شود؟»

«به جاده.»

«طولش چقدر است؟»

«در حدود صد متر.»

«در نقطه ای که خرنده به در اصلی باغ می رسد یقیناً می توانستی جای پاها را

تشخیص بدهی.»

«متأسفانه در آن نقطه کف خرنده را با کاشی فرش کرده اند.»

«در خود جاده چطور؟»

«امکان نداشت، چون کف جاده آن قدر لگد خورده که یکسره گیل شده.»
 «چه حیف! خب این اثر پای روی چمن، می آمد یا می رفت؟»
 «تشخیص غیرممکن بود. در هیچ کجا یک اثر مشخص که شکل پا را
 نشان بدهد وجود نداشت.»

«پای بزرگ بود یا پای کوچک.»

«نمی شد تشخیص داد.»

از دهان هولمز آوایی که حاکی از ناشکیبایی بود خارج شد. گفت:
 «از آن وقت به بعد یکسره باران زده و تندباد همه چیز را روبیده. حالا
 خواندن آن خرنند از کشف رمز آن تومار دوباره نویسی شده مشکل تر خواهد
 بود. خب، کاریش نمی شود کرد. بسیار خوب هاپکینز، بعد از اینکه اطمینان
 حاصل کردی که از هیچ چیزی اطمینان حاصل نکرده ای چه کردی؟»

«آقای هولمز، فکر می کنم در تحقیقاتم از خیلی چیزها اطمینان حاصل
 کردم. مطمئن شدم که کسی با احتیاط از خارج وارد ساختمان شده. بعد راهرو
 را معاینه کردم. کف آن حصیری است بافته شده از الیاف نارگیل که هیچ اثری
 را نپذیرفته بود. معاینه راهرو مرا به اتاق کار رسانید. که اتاقی است با مبلمان
 اندک. مهم ترین چیزی که در آنجا وجود دارد یک میز تحریر بزرگ است و
 یک گنجه کثودار که سر جای خود ثابت شده. این گنجه دو ستون کثودار دو
 طرف دارد و یک قفسه کوچک مرکزی در میان. کثوها باز بودند ولی ذر قفسه
 قفل بود. از قرار معلوم هیچ وقت کثوها را قفل نمی کرده اند و هیچ چیز
 بالارزشی هم در آنها نمی گذاشته اند. چندتایی مدرک مهم در قفسه بوده ولی
 هیچ نشانه ای که دال بر دست خوردگی شان باشد پیدا نشد و پرفسور هم به من
 اطمینان داد که چیزی مفقود نشده. مسلم است که هیچ گونه سرقتی صورت
 نگرفته.»

«حالا می رسم به جسد مرد جوان. که نزدیک گنجه کثودار، درست در
 سمت چپ آن، در جایی که دقیقاً در کرکی مشخص کرده ام، پیدا شده. ضربه



«جسد نزدیک گنجه کثودار، در جایی که
در کروکی مشخص کرده‌ام، پیدا شد.»

به سمت راست گردن و از عقب به جلو وارد آمده، به طوری که می‌توان گفت
محال است توسط خود شخص وارد شده باشد.»

هولمز گفت: «مگر اینکه خودش روی کارد افتاده باشد.»

«دقیقاً. این فکر به مغز من هم خطور کرد، ولی ما کارد را در فاصله چند

قدمی جسد یافتیم، بنابراین آن هم غیرممکن است. بعد، البته، می‌ماند آن
واپسین کلامی که از دهان مقتول خارج شده، و سرانجام این مدرک بسیار مهم

که آنرا در میان انگشتان دست راست مقتول پیدا کردم.»

استانلی هاپکینز از جیب خود بسته کاغذی کوچکی را بیرون آورد. بسته را باز کرد و یک عینک دورطلایی پُنی را از آن بیرون آورد که دو تکه بند ابریشمی مشکی بریده شده از دو انتهای آن آویزان بود. هاپکینز گفت: «بینایی ویلویی اسمیت بی نقص بود. هیچ شکی وجود ندارد که او چنگ انداخته و این عینک را از صورت یا بدن قاتل کنده.»

شرلوک هولمز عینک را در دست گرفت و آن را با نهایت توجه و علاقه مندی معاینه کرد. اول عینک را روی بینی اش گذاشت و سعی کرد با آن چیزی بخواند، بعد پشت پنجره رفت و با آن به خیابان نگاه کرد، بعد مدتی آن را زیر نور مستقیم چراغ به دقت بررسی نمود و سرانجام با قهقهه کوتاهی پشت میز نشست و چندسطری روی یک صفحه کاغذ نوشت و کاغذ را به طرف استانلی هاپکینز انداخت. گفت:

«بهترین کاری بود که توانستم برایت انجام بدهم. ممکن است به دردت

بخورد.»

کارآگاه که حیرت کرده بود یادداشت را به صدای بلند خواند. متن آن از این

قرار بود:

مشخصات مظنون: زنی است محترم و مؤدب با لباس اعیانی. بینی بسیار پهنی دارد با چشمان نزدیک به هم. پیشانی اش چین خورده و نگاهش مخمور است و به احتمال زیاد شانه های خمیده ای دارد. قرائنی در دست است که نشان می دهد ظرف چند ماه اخیر اقلأ دو بار به عینک ساز مراجعه کرده. از آنجایی که درجه عینک خیلی بالاست و تعداد عینک سازان هم آن قدرها زیاد نیست، ردیابی این زن نباید دشوار باشد.

هولمز از حیرت هاپکینز، که لاجرم به اجزاء صورت من هم سرایت کرده

بود، خندید. گفت:

«شکی نیست که استتاج های من از ساده هم ساده ترند. کمتر شبی

می توان یافت که به اندازه عینک امکان مشاهده و نتیجه گیری را به شخص

بدهد، آن هم عینکی با چنین ویژگی‌های خاص خود. اینکه این عینک بخصوص متعلق به زنی بوده نکته‌ای است که از ظرافت آن می‌توان دریافت، و البته از واپسین کلام مرد محضر. اینکه زنی بوده است با سلیقه‌عالی و لباس گرانبها، از آنجا پیداست که دوره عینک به شکل زیبایی یکسره از طلا، نه مس با آب طلا، ساخته شده، و قابل تصور نیست که شخصی که چنین عینکی می‌زند از نظرهای دیگر زن شلخته‌ای باشد. خواهی دید که گیره‌های دو طرف بینی یا به اصطلاح پنس‌های عینک به قدری از هم فاصله دارند که بر بینی تو نمی‌نشینند، و این نکته نشان می‌دهد که بینی بانو بیخ‌بیار پهنی دارد. این نوع بینی معمولاً کوتاه و زمخت است، ولی از آنجایی که به تعداد کافی استثنا بر قاعده وجود دارد من به هیچ وجه اظهار نظر جز می‌نمی‌کنم و اصراری هم در قبولاندن این نکته در توصیفی که از شخص مظنون به شما دارم ندارم. من خودم صورت باریکی دارم ولی نمی‌توانم چشمان خود را در وسط یا نزدیک به وسط دو شیشه عینک قرار بدهم. پس نتیجه می‌گیرم که چشم‌های زن به دو طرف بینی او بسیار نزدیک هستند. آقاواتن اگر توجه کنی خواهی دید که شیشه‌های عینک مقعر و دارای نمره خیلی بالایی هستند. زنی که دید او در تمام زندگی‌اش به چنین شکل شدیدی فشرده شده باشد یقیناً مشخصات جسمی چنین مشکلی را در بینایی نیز پیدا خواهد کرد و آثار آن در پیشانی و پلک‌ها و شانه‌های او ظاهر خواهد شد.»

من گفتم: «درست. استدلال‌های شما را من به خوبی دنبال می‌کنم. ولی اقرار می‌کنم که از فهمیدن این نکته که زن دو بار به عینک‌ساز مراجعه کرده عاجز هستم.»

هولمز عینک را برداشت. «می‌بینی که گیره‌های عینک با قشری از چوب‌پنبه پوشانده شده تا فشار آن‌ها بر بینی قابل تحمل‌تر سازد. یکی از گیره‌ها چوب‌پنبه‌اش اندکی فرسوده شده و رنگش رفته. در دومی چوب‌پنبه کاملاً نو است. پیداست که قشر چوب‌پنبه یک گیره افتاده بوده و آن‌را تجدید

کرده‌اند. حدس من این است که قشر کهنه‌تر چند ماهی بیش از عمر آن نمی‌گذرد. و چون هر دو چوب‌پنبه دقیقاً از یک جنس هستند نتیجه‌ای که می‌گیرم این است که بانو برای تعمیر عینک خود به سراغ همان عینک‌سازی قبلی رفته.»

هاپکینز با فورانی از ستایش به صدای بلند گفت: «به خدا که معرکه است! فکرش را بکنید که من همه این اطلاعات را در دست داشتم و خودم از آن بی‌خبر بودم! من البته قصد داشتم که به همه عینک‌سازی‌های لندن سر بزنم.»
«البته که باید سر بزنی. خب، آیا حالا اطلاعات بیشتری درباره پرونده داری که به ما بدهی؟»

«نه آقای هولمز، اطلاع دیگری نیست. فکر می‌کنم که شما همان قدر از پرونده اطلاع دارید که من - شاید هم بیشتر. ما مأمورانی را فرستاده‌ایم که تحقیق کنند در جاده‌های روستایی اطراف و در ایستگاه راه‌آهن آیا آدم غریبه‌ای دیده شده است یا نه. جواب مثبتی هنوز دریافت نکرده‌ایم. چیزی که مرا مبهوت می‌کند فقدان کامل انگیزه برای این جنایت است. هیچ‌کس نتوانسته هیچ‌گونه انگیزه یا شبه‌انگیزه‌ای برای آن پیشنهاد کند.»
«در این مورد من در موقعیتی نیستم که به تو کمک کنم. لابد می‌خواهی که ما فردا با تو به محل برویم؟»

«اگر زحمت نباشد. قطاری فردا صبح در ساعت شش از ایستگاه چرینگ کراس به طرف چتم حرکت می‌کند و اگر سوار آن بشویم بین ساعت هشت و نه به یوکسلی اولد پلیس می‌رسیم.»

«پس سوار همان قطار می‌شویم. این پرونده تو دارای برخی ویژگی‌های بسیار جالب است و من خوشحال می‌شوم که کند و کاوی در آن بکنم. نزدیک ساعت یک است و بهتر است چند ساعتی بخوابیم. فکر می‌کنم که تو روی آن نیمکت جلو بخاری بتوانی بیتوته کنی. صبح، من چراغ الکلی‌ام را روشن می‌کنم و پیش از حرکت یک فنجان قهوه به شماها خواهم داد.»

صبحگاه روز بعد که سفر خود را آغاز کردیم توفان به پایان رسیده و سرمای سخت و گزنده‌ای جانشین آن شده بود. از درون قطار شاهد طلوع آفتاب سرد زمستانی از بیشه‌زارهای ملال‌آور اطراف رود تیمز و شاخابه‌های طولانی و غمگین آن بودیم که در ذهن من همیشه با ماجرای تعقیب بومی جزیره آندامن^۱ در روزهای اولیه کار و فعالیت‌مان گره خورده است. بعد از سفری دراز و خسته‌کننده در ایستگاه کوچکی پیاده شدیم که چند کیلومتری با چتم فاصله داشت. در مدت‌زمانی که داشتند یک گاری تک‌اسبه را برای ما در مسافرخانه محل آماده می‌کردند یک لقمه صبحانه سرپایی زدیم و زمانی که سرانجام به یوکسلی اولد پلیس رسیدیم آماده کار بودیم. پاسبانی کنار در اصلی باغ از ما استقبال کرد.

«خب ویلسن^۲، چه خبر؟»

«هیچ خبر، قربان.»

«هیچ گزارشی از رؤیت آدم‌های غریبه نرسیده.»

«خیر قربان، در کلانتری همه مطمئن هستند که دیروز هیچ آدم غریبه‌ای نه

رفته و نه آمده.»

«آیا از همه مسافرخانه‌ها و خانه‌هایی که اتاق کرایه می‌دهند سؤال شده؟»

«بله قربان؛ هیچ‌کسی نیست که تکلیفش روشن نباشد.»

«خب، تا خود چتم پیاده آن‌قدرها راهی نیست. هرکسی می‌توانسته آنجا

بماند و از آنجا سوار قطار شود بدون اینکه توجه دیگران را جلب کند. آقای

هولمز این همان خرنندی است که از وسط باغ می‌گذرد و دیشب صحبتش را

با شما کردم. قول شرف می‌دهم که دیروز هیچ جای پای روی آن نبود.»

«آثاری که روی چمن دیدی در کدام طرف خرنند بود؟»

۱. The Sign of the Andaman Islander، که اشاره‌ای است به یکی از آدم‌های اصلی در داستان بلند The Sign of the Four

«در این طرف قربان. روی این باریکه چمن میان خرنند و باغچه گل. چیزی من حالا نمی بینم ولی دیروز به وضوح پیدا بود.»

هولمز روی حاشیه چمن خم شد و گفت: «ها بله، کسی از اینجا عبور کرده. بانوی ما باید خیلی به دقت قدم برداشته باشد، مگر نه؟ چون در غیر این صورت در یک طرف، جای پایی از خود در خرنند باقی می گذاشت و در طرف دیگر جای پای بسیار واضح تری در خاک نرم باغچه.»

«بله قربان، طرف خیلی خونسرد کار کرده.»

در این وقت دیدم که در چهره هولمز حالتی از تمرکز شدید پدیدار شد.

«شما نظرت این است که یارو از این طرف برگشته؟»

«بله قربان. راه دیگری نیست.»

«از روی این باریکه چمن؟»

«به طور حتم آقای هولمز.»

«که این طور! پس شاهکار زده، شاهکار. خب، فکر می کنم کارمان با خرنند تمام شد. جلوتر برویم. لابد این دَرِ باغ همیشه باز است. پس این خانم می توانسته صاف بیاید تو. از اول به فکر آدمکشی نبوده، چون اگر بود سلاحی، چیزی همراه خودش برمی داشت، به جای اینکه کاردی را از روی میز تحریر بردارد. از این راهرو آمده تو و هیچ آثاری روی الیاف نارگیل حصیر باقی نگذاشته. بعد رسیده به اتاق کار. چند وقت آنجا بوده؟ امکان تعیین زمان آن را نداریم.»

«بیشتر از چند دقیقه نبوده قربان. فراموش کردم به شما بگویم که خانم مارکر کدبانو مدت کوتاهی قبل از واقعه - خودش می گوید در حدود یک ربع ساعت - توی این اتاق مشغول نظافت بوده.»

«پس این نکته محدوده ای ایجاد می کند. بانوی ما داخل این اتاق می شود و بعد چه کار می کند؟ می رود به سراغ گنجینه کشودار. برای چه چیزی؟ یقیناً برای اوراقی که در کتوها نگاهداری می شده، نبوده. چون اگر چیزی بوده که برای



«شما دیروز صبح این قفسه میز تحریر را گردگیری کردید؟»

زن ارزش دستبرد داشته حتماً آن را جایی گذاشته بودند که قفل و بستی داشته باشد. نخیر، به خاطر چیزی بوده که توی قفسه نگاهداری می شده. آها! آن خراش روی قفسه دیگر چیست؟ آقاواتسن، کبریتی بکش و آن را اینجا بگیر. هاپکینز، چرا از وجود این خراش چیزی به من نگفتی؟»

خطی که توجه شرلوک هولمز را جلب کرده بود از روی پلاک برنجی دست راست سوراخ قفل شروع می شد و ده سانتی متری ادامه می یافت و در امتداد خود قشر ورنی روی چوب را هم خراشیده بود.

«آقای هولمز، من متوجه آن شده بودم، ولی در اطراف سوراخ قفل همیشه خراش‌هایی وجود دارد.»

«اما این یکی جدید است، کاملاً جدید. بین در جایی که برنج بریده شده چطور برق می‌زند. در حالی که یک خراش قدیمی عیناً همان رنگی را دارد که سطح فلز. با ذره‌بین من آنرا تماشا کن. اینجا هم ورنی خراش خورده، که ذرات آن مثل خاکی که در دو طرف شیار جمع می‌شود بالا آمده. خانم مارکر اینجا هستند؟»

زن منی با چهره غمگین وارد اتاق شد.

«شما دیروز صبح این قفسه میز تحریر را گردگیری کردید؟»

«بله قربان.»

«آیا متوجه این خراش شدید؟»

«خیر قربان، نشدم.»

«البته که نشدید، چون اگر خراش وجود داشت وسیله گردگیری شما این

تراشه‌های ورنی را می‌روید و می‌برد. کلید قفسه پیش کیت؟»

«پیش پرفسور. آنرا به زنجیر ساعت‌شان بسته‌اند.»

«آیا کلید معمولی است؟»

«خیر قربان. از آن کلیدهای چاب است.»

«بسیار خوب، خانم مارکر، مرخص هستید. حالا داریم اندکی پیشرفت

می‌کنیم. بانوی ما وارد این اتاق می‌شود، می‌رود سراغ گنجۀ کشودار و سعی

می‌کند کلید بیندازد و در قفسه مرکزی را باز کند و ای بسا که موفق هم می‌شود.

در حالی که سرش گرم این کار است ویلویی اسمیت جوان وارد اتاق می‌شود.

بانو از شدت عجله‌ای که برای بیرون آوردن کلید دارد روی در قفسه خط

می‌اندازد. اسمیت بانو را می‌گیرد و زن که می‌کوشد خودش را خلاص کند

دستش را دراز می‌کند و اولین شیئی را که به دستش می‌رسد برمی‌دارد و با آن

که از قضا همین کاردار است ضربه‌ای به اسمیت می‌زند. ضربه کاری است. اسمیت می‌افتد و زن فرار می‌کند، با یا بدون چیزی که به دنبالش آمده بوده. آیا سوزان تارلتن اینجا است؟ سوزان بگو بینم بعد از آنکه تو صدای فریاد را شنیدی آیا امکان داشت کسی از طریق آن در فرار کند؟»

«خیر قربان؛ غیرممکن بود. چون اگر من از پله هم پایین نیامده بودم او را در راهرو می‌دیدم. گذشته از آن، در هیچ وقت باز نشد، چون اگر باز شده بود صدای بازشدنش را من می‌شنیدم.»

«به این ترتیب تکلیف این یکی راه خروج معلوم می‌شود. پس شکی نیست که بانواز همان راهی که آمده بوده خارج شده. تصورم این است که این یکی راهروی دیگر به اتاق پرفسور منتهی می‌شود. از آن طرف به خارج راه دارد؟»

«خیر قربان.»

«پس از این راهرو می‌رویم و با پرفسور آشنا می‌شویم. آهان هاپکینز! این نکته خیلی مهم است، خیلی خیلی مهم. راهروی پرفسور هم با همان حصیر الیاف نارگیل پوشیده شده.»

«باشد قربان، اهمیتش در چیست؟»

«آیا ربط آن‌را با پرونده نمی‌بینی؟ خوب، در این صورت من اصراری نمی‌کنم. بدون شک من اشتباه کردم. و در عین حال به نظرم می‌رسد که چیزهایی را به ذهن القا می‌کند. بیا و مرا به پرفسور معرفی کن.»

ما در امتداد راهرو که طول آن درست به همان اندازه راهروی بود که به باغ می‌رسید پیش رفتیم. در آخر آن چند پله بود و در بالای پله‌ها یک در. راهنمای ما انگشت بر در زد و بعد ما را به داخل اتاق خواب پرفسور راهنمایی کرد.

اتاق بسیار بزرگی بود که دیوارهای آن را قفسه‌های مملو از کتاب می‌پوشاند. کتاب‌های بسیاری از قفسه‌ها سرریز شده و در گوشه‌های اتاق و در پای قفسه‌ها تل‌انبار شده بودند. تخت خواب در مرکز اتاق قرار داشت و

صاحب‌خانه روی آن در میان توده‌ای بالش نشسته بود. به ندرت آدم غریب‌منظرتری دیده بودم. چهره‌ای تکیده داشت با بینی عقابی و با چشمان نافذ و گودنشته خود از زیر چتری از ابروان پُرپشت به ما می‌نگریست. موی سر و ریشش به کلی سفید بود جز اینکه موهای ریشش در اطراف دهان او زرد شده بود. سرخی سیگاری روشن از میان آن انبوه موهای سفید به چشم می‌خورد و هوای اتاق از دود سیگار بدبو شده بود. دستش را که پیش آورد با شرلوک هولمز دست بدهد دیدم که انگشتانش هم از تأثیر نیکوتین زرد شده است. گفت:

«آقای هولمز، سیگار می‌کشید؟» زبان انگلیسی را درست صحبت می‌کرد، با واژه‌هایی که به دقت انتخاب می‌نمود و با ته‌لهجه‌ای ناآشنا. «بفرمایید سیگارت. جناب عالی چطور؟ این سیگارت‌ها را من می‌توانم توصیه کنم زیرا توتون‌فروشی ایونیدس^۱ در اسکندریه آنها را سفارشی مخصوص من می‌پسند. هر بار یک‌هزار نخ برای من می‌فرستد و مع‌التأسف هر پانزده روز یک‌بار ناچارم ترتیب دریافت محموله جدیدی را بدهم. بد است، قربان، بسیار بد؛ ولی پیرمردی مثل من دلخوشی‌های زیادی ندارد. دود کردن دُخان و کارم، یگانه دلخوشی‌های باقیمانده برای من هستند.»

شرلوک هولمز سیگاری روشن کرده بود و داشت نگاه‌های سریعی به همه‌سوی اتاق می‌انداخت.

پیرمرد ادامه داد: «بله، دود کردن دُخان و کارم، و حالا فقط دود کردن دُخان. افسوس! چه وقفه مُهلکی! چه کسی می‌توانست چنین فاجعه وحشتناکی را پیش‌بینی کند؟ چه جوان قابل احترامی! به جناب‌عالی اطمینان می‌دهم که پس از چند ماه آموزش دستیار قابل ستایشی شده بود. آقای هولمز، برداشت‌تان از قضیه چیست؟»

«هنوز نظری پیدا نکرده‌ام.»

«اگر جناب عالی بتوانید پرتو نوری بر ظلمتی که ما را فراگرفته است بتابانید من شخصاً مرهون شما خواهم بود. برای آدم کتابدوست بیچاره و عنیلی مثل من این ضربه فلج‌کننده است. انگار که قوه تفکر خود را از دست داده باشم. ولی جناب عالی شخصی هستید اهل عمل، اهل رتق و فتق امور. این هم بخشی از جریانات روزمره زندگی جناب عالی است. جناب عالی قادر هستید در جریان هر پیشامد اضطراری تعادل خود را حفظ کنید. ما در حقیقت خوشبخت هستیم که جناب عالی را در کنار خود داریم.»

در حینی که پرفسور پیر پُرچانگی می‌کرد، هولمز در یک طرف اتاق می‌رفت و می‌آمد. دیدم که با سرعت فوق‌العاده زیادی پی در پی به سیگارش پُک می‌زند. پیدا بود که او هم به اندازه میزبان‌مان از این سیگارهای تازه و دست‌پیچ کار اسکندریه خوشش آمده.

پیر مرد گفت: «بله قربان، ضربه خردکننده‌ای است. آن توده اوراقی را که روی آن گل‌میز بغل دیوار ملاحظه می‌کنید مهم‌ترین اثر زندگی من محسوب می‌شود. تحلیلی است از اسنادی که در صومعه‌های قبطی سوریه و مصر پیدا شده و کاری است که ادیان پیمبران را از بنیاد مورد سؤال قرار می‌دهد. با این بنیه ضعیف، حالا که دستیارم را از دست داده‌ام، نمی‌دانم آیا هیچ‌وقت موفق به تکمیل آن خواهم شد یا نه. عجب، جناب آقای هولمز، شما که از من تندتر سیگارت می‌کشید.»

هولمز لبخندی زد.

گفت: «من سیگارشناس هستم.» و سیگار دیگری را - که چهارمین سیگارش بود - از جعبه برداشت و با ته‌سیگار قبلی روشن کرد. «پرفسور کورام، من سر شما را با سؤال و جواب‌های طولانی به درد نخواهم آورد، زیرا از قراری که شنیده‌ام در زمان وقوع جنایت شما در تخت خواب‌تان بوده‌اید و از این رو نمی‌توانید هیچ اطلاعی از آن داشته باشید. فقط این را می‌پرسم: شما فکر می‌کنید مقصود آن جوان بیچاره از واپسین کلامش چه بود؟» پرفسور - آن زن بود؟ -

پرفسور سرش را تکان داد. گفت:

«سوزان یک دختر دهاتی است، و جناب عالی خودتان از حماقت باورنکردنی این طبقه آگاه هستید. تصور من این است که آن بیچاره کلامی نامفهوم و هذیانی را زیر لب زمزمه کرده و آن وقت سوزان آنرا در دهان خودش چرخانده و به صورت این پیام بی معنی درآورده است.»

«که این طور. شما خودتان توضیحی برای این فاجعه غم‌انگیز ندارید؟»
 «شاید تصادف بوده؛ شاید - و این سخن را به صدای آهسته بین خودمان می‌گویم - خودکشی بوده. مردان جوان مشکلات پنهان خودشان را دارند - از مقوله ماجراهای عشقی که شاید ما از آن به کلی بی‌خبر بوده‌ایم. فکر می‌کنم فرضیهٔ محتمل‌تر همین باشد نه قتل.»

«ولی عینک؟»

«چه بگویم؟ من فقط یک طلبه هستم، یک آدم خیال‌پرور. مسائل عملی زندگی را نمی‌توانم توضیح بدهم. با وجود این، می‌دانیم دوست من که یادگاری‌هایی که عشاق جوان رد و بدل می‌کنند می‌تواند شکل‌های متفاوت و غریبی بگیرد. خواهش می‌کنم یک سیگارت دیگر بردارید. وقتی شخصی را می‌بینم که قدر این سیگارت‌ها را به این خوبی می‌داند کیف می‌کنم. بادبزن، دستکش یا عینک - خدا می‌داند وقتی شخصی می‌خواهد به زندگی خود خاتمه دهد چه شیئی را به عنوان یادگار عشقش در دست می‌گیرد. این آقا از وجود جای پا در چمن صحبت می‌کنند، ولی در چنین موردی چه آسان می‌توان اشتباه کرد. در مورد کارد ممکن است جوان بدبخت وقتی می‌افتاده کارد به چند قدمی او پرتاب شده. شاید من حرف‌های بیچگانه‌ای می‌زنم ولی به نظر من این طور می‌رسد که ویلویی اسمیت با دست خودش به حیاتش پایان داده.»

به نظر می‌رسید که شرلوک هولمز تحت تأثیر نظریه‌ای که پرفسور پیشنهاد کرده بود قرار گرفته است، ولی همچنان تا مدتی به رفت و آمد خود در طول اتاق ادامه داد. غرق فکر بود و بی‌در پی سیگار می‌کشید. سرانجام گفت:

«پرفسور کورام به من بگویند که در آن قفسه اتاق کارتان چه چیزهایی است؟»

«چیزی که به درد دزد بخورد نیست. مدارک خانوادگی، نامه‌های زن بیچاره‌ام، درجات افتخاری دریافت‌شده از دانشگاه‌ها. این کلید قفسه است. بروید خودتان نگاه کنید.»

هولمز کلید را برداشت و یک لحظه به آن نگاهی انداخت؛ بعد آن را پس داد. گفت:

«نه، فکر نمی‌کنم به درد من بخورد. ترجیح می‌دهم بروم توی باغ شما و مدتی به این قضیه فکر کنم. این نظریه خودکشی که شما مطرح کرده‌اید ممکن است پُربلی ربط نباشد. آقای پرفسور ما باید از شما معذرت بخواهیم که مزاحم اوقات شریف‌تان شدیم. قول می‌دهم که تا بعد از ناهار دوباره مزاحم نشویم. ساعت دو برمی‌گردیم و اگر در این میان چیز تازه‌ای پیش آمده بود به شما گزارش می‌کنیم.»

هولمز به شکل غریبی حواس پرت به نظر می‌رسید و مدتی در امتداد خرنند وسط باغ رفتیم و آمدیم. سرانجام پرسیدم:

«آیا سرنخی به دست آورده‌اید؟»

هولمز گفت: «بستگی به آن سیگارهایی دارد که دود کردم. البته ممکن است من کاملاً اشتباه کرده باشم. سیگارها به من نشان خواهند داد.»

با تعجب گفتم: «هولمز عزیز! آخر چطور ممکن است...»

«حالا خودت خواهی دید. اگر نشد که ضرری نکرده‌ایم. البته همیشه می‌توانیم برگردیم به سراغ آن سرنخ عینک‌ساز، ولی هر وقت من بتوانم میان‌بری می‌زنم. خب، این هم خانم مارکر خوب ما. بیا پنج دقیقه آموزنده با این خانم گپ بزنیم.»

قبلاً متذکر این نکته شده‌ام که شرلوک هولمز می‌توانست، هر وقت که اراده می‌کرد، طوری با زنان رفتار کند که خودش را به سرعت در دل آنان جا

کند و اعتمادشان را جلب نماید. و حالا در نصف مدتی که گفته بود آن چنان با کدبانوی خانه خودمانی شده بود که انگار او را سال‌های سال است که می‌شناسد.

«بله، آقای هولمز، عیناً همان‌طور است که می‌فرمایید. سیگار کشیدن پرفسور وحشتناک است. تمام روز و گاهی تمام شب، قربان. بعضی وقت‌ها صبح که وارد آن اتاق شده‌ام مثل این بود که در می‌لندن هستم. آقای اسمیت جوان بی‌نوا هم سیگاری بود ولی نه به شدت پرفسور. راستش نمی‌دانم که این همه سیگار کشیدن برای سلامتی پرفسور خوب است یا بد.»

هولمز گفت: «ولی اشتهای انسان را به کلی کور می‌کند.»

«والله، چه عرض کنم.»

«به نظرم پرفسور تقریباً چیزی نمی‌خورد.»

«روز به روز فرق می‌کند، فقط این را می‌توانم بگویم.»

«شرط می‌بندم که امروز صبح صبحانه نخورده و بعد از آن همه سیگاری که خودم دیدم دود کرد ناهار هم نتواند بخورد.»

«قربان، در این مورد اشتباه می‌فرمایید، چون هم صبحانه مفصلی میل کردند - در واقع مفصل‌تر از همیشه - و هم برای ناهار دستور داده‌اند چند تا کتلت دسته‌دار برایشان سرخ کنم. من خودم در عجبم، چون از دیروز که توی آن اتاق رفتم و دیدم آقای اسمیت بیچاره روی زمین افتاده دیگر نتوانسته‌ام لب به غذا بزنم. خب، دنیا پر از همه‌جور آدم است و پرفسور یقیناً اجازه نداده اشتهایشان لطمه بخورد.»

بقیه پیش از ظهر را در باغ به بطالت گذرانندیم. استانلی هاپکینز رفته بود به ده تا درباره شایعه‌ای که شنیده بود تحقیق کند، شایعه‌ای حاکی از اینکه بچه‌ها صبح روز قبل زن غریب‌منظری را در جاده چتم دیده بودند. و اما دوست من به نظر می‌رسید که ناگهان همه توش و توان معمول خود را از دست داده است. هرگز ندیده بودم که با چنین روحیه خمودی به حل و فصل

پرونده‌ای پردازد. حتی وقتی هاپکینز برگشت و گفت بچه‌ها را پیدا کرده و آنها مسلماً زنی را با آن چنان مشخصاتی که شرلوک هولمز برشمرده بود، و عینکی هم بر چشم یا در دست داشته، دیده‌اند، آن طور که شاید و باید علاقه‌مندی نشان نداد. برعکس، سرِ ناهار وقتی سوزان که برای ما غذا می‌آورد گفت تصور می‌کند آقای اسمیت روز قبل برای پیاده‌روی از منزل خارج شده بود و درست نیم ساعت قبل از بروز فاجعه مراجعت کرد، هولمز توجه بیشتری نشان داد. من خودم ربط این پیاده‌روی را با قتل اسمیت نمی‌توانستم درک کنم ولی برای من روشن بود که هولمز دارد آن را در ذهن خود با فرضیه‌ای که هم بافته بود پیوند می‌زند. ناگهان هولمز از جای خود برخاست، به ساعتش نگاه کرد و گفت: «آقایان ساعت دو است، برویم بالا و با دوست‌مان پرفسور رُک و راست صحبت کنیم.»

پیرمرد تازه ناهارش را تمام کرده بود و یقیناً بشقاب خالی او گواهی بر اشتهای وافری بود که کدبانو از آن صحبت کرده بود. در آن حال که با آن یال و کوپال سفید و چشمان درخشان رو به ما کرد تصویر غریبی از خودش ارائه می‌داد. سیگار جاودانی او در کنج لبش دود می‌کرد. در این میان، لباس پوشیده و روی مبلی در کنار بخاری نشسته بود.

«خب، آقای هولمز آیا هنوز معما را حل نکرده‌اید؟» و جعبه فلزی حاوی سیگارها را که بغل دستش روی میز بود به طرف مصاحب من هل داد. هولمز در همان لحظه دستش را دراز کرد و آن دو با هم کاری کردند که باعث به زمین افتادن جعبه سیگار از روی لبه میز شد. یکی دو دقیقه همگی کف اتاق چهار دست و پا حرکت می‌کردیم و سیگارها را که به هر سو پراکنده شده بودند جمع می‌نمودیم. وقتی بلند شدیم دیدم چشمان هولمز برق می‌زند و گونه‌هایش سرخ شده است. تنها در لحظات بحرانی بود که این پرچم‌های آغاز جنگ را در اهتزاز دیده بودم. گفت:

«چرا، معما را حل کرده‌ام.»

من و استانلی هاپکینز حیرت‌زده به این منظره خیره مانده بودیم. اجزای صورت پرفسور پیر به حالتی درآمده بود که نقشی از استهزا داشت.

«راستی! توی باغ؟»

«نه، همین جا.»

«اینجا! کی؟»

«در همین لحظه.»

«آقای شرلوک هولمز، لابد مزاح می‌فرمایید. و بنده ناچارم به جناب‌عالی یادآوری کنم که قضیه بسیار جدی است و به این شکل نباید با آن برخورد بفرمایید.»

«آقای پرفسور کورام، من تک‌تک حلقه‌های زنجیری را که به هم بافته‌ام آزموده‌ام و از استحکام آن مطمئن هستم. اینکه انگیزه‌های شما چیست و خودتان چه نقشی در این ماجرای غریب بازی می‌کنید نکاتی است که هنوز نمی‌توانم بگویم. به احتمال زیاد چند دقیقه دیگر اینها را از زبان خودتان خواهیم شنید. برای شروع، من اتفاقات گذشته را برای آگاهی شما بازسازی می‌کنم تا بدانید هنوز به چه اطلاعاتی نیاز دارم.»

«دیروز خانمی وارد اتاق کار شما شد. او به این نیت آمده بود که بعضی مدارک را که در گنجینه کشودار شما نگاهداری می‌شد برباید. خودش کلیدی به همراه داشت. برای من موقعیتی پیش آمد که کلید شما را معاینه کنم و آن تغییر رنگی را که ایجاد خراش در ورنی باید در آن ایجاد می‌کرد در آن نیافتم. از این رو با همدستی شما نیامده بود و در حدی که من می‌توانم از شواهد امر استنباط کنم بدون اطلاع شما و برای دستبرد زدن به شما آمده بود.»

پرفسور ابری از دود را از میان لبان خود بیرون فرستاد. گفت:

«مطالبی که می‌فرمایید بسیار جالب و آموزنده است. آیا اطلاعات دیگری هم دارید؟ شما که رد خانم را تا اینجا گرفته‌اید یقیناً می‌توانید بگویید بعداً چه شد و کجا رفت.»

«سعی می‌کنم. اول اینکه خانم را منشی شما دستگیر کرد و او هم برای اینکه خودش را خلاص کند با کارت ضربه‌ای به او زد. بر این باورم که این فاجعه تصادف ناگواری بود و اعتقاد دارم که خانم قصدش این نبود که چنین ضربه مهلکی به حریف خود وارد بیاورد. یک آدمکش، بدون برداشتن سلاح وارد خانه کسی نمی‌شود. خانم که از عمل خود وحشتزده شده بود به سرعت از محل فاجعه دور شد. بدبختی‌اش در این بود که در این کشمکش عینک خود را از دست داده بود و چون فوق‌العاده نزدیک‌بین است هیچ کاری نمی‌توانست بکند. در امتداد راهرویی که فکر می‌کرد از همان راه آمده شروع کرد به دویدن - آخر هر دو راهرو با همان حصیر الیاف نارگیل فرش شده بودند - و زمانی متوجه اشتباه خود شد که دیگر دیر شده بود و راه بازگشتش بسته بود. چه بکند؟ نه می‌توانست برگردد و نه می‌توانست در همان جایی که ایستاده بود بماند. چاره‌ای نداشت جز اینکه جلو برود، و جلو رفت. از پله‌ها بالا رفت، دری را باز کرد و خودش را در اتاق شما یافت.»

پیرمرد با دهان بازمانده نشسته بود و مثل دیوانه‌ها به هولمز نگاه می‌کرد. حیرت و ترس بر چهره‌اش نقش بسته بودند. بعد کوشش کرد بر خودش مسلط شود؛ اول شانه‌هایش را بالا انداخت و سپس زد زیر خنده‌ای دروغین. گفت:

«معرکه است جناب آقای هولمز. فقط این نظریه عالی شما یک عیب کوچک دارد. من خودم توی اتاق بودم و تمام روز از آن خارج نشدم.»

«بله، آقای پرفور کورام، به این نکته توجه دارم.»

«شما می‌خواهید بگویید که من روی آن تخت خوابیده بودم و متوجه ورود زنی به اتاقم نشدم؟»

«من چنین چیزی نگفتم. شما متوجه ورود او شدید. با او صحبت کردید. او را شناختید. و به او کمک کردید فرار کند.»

باز پرفور خنده‌ای را با صدای جیغ جیغی سر داد. از جای خود برخاسته بود و چشمانش مثل دو تکه زغالِ افروخته می‌درخشیدند. فریاد زد:

«شما دیوانه شده‌اید. پرت و پلامی گویند. من به او کمک کردم فرار کند؟ پس حالا کجاست؟»
 «آنجاست.» هولمز داشت با انگشت قفسه کتاب بلندی را در کنج اتاق نشان می‌داد.

دیدم پیرمرد دست‌هایش را بالا انداخت، تشنج و حشمتناکی صورت در هم رفته‌اش را فراگرفت و به عقب روی صندلی خود افتاد. در همین لحظه قفسه‌ای که هولمز به آن اشاره کرده بود روی لولای خود چرخید و باز شد و از پشت آن زنی پا به درون اتاق گذاشت. زن با صدایی غریب و با لهجه‌ای خارجی فریاد کشید:

«حق با شماست، حق با شماست. من اینجا هستم.»

زن از گرد و خاک و از کارتک‌هایی که از دیوار مخفی‌گاه به سر و تنش چسبیده بود قهوه‌ای به نظر می‌رسید. صورتش نیز جابجا سیاه شده بود و پیدا بود که هیچ وقت، حتی در جوانی نیز، زن زیبایی نبوده است، چون عیناً دارای همان مشخصات جسمانی بود که هولمز حدس زده بود، و علاوه بر آن چانه درازی هم داشت که سرسختی‌اش را نشان می‌داد. با آن بینایی ضعیف نزدیک به کوری و به خاطر آمدن از تاریکی به روشنی مدتی گیج و ویج ایستاد و به این سو و آن سو پلک زد تا بلکه ببیند ما کی هستیم و در کجا ایستاده‌ایم. و با وجود این و بر رغم همه این مشکلات، در حالت ایستادن او نشانه‌هایی از نجابت بود، و حالتی از تهوّر با آن چانه لجوج و آن سر بالا گرفته، که بی اختیار احترام و ستایش بیننده را برمی‌انگیخت. استانلی هاپکینز دست خود را بر بازوی زن نهاد و او را بازداشتی خود خواند، ولی زن به آرامی دست هاپکینز را کنار زد، و این کار را با آن چنان وقار و تسلطی انجام داد که کارآگاه چاره‌ای جز اطاعت نداشت. پیرمرد در صندلی‌اش به عقب تکیه داده و با چهره‌ای متشنج و حالتی متفکر به او خیره مانده بود. زن گفت:

«بله من بازداشتی شما هستم. از آنجایی که ایستاده بودم همه چیز را شنیدم

و می دانم که به حقیقت پی برده اید. من به همه چیز اعتراف می کنم. من بودم که آن مرد جوان را کشتم. ولی حق با شماست، شما که گفتید تصادف بود. من حتی نمی دانستم چیزی را که در دست دارم کارد است، چون از فرط اضطراب اولین چیزی را که به دستم خورد از روی میز برداشتم و با آن به مرد جوان ضربه زدم تا خلاص شوم. من حقیقت را می گویم.»

هولمز گفت: «مادام، مطمئن هستم که حقیقت را می گویند. ولی می بینم که متأسفانه حالتان هیچ خوب نیست.»

رنگ زن تاسیده و صورتش در زیر آن نوارهای سیاه گرد و خاک حالت وحشتناکی پیدا کرده بود. زن روی لبه تخت نشست و بعد ادامه داد:

«فقط وقت کمی دارم، و می خواهم که شما همه حقیقت را بدانید. من همسر این مرد هستم. او انگلیسی نیست. روس است. اسمش را به شما نمی گویم.»

برای اولین بار پیرمرد تکانی خورد. با صدای بلند گفت: «خدا خیرت بدهد، آنا! خدا خیرت بدهد!»

زن نگاهی که حاکی از عمیق ترین تحقیر بود به سوی مرد انداخت. گفت: «نمی دانم سرگنی^۱، چرا این طور به این زندگی فلاکت بارت دودستی چسبیده ای؟ این زندگی که آن همه آدم را بدبخت کرده و هیچ خیری به هیچ کسی نرسانده، حتی به خودت. اما، چرا من باعث شوم که شیشه عمرت قبل از وقتی که خداوند مقرر فرموده شکسته شود؟ از لحظه ای که پایم را توی این خانه لعنتی گذاشتم در دفتر اعمالم به اندازه کافی حساب بالا آورده ام. ولی تا دیر نشده باید حرفهایم را بزنم.»

«به شما، آقایان، گفتم که من همسر این مرد هستم. وقتی ازدواج کردیم او پنجاه ساله بود و من یک دختر احمق بیست ساله. در یکی از شهرهای روسیه بود، در دانشگاهی که از آن نام نمی برم.»

1. Anna

۲. Sergei، در اصل Sergius که شکل انگلیسی شده "سرگنی" است.



«پرفسور گفت: آنا، زندگی من در دست تو است.»

پیرمرد دوباره زمزمه کرد: «خدا خیرت بدهد، آنا!»
 «ما اصلاح طلب بودیم، انقلابی بودیم، نیهیلیت بودیم. می فهمید که من و این مرد و بسیاری دیگر. بعد آشوب برپا شد. یکی از صاحب منصبان شهربانی به قتل رسید، عده زیادی را گرفتند. شهربانی مدرک می خواست و شوهر من برای اینکه جان خودش را نجات بدهد و در عین حال پاداش کلانی هم بگیرد زن خود و یارانش را لو داد. براساس اعترافات او همه ما را دستگیر کردند. بعضی از ماها را به بالای چوبه دار و برخی را به سبیری فرستادند. من جزو گروه اخیر بودم و محکومیتم هم زندان ابد نبود. شوهرم با

پول حرامش به انگلیس آمد و در گوشه‌ای خزید و خوب می‌داند که اگر برادران نشانی‌اش را به دست بیاورند سرِ یک هفته عدالت در حقش اجرا خواهد شد.»

پیرمرد دست لرزانش را دراز کرد و سیگاری برداشت. گفت: «آنا، زندگی من در دست تو است. تو همیشه به من خوبی کردی.»

زن گفت: «هنوز نقطهٔ اوج نامردی‌اش را برای شما نگفته‌ام. در میان رفقای ما شخصی بود که عزیز دل من محسوب می‌شد. شریف بود، از خود گذشته بود، دوست داشتنی بود، و خلاصه درست همان چیزی بود که شوهرم نبود. از خشونت متنفر بود. ما همه تقصیرکار بودیم. اگر کاری که می‌کردیم تقصیر ما بود. ولی او نبود. او در نامه‌هایش پیوسته مرا از ادامهٔ راهی که در پیش گرفته بودیم منع می‌کرد. این نامه‌ها می‌توانست جان او را نجات دهد. دفتر یادداشت‌های روزانهٔ من هم همین‌طور. در این دفتر بود که من احساس قلبی‌ام را نسبت به او و نظرهایی را که هر کدام داشتیم ثبت می‌کردم. شوهرم نامه‌ها و دفتر یادداشت مرا پیدا کرد و آنها را پنهان نمود و سعی زیادی کرد که این مرد جوان را هم به بالای چوبهٔ دار بفرستد ولی در این کار موفق نشد. آلکسی^۱ را به زندان محکوم و به سبیری فرستادند، که حالا در آنجا در یک معدن نمک کار می‌کند. فکرش را بکن. ای نامرد، آلکسی که تو لایق نیستی حتی نامش را بر زبان بیاوری حالا، در این لحظه، مثل یک برده جان می‌کند و تو که شیشهٔ عمرت در دست من است اینجا هستی و من به تو اجازهٔ ادامهٔ حیات می‌دهم.»

پیرمرد که به سیگارش پُک می‌زد گفت: «آنا، تو همیشه زن شریفی بودی.» زن از جای خود بلند شده بود ولی از درد ناله‌ای کرد و دوباره روی تخت خواب افتاد. زن گفت:

«باید داستانم را تمام کنم. وقتی مدت محکومیت من به سر آمد تصمیم

۱. Aleksi، در اصل انگلیسی Alexis.

گرفتم که دفتر یادداشت و نامه‌ها را به چنگ بیاورم، چون اگر اینها را برای دولت روسیه می‌فرستادم دوستم را آزاد می‌کردند. می‌دانستم که شوهر من به انگلیس آمده است. بعد از چند ماه جستجو نشانی‌اش را پیدا کردم. می‌دانستم که هنوز دفتر یادداشت‌های مرا در اختیار دارد، چون زمانی که در سیری بودم نامه شماتت‌باری به من نوشت که در آن قسمت‌هایی از یادداشت‌هایم را نقل کرده بود. و باز مطمئن بودم که طبیعت کینه‌توز شوهرم اجازه نخواهد داد که او خودش دفتر را با طیب خاطر به من بازگرداند. نه، خودم بایستی دفترم را به چنگ می‌آوردم. با این هدف بود که از یک مؤسسه کارآگاهی خصوصی مأموری استخدام کردم و او در نقش منشی وارد خانه شوهرم شد - سرگنی، او دومین منشی تو بود، همان که با آن عجله از پیش تو رفت. این شخص فهمید که مدارک در گنجۀ کشودار نگاهداری می‌شود و از کلید آن هم قالبی گرفت. ولی حاضر به برداشتن قدم‌های بعدی نبود. نقشه خانه را به من داد و گفت که پیش از ظهرها اتاق کار همیشه خالی است، زیرا که منشی سرگرم کار در طبقه بالا است. سرانجام همه جرئت و جسارتی را که در وجودم بود فراخواندم و به راه افتادم تا مدارک را به چنگ بیاورم. و موفق هم شدم ولی به چه قیمتی!

هولمز گفت: «عیناً. منشی جوان از پیاده‌روی که به خانه بازگشت به کارفرمایش گفت به چنین و چنان زنی برخورده است. و بعد با واپسین کلامش سعی کرد پیامی برای پرفسور بفرستد که آن زن بود، همان که صحبتش را کرده بود.»

زن در حالی که چهره‌اش از شدت درد منقبض می‌شد با صدایی آمرانه گفت: «باید بگذارید حرفم را بزنم. وقتی که مرد جوان به زمین افتاد من به سرعت از اتاق خارج شدم، به اشتباه دری را باز کردم و خود را در اتاق شوهرم یافتم. او گفت مرا به پلیس تسلیم می‌کند. من برایش استدلال کردم که اگر او به چنین کاری دست بزند زندگی‌اش در دست من خواهد بود. اگر مرا

به مأموران قانون تسلیم کند من هم می توانستم او را تحویل برادران بدهم. به خاطر خودم نبود که می خواستم زنده بمانم، بلکه برای رسیدن به هدفم بود. شوهرم می دانست که من به گفته ام عمل می کنم - و سرنوشت خودش به سرنوشت من گره خورده است. به این دلیل بود، و نه به هیچ دلیل دیگری، که تصمیم گرفت مرا از چنگ پلیس پنهان نگاه دارد. مرا توی آن مخفی گاه تاریک انداخت که یادگار روزهای دور گذشته بود و تنها خودش از وجود آن اطلاع داشت. شام و ناهار و صبحانه اش را در همین اتاق می خورد و می توانست قسمتی از غذایش را به من بدهد. توافق کرده بودیم که وقتی مأموران پلیس از خانه رفتند من شبانه از خانه خارج بشوم و دیگر به آنجا برنگردم. ولی شماها به نحوی موفق شدید به نقشه ما پی ببرید. زن در این موقع دست کرد و از توی لباسش بسته کوچکی را بیرون آورد. گفت: «آخرین کلام من این است. این بسته ای است که جان آلکسی را نجات می دهد. آن را به شرافت شما و به احساس عدالت دوستی تان می سپارم. آن را بگیرید و به سفارت روسیه تحویل بدهید. حالا دیگر من وظیفه خود را انجام داده ام، و ...»

«جلویش را بگیرید.» فریاد شرلوک هولمز بود که با یک جست خودش را به زن رسانیده و شیئه کوچکی را از دست او خارج ساخته بود. زن گفت: «دیگر دیر شده! کار از کار گذشته!» و روی تخت خواب پهن شد. «قبل از خارج شدن از مخفی گاه سم را خوردم. سرم گیج می رود! دارم می روم! آقا، بسته را به دست شما می سپارم. آن را فراموش نکنید.»

«پرونده ساده ای بود و در عین حال از بعضی لحاظ آموزنده.» هولمز بود که در راه بازگشت مان به لندن سخن می گفت. «کلید تمام راه حل از ابتدا همان عینک پنی بود. اگر ما شانس نیاورده بودیم و آن مرد محض عینک را از صورت زن نکنده بود، نمی دانم چگونه می توانستیم معما را حل کنیم. از نمره بالای



”شرلوک هولمز با یک جست خودش را به زن رسانیده
و میثه کوچکی را از دست او خارج ساخته بود.“

عینک برای من روشن بود که صاحبش بدون آن تقریباً کور و عاجز خواهد بود. برای همین بود که هاپکینز، وقتی از من خواستی باور کنم که زن آن باریکه چمن را طی کرده بی آنکه یک قدم خطا بردارد گفتم، اگر یادت بیاید، که شاهکار زده. من در ذهن خود به این نتیجه رسیدم که چنین کاری غیرممکن است مگر اینکه زن، به احتمال بسیار ضعیف، یک عینک یدک همراهش بوده. بنابراین ناچار بودم این فرضیه را هم بپذیرم که ممکن است زن هنوز در داخل ساختمان باشد. وقتی متوجه شباهت دو راهرو شدم، برایم روشن شد که زن به آسانی می‌توانسته اثبات کند، و در این صورت واضح بود که باید داخل اتاق پرفسور رفته باشد. از این رو به شدت مراقب بودم که شواهدی برای تأیید این فرضیه بیابم و همه جای اتاق را از نظر گذراندم تا هرگونه مکانی را که ممکن بود به شکل مخفی‌گاهی باشد بیابم. موکت کف اتاق، سرتاسری و به زمین کوبیده شده بود؛ بنابراین وجود یک در مخفی در زیر آن را از دایره احتمالات خارج ساختم. ولی ممکن بود پشت قفسه‌های کتاب پستی باشد. چنان‌که خودتان می‌دانید، در کتابخانه‌های قدیمی تعبیه این‌گونه مخفی‌گاه‌ها امری بسیار رایج بود. در نتیجه مشاهده دقیق، متوجه شدم که در همه جای اتاق روی زمین کتاب تل‌انبار کرده‌اند به جز یک قفسه که جلو آن خالی بود. پس این می‌توانست در مخفی‌گاه باشد. ولی هیچ نشانه‌ای که این نظر را تأیید کند نمی‌یافتم. اما موکت اتاق به رنگ قهوه‌ای مات بود و امکان معاینه دقیق را به مشاهده‌گر می‌داد. پس شروع کردم پی در پی به دود کردن آن سیگارهای اعلا و به هر سو پراکندن خاکسترشان در جلو قفسه مورد سوء ظن. حقه ساده ولی بسیار مؤثری بود. بعد به طبقه پایین رفتم و در حضور تو، آقاواتسن، معلوم کردم. البته بدون اینکه تو درست متوجه خط سؤال کردن من بشوی. که مقدار صرف غذای پرفسور کورام افزایش یافته است، درست به اندازه‌ای که بتواند نفر دومی را هم در غذای خودش سهیم کند. وقتی دوباره به طبقه بالا برگشتیم با واژگون کردن جعبه سیگار توانستم فرصت معاینه دقیق

کف اتاق را پیدا کنم و به روشنی از روی آثاری که روی خاکسترهای سیگار
برجا مانده بود دیدم که زندانی در غیبت ما از مخفی گاهش خارج شده. خب
هاپکینز، به ایستگاه چرینگ کراس رسیدیم و من برای حل و فصل
موفقیت آمیز این پرونده به تو تبریک می گویم. شکی نیست که می خواهی
به مقر اسکاتلندیارد بروی. فکر می کنم، آقاواتسن، که بد نیست من و تو هم
درشکه ای بگیریم و به سفارت روسیه برویم.»



۲۲

دومین لکه

قصدم این بود که «ماجرای ابی گرینج»^۱ آخرین قصه‌ای باشد که از کارهای دوستم آقای شرلوک هولمز نقل می‌کنم. این تصمیم به خاطر کمبود مطلب نبود، چرا که یادداشت‌هایی از صدها پرونده دیگر در اختیار دارم که هیچ‌گاه به آنها اشاره نکرده‌ام. به خاطر کاهش علاقه خوانندگان به شخصیت خاص و شیوه‌های منحصر به فرد این انسان فوق‌العاده هم نبود. دلیل واقعی‌اش بی‌میلی خود آقای هولمز است به ادامه انتشار این رشته تجربیات، مادامی که شرلوک هولمز به کار و حرفه خود مشغول بود ضبط موفقیت‌هایش برای او مقداری ارزش عملی داشت، ولی از هنگامی که به طور قطع و یقین از زندگی در لندن دست کشیده و وقت خود را صرف مطالعه و زنبورداری در تپه‌های ساسکس^۲ می‌کند از انگشت‌نما بودن سخت پرهیز دارد و پیشاپیش از من تقاضا کرده که در این مورد خواست او را اکیداً رعایت کنم. تنها پس از اینکه به او یادآوری کردم که قبلاً به خوانندگان قول داده‌ام که «ماجرای لکه دوم» را در زمان مناسب نقل کنم، و نیز دلیل آوردم که از هر جهت شایسته است که نقطه پایان این سلسله ماجراها مهم‌ترین پرونده بین‌المللی در کارنامه او باشد، سرانجام توانستم قانعش کنم که اجازه دهد روایت سربسته‌ای از ماجرا را

۱. The Adventure of Abbey Grange. این داستان را ما به فارسی برگردانده‌ایم. - مترجم

2. Sussex Downs

به اطلاع عامه برسانم. از این رو اگر در نقل ماجرا گاه به نظر می‌رسد که سخن به اندازه کافی روشن نیست، خواننده توجه داشته باشد که دلیل بسیار موجهی برای امساک در بیان دارم.

بنابراین، در سالی که از ذکر تاریخ آن معذورم و حتی دهه‌اش را هم مجاز نیستم ذکر کنم، سه‌شنبه صبحی در فصل پاییز بود که دو تن از رجال بلندآوازه قاره اروپا چهاردیواری محقر ما در خیابان بیکر را به قدم خود مزین فرمودند. اولی که سیمایی عبوس داشت و دارای بینی عقابی و چشمانی نافذ بود و با اختیار و اقتدار صحبت می‌کرد کس دیگری نبود جز سیاستمدار برجسته، لرد بلینجر^۱ که دو بار به مقام نخست‌وزیری بریتانیا رسیده است. و دومی، با چشم و ابروی مشک، اجزای چهره مشخص، ظاهر آراسته و در سن کمتر از میان‌سالی و برخوردار از جمال و کمال هردو، عالی‌جناب ترلانی هوپ^۲، وزیر امور اروپا در کابینه بود، و در آن زمان به عنوان دولت‌مردی که ستاره اقبالش به سرعت رو به ترقی است شناخته می‌شد. کنار هم روی نیمکت آکنده از روزنامه ما نشستند، و از مشاهده چهره خسته و نگران هردوی آنها به آسانی می‌شد دریافت که موضوع فوق‌العاده مهمی آنان را نزد ما آورده است. دستان لاغر نخست‌وزیر، آن‌چنان لاغر که از زیر پوستش گذر رگ‌های آبی دیده می‌شد، گرداگرد دسته عاج چترش حلقه شده بود و صورت تکیده و ریاضت‌کشیده او با نگرانی از هولمز به من و دوباره به هولمز می‌نگریست. وزیر امور اروپا با حرکات عصبی موهای سیلش را می‌کشید و با مهرهایی که از زنجیر ساعتش آویزان بود بازی می‌کرد.

«آقای هولمز امروز صبح در ساعت هشت وقتی متوجه مفقود شدن سند شدم فوراً موضوع را به اطلاع جناب آقای نخست‌وزیر رساندم. ایشان بودند که پیشنهاد فرمودند در نظری خدمت شما برسیم.»

1. Lord Bellinger

2. Right Honourable Trelawney Hope



«کنار هم روی نیمکت نشستند.»

«آیا به پلیس هم اطلاع داده اید؟»

«نخیر.» نخست وزیر بود که با قاطعیت و سرعت عملی که به خاطر آن مشهور بود سخن گفته بود. «نخیر، ما این کار را انجام نداده ایم، مقدور هم نیست که انجام بدهیم. اطلاع دادن به پلیس در درازمدت به معنی آگاه ساختن عامه مردم است. و این کاری است که مخصوصاً از آن پرهیز داریم.»

«ممکن است پیرسم چرا، قربان؟»

«زیرا که سند مورد بحث دارای چنان درجه عظیمی از اهمیت است که انتشار آن ممکن است به آسانی — و بلکه به احتمال زیاد — منجر به بروز پیچیدگی های بسیار وخیمی در قاره اروپا بشود. اگر بگوییم که فقدان سند ممکن است باعث بروز جنگ شود و بازیابی آن برعکس موجب حفظ صلح

گردد مبالغه نیست. ولی اگر بازیابی سند را نتوان در نهایت خفایا انجام داد شاید اصلاً بهتر باشد که سند بازیافته نشود، زیرا پیداست که هدف اشخاصی که دست به سرقت آن زده‌اند این است که محتوای آن را برملا کنند.»

«متوجه هستم قربان. حالا، جناب ثرلانی هوپ، ممنون می‌شوم اگر چگونگی مفقود شدن سند را دقیقاً برای بنده تشریح بفرمایید.»

«این کار نیاز به شرح و بسط زیادی ندارد، آقای هولمز. نامه - سند مورد بحث نامه‌ای است از یکی از رؤسای دول خارجه - شش روز پیش واصل شد. محتوای آن به اندازه‌ای مهم است که من هیچ‌وقت آن را توی گاوصندوق دفترم نگذاشته‌ام، بلکه هر روز عصر آن را همراه خودم به منزل مان در وایت‌هال تراس^۱ آورده و در اتاق خواب خودم توی یک جعبه اسناد وزارتت گذاشته و در جعبه را قفل کرده‌ام. نامه دیشب توی این جعبه بود. مطمئن هستم. وقتی که داشتم برای صرف شام لباس می‌پوشیدم در جعبه را باز کردم و از وجود سند در آن مطمئن شدم. امروز صبح نامه دیگر در آن نبود. جعبه تمام شب کنار آینه روی میز توالت قرار داشت. خواب من سبک است؛ همسرم هم خوابش سبک است. هر دو حاضریم سوگند یاد کنیم که هیچ‌کسی در طول شب وارد اتاق خواب ما نشده. مع‌هذا تکرار می‌کنم که نامه از داخل جعبه مفقود شده.»

«در چه ساعتی شام خوردید؟»

«ساعت هفت و نیم.»

«و چه موقع برای خواب آماده شدید؟»

«همسرم رفته بود به تئاتر. من بیدار مانده بودم تا برگردد. ساعت یازده و

نیم بود که به اتاق خواب رفتم.»

«بنابراین، جعبه اسناد شما به مدت چهار ساعت در اتاق خواب مانده بود،

بدون اینکه کسی مراقب آن باشد. درست است؟»

«هیچ‌کس اجازه داخل شدن در آن اتاق را ندارد، مگر کلفت‌مان صبح‌ها و

پیشخدمت مخصوص من و خدمتکار مخصوص همسر من در بقیه ساعات. هر دو نفر خدمتکاران قابل اعتمادی هستند که مدت زیادی است نزد ما کار می‌کنند. گذشته از آن، اصلاً امکان نداشته که به ذهن هیچ‌کدامشان خطور کند که ممکن است چیزی ارزشمندتر از اوراق معمولی وزارتتی در جعبه اسناد من وجود داشته باشد.»

«از وجود آن نامه چه کسی اطلاع داشته؟»

«در منزل هیچ‌کس.»

«یقیناً همسرتان اطلاع داشته‌اند.»

«نخیر، من تا امروز صبح که متوجه مفقود شدن نامه شدم، هیچ صحبتی از آن با همسر من نکرده بودم.»

نخست‌وزیر با تأیید سرش را خم کرد. گفت:

«مدت‌های زیادی است که توجه دارم، جناب وزیر، تا چه اندازه احساس وظیفه‌شناسی عمومی در شما قوی است، و یقین دارم که در مورد سند محرمانه‌ای با چنین درجه‌ای از اهمیت، این احساس برتر و بالاتر از هرگونه پیوند خصوصی و خانوادگی خواهد ایستاد.»

وزیر امور اروپا با سر تعظیمی کرد.

«جناب آقای نخست‌وزیر، جناب عالی حق مطلب را ادا فرمودید، قربان. تا

امروز صبح من کلمه‌ای از این بابت با همسر من صحبت نکرده بودم.»

«آیا امکان دارد که همسر شما حدس زده باشد؟»

«نه آقای هولمز، نه همسر من و نه هیچ‌کس دیگری نمی‌توانسته حدس

زده باشد.»

«آیا جناب عالی، سند دیگری را قبلاً گم کرده‌اید؟»

«ابدأ.»

«چه کسان دیگری در انگلیس از وجود این نامه اطلاع داشته‌اند؟»

«دیروز فرد فرد اعضای کابینه از دریافت نامه مطلع شدند، ولی تعهد

رازداری که همیشه برای آقایان وزرا در مورد مذاکرات هیأت دولت وجود دارد، دیروز با هشدار جدی جناب آقای نخست‌وزیر صد درجه مؤکدتر شد. خدای بزرگ! وقتی فکرش را می‌کنم که به فاصله چند ساعت مقدر بوده من خودم نامه را گم کنم! «موجی از نومییدی آن چهره بی‌نقص را درهم فشرد و دستش به موهای سرش چنگ انداخت. یک لحظه تصویری از منیش طبیعی دولتمرد جوان نمودار شد - پُرحرارت، به شدت حساس و دارای انگیزه‌های غریزی - و لحظه بعد دوباره آن نقاب اشرافی سر جای خود بازگشته و صدا هم بار دیگر متانت خود را بازیافته بود. «علاوه بر اعضای کابینه دو نفر و حداکثر سه نفر از صاحب‌منصبان وزارتتی از وجود نامه خبر داشته‌اند. آقای هولمز به شما اطمینان می‌دهم که هیچ‌کس دیگری در انگلیس خبر نداشته.»

«در خارج چطور؟»

«عقیده دارم که خارج از انگلیس هیچ‌کس به جز شخصی که نامه را نوشته از وجود آن اطلاع نداشته. یقین قطعی دارم که وزرای او خبر نداشته‌اند. و نامه از کانال‌های معمول فرستاده نشده بوده.»

هولمز مدت کوتاهی فکر کرد.

«قربان، حالا ناچارم که مشخصاً از جناب عالی بپرسم که ماهیت دقیق این نامه چیست و چرا مفقود شدن آن باعث بروز چنین عواقب وخیمی خواهد شد؟»

دو دولتمرد نگاه سریعی به هم انداختند و ابروان پرپشت نخست‌وزیر گره خورد و به صورت اخمی درآمد.

«آقای هولمز، پاکتی که نامه در آن بود پاکتی است بکشیده، از جنس کاغذ نازک به رنگ آبی روشن. مَه‌ری به شکل شیر نیم‌خفته در لاک قرمز روی پاکت نقش شده. و با خط درشت جلی نام‌گیرنده نامه روی پاکت...»

هولمز گفت: «قربان، با وجودی که ذکر این جزئیات بسیار جالب و حتی ضروری است ولی من برای تحقیقات خود نیاز به آگاهی بیشتری از محتوای نامه دارم. این چه نامه‌ای است؟»

«پاسخ سؤال شما از اسرار کشوری و حایز نهایت درجه اهمیت است. متأسفم که نمی‌توانم جواب شما را بدهم و در حقیقت لزوم دادن این جواب را هم حس نمی‌کنم. اگر شما بتوانید به کمک قوای ذهنی مخصوصی که معروف است در اختیار دارید پاکت موصوف را به همراهی محتوای آن پیدا کنید به میهن خود خدمت بزرگی کرده‌اید و متحق هرگونه پاداشی خواهید بود که امکان اعطای آن در ید قدرت ما باشد.»

شرلوک هولمز لبخند بر لب از جای خود برخاست. گفت:

«آقایان، شما دو نفر از پُرمشغله‌ترین اشخاص در کشور هستید. مخلص‌تان هم به نوبه خود مراجعات زیادی دارد. بسیار متأسفم که در این موضوع کمکی از دست من بر نمی‌آید؛ از این‌رو ادامه ملاقات چیزی جز اتلاف وقت نخواهد بود.»

نخست‌وزیر هم بلافاصله و به سرعت به پاخواست و با چشمان گود نشسته خود چنان چشم‌غره‌ای رفت که معروف بود اعضای هیأت دولت را زهره ترک می‌کند. اول گفت: «من عادت ندارم که...» و بعد بر خشم خود چیره شد و دوباره نشست. یک دقیقه یا بیشتر هیچ‌کس سخنی نگفت. بعد سیاستمدار پیر شانه‌هایش را بالا انداخت.

«آقای هولمز، ما ناچاریم شرایط شما را بپذیریم. بدون تردید حق با شماست. زیرا مادامی که ما به شما اعتماد صد در صد نکرده‌ایم نمی‌توانیم توقع داشته باشیم که شما دست به کار شوید.»

دولتمرد جوان‌تر هم گفت: «بنده هم با جناب عالی موافقم.»

«در این صورت پاسخ سؤال شما را خواهم داد. و در این میان تکیه‌ام به شرافت شخص شما و همکاران دکتر واتسن است. حس وطن‌خواهی‌تان را هم به کمک می‌خوانم، زیرا برای کشور فاجعه‌ای بزرگ‌تر از برملا شدن این راز را نمی‌توانم تصور کنم.»

«قربان، جناب عالی می‌توانید با اطمینان خاطر به ما اعتماد کنید.»

«در این صورت عرض می‌کنم. نامه را یکی از رؤسای دول خارجه نوشته است که برخی تحولات اخیر در مستعمرات ما او را آزرده خاطر ساخته. نامه عجولانه و کاملاً به مسئولیت خود او نوشته شده. تحقیقات ما نشان می‌دهد که حتی وزرای او هم از این موضوع اطلاعی ندارند. در عین حال محتوای نامه در قالب چنان الفاظ ناجوری پیچیده شده و بعضی از عبارات آن به قدری تحریک‌آمیز است که اگر متن نامه منتشر شود احساسات عمومی در این کشور جریحه‌دار خواهد شد. و آن چنان جوش و خروشی برخواهد ساخت که من شک ندارم ظرف یک هفته از انتشار آن این کشور درگیر جنگی بزرگ خواهد شد.»

هولمز روی یک تکه کاغذ نام شخصی را نوشت و کاغذ را به دست نخست‌وزیر داد.

«عیناً همین آدم است. و همین نامه - نامه‌ای که بر ملا شدن آن ممکن است به معنی صرف یک‌هزار میلیون لیره و کشته شدن یک‌صدهزار نفر باشد - که به این شکل غیرقابل توضیح مفقود شده.»

«آیا فرستنده نامه را مطلع ساخته‌اید؟»

«بله آقا، تلگرام رمزی برای او فرستاده شده.»

«شاید او خواهان انتشار متن نامه باشد.»

«خیر آقا. ما قویاً دلایلی در دست داریم مبنی بر اینکه نویسنده هم‌اکنون متوجه شده عملش دور از حزم و احتیاط و توأم با تندخویی بوده است. هرگاه نامه منتشر شود ضربه بزرگ‌تری به نویسنده و کشورش وارد خواهد آمد تا به ما.»

«اگر این‌طور است، پس انتشار نامه به نفع چه کسی خواهد بود؟ و چرا اصلاً کسی مایل به سرقت آن و افشای محتوایش باشد؟»

«آقای هولمز، شما با این سؤال مرا به عالی‌ترین سطوح در حوزه روابط سیاسی بین‌المللی می‌برید. اگر وضع کنونی قاره اروپا را در نظر بگیرید درک

انگیزه سرقت نباید برایتان دشوار باشد. در اروپا دو اتحادیه سیاسی وجود دارد که قوای نظامی شان کم و بیش در حالت تعادل است. بریتانیای عظمی کلید این تعادل را در دست دارد. اگر بریتانیا علیه یک اتحادیه وارد جنگ شود، این امر باعث برتری اتحادیه دیگر می شود، و حالا چه آن اتحادیه خودش وارد جنگ بشود یا نشود. توجه می کنید؟»

«بله، قضیه روشن است. پس به این ترتیب به نفع دشمنان این رئیس کشور است که نامه را به دست آورده منتشر سازند تا میان کشور او و کشور ما تفرقه بیفکنند؟»

«همین طور است، آقا.»

«و اگر این سند به دست دشمنی بیفتد آن را به کجا خواهد فرستاد؟»
 «به مقر صدارت هر یک از دول معظم اروپا. و به احتمال زیاد هم اکنون که ما در اینجا نشسته ایم نامه دارد به حداکثر سرعت قوه بخار به آن سمت و سوی ها در حرکت است.»

آقای ترلانی هوپ سرش را به سوی سینه خود خم کرد و با صدای بلند نالید. نخست وزیر دستش را با مهربانی روی شانه او گذاشت.

«دوست عزیز، این از بداقبالی شماست. هیچ کس نمی تواند شما را مقصر بداند. شما هر چه شرط احتیاط بوده است به جا آورده اید. خب آقای هولمز، حالا که از همه حقایق امر مطلع شده اید، چه کاری را توصیه می کنید؟»

هولمز به شکل تأسف باری سرش را تکان داد.

«قربان، جناب عالی تصورتان این است که اگر سند پیدا نشود جنگ خواهد شد؟»

«بله، به احتمال زیاد چنین خواهد شد.»

«پس قربان، خودتان را برای جنگ آماده کنید.»

«آقای هولمز، تکلیف شاقی می کنید.»

«قربان، به حقایق امر توجه کنید. قابل تصور نیست که سرقت نامه بعد از

ساعت یازده و نیم شب صورت گرفته باشد، زیرا از قرار معلوم آقای هوپ و همسرشان هر دو از آن ساعت تا صبح که مفقود شدن نامه کشف می شود در اتاق بوده اند. بنابراین دستبرد، بین ساعت هفت و نیم و ساعت یازده و نیم دیشب زده شده، و به احتمالی نزدیک به ساعت زودتر، چون هر کس که آن را برده ظاهراً از وجود آن در جعبه اطلاع داشته و در نتیجه می خواسته که آن را هر چه زودتر به چنگ بیاورد. خوب، قربان، اگر سندی با چنین درجه ای از اهمیت در آن ساعتی که عرض کردم به دست کسی بیفتد، حالا کجا می تواند باشد؟ هیچ کس دلیلی برای معطل کردن آن در بین راه ندارد. سند به سرعت دست به دست شده و در اختیار کسانی قرار گرفته که به آن نیاز دارند. و ما در این جا چقدر شانس داریم که آن را در میانه راه متوقف کنیم و با حتی ردش را بگیریم. نامه از دسترس ما خارج شده است.»

نخست وزیر از روی نیمکت برخاست.

«آنچه شما می گوید آقای هولمز، کاملاً منطقی است. من هم احساس می کنم که در حقیقت سند خارج از دسترس ماست.»

«حالا بیایید فرض کنیم، به خاطر ادامه بحث، که یا خدمتکار خانم و یا پیشخدمت آقا این سند را ربوده اند...»

«هر دو نفرشان مستخدمان قدیمی و آزموده شده ای هستند.»

«از قراری که شما فرمودید اتاق خوابتان در طبقه سوم است و به خارج راه ندارد و از داخل هم کسی نمی تواند بدون اینکه دیده شود به آنجا برود. بنابراین، ناچاریم نتیجه بگیریم که یکی از اهالی خانه نامه را برداشته است. دزد نامه را نزد چه کسی می برد؟ نزد یکی از چند جاسوس بین المللی و مأمور مخفی که از اسم و رسمشان من تا حدی اطلاع دارم. سه نفر هستند که می توان آنها را سردهنده این حرفه دانست. من جستجوی خود را به این ترتیب شروع می کنم که اول به سراغ این سه نفر می روم تا ببینم در پایگاهشان هستند یا نه. اگر یکی از آنان غایب باشد - مخصوصاً اگر از دیشب غیب کرده باشد - نشانه ای از مسیری که نامه در پیش گرفته به دست ما خواهد افتاد.»

وزیر امور اروپا پرسید: «ولی اصلاً چرا غیبت کند؟ احتمال دارد که نامه را به سفارت خانهٔ مربوطه در لندن ببرد.»

«من گمان نمی‌کنم. این مأموران محرمانه مستقلاً عمل می‌کنند، و روابطشان با سفارتخانه‌هایشان اغلب خوب نیست.»
نخست‌وزیر سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد.

«آقای هولمز، فکر می‌کنم حق با شما باشد. یارو ترجیح خواهد داد چنین سند گرانبهایی را با خودش به مرکز سازمانش ببرد و دو دستی به رئیسش تقدیم کند. مسیری که شما برای تحقیق‌تان پیشنهاد می‌کنید به نظر من عالی است. خوب، هوپ، ما به خاطر این بداقبالی نباید وظایف دیگرمان را فراموش کنیم. اگر در اثنای روز خبر تازه‌ای رسید ما به شما اطلاع خواهیم داد، و شما هم یقیناً نتیجهٔ تحقیقات‌تان را به ما اطلاع می‌دهید.»

دو دولتمرد با تعظیمی برخاستند و با قیافه‌های گرفته از اتاق خارج شدند. وقتی که مراجعان بلندمرتبهٔ ما رفته بودند، هولمز بدون اینکه کلامی بر زبان بیاورد پیش راروشن کرد و مدتی در عمیق‌ترین اندیشه‌ها غوطه خورد. من روزنامه صبح را باز کرده و غرق خواندن گزارشی از جنایت موحشی بودم که در اثنای شب قبل در لندن اتفاق افتاده بود، که هولمز کلامی از تعجب بر زبان آورد، بلند شد و پیش راروی لبهٔ بخاری گذاشت. گفت:

«ها بله، بهترین راه برای شروع همین است. درست است که وضع وخیم است ولی کاملاً خالی از امید هم نیست. حتی در این روز و ساعت، اگر می‌توانیم مطمئن شویم که کدام‌یک از آن سه نفر نامه را تحویل گرفته، این امکان ضعیف وجود دارد که هنوز آن‌را در اختیار داشته باشد. از هر چه گذشته، این جور آدم‌ها فقط دنبال پول هستند، و حالا من پشتم به خزانه‌داری دولت فخریه است. اگر سند برای فروش عرضه شده، من آن‌را می‌خرم، حتی اگر به معنی افزایش یک پنی به مالیات سرانهٔ هر بریتانیایی باشد. قابل تصور است که یارو دست نگه داشته تا ببیند از این طرف چه پیشنهادی می‌رسد تا

بعد بروود و شانش را با طرف دیگر بیازماید. فقط سه نفر هستند که توانایی چنین بازی جسورانه‌ای را دارند: اوبراشتاین^۱، لاروتی^۲، و ادواردو لوکاس^۳. به دیدن هر سه نفرشان می‌روم.»

من به روزنامه صبح نگاهی انداختم.

«این ادواردو لوکاس همان است که خانه‌اش در خیابان گودولفین^۴ است؟»
«بله.»

«به دیدن این یکی نمی‌توانید بروید.»

«چرا؟»

«چون که دیشب در منزلش کشته شده.»

در جریان ماجراهایمان، دوستم مرا بارها و بارها آن‌چنان حیرت‌زده ساخته بود که حالا که می‌دیدم این‌بار چطور من او را مطلقاً مبهوت ساختم احساسی از شعف کردم. هولمز مدتی مبهوت به من خیره ماند و بعد روزنامه را از دست من قاپید. این مطلبی بود که وقتی هولمز از روی سندلی‌اش برخاست، من در حال خواندن آن بودم:

قتل و جنایت در محله وست‌مینستر

دیشب خانه شماره ۱۶ در خیابان گودولفین صحنه جنایت اسرارآمیزی بود. در امتداد این خیابان، و تقریباً در سایه برج عظیم بنای پارلمان بریتانیا، دو ردیف خانه قدیمی و منزوی قرن هجدهمی قرار دارد که از یک طرف توسط رودخانه تیمز و از طرف دیگر توسط دیوار کلیسای بزرگ وست‌مینستر محصور می‌شوند. خانه شماره ۱۶ منزل اعیانی نقلی ولی نخبه‌ای است که از چند سال پیش محل سکونت آقای ادواردو لوکاس بوده که در محافل اشرافی لندن هم به خاطر شخصیت دلپذیر و هم به سبب اینکه یکی از بهترین خوانندگان آماتور تنور در کشور به شمار می‌رود شهره

1. Oberstein
3. Eduardo Lucas

2. La Rothiere
4. Godolphin Street

و سرشناس است. آقای لوکاس شخصی است مجرد و ۳۴ ساله و اهالی منزلش عبارت‌اند از یک کدبانوی نسبتاً مسن به نام خانم پرینگل^۱ و یک پیشخدمت مخصوص به نام میتن^۲. اولی شب‌ها زود به بستر می‌رود و اتاق او در طبقه بالای ساختمان قرار دارد. پیشخدمت دیشب مرخصی داشته و برای دیدن دوستانش به محله همراسمیت^۳ رفته بوده. از ساعت ده شب بعد آقای لوکاس در خانه‌ای خالی از اغیار تنها بوده است. در این فاصله چه اتفاقی افتاده هنوز روشن نیست ولی در ساعت یازده و سه ربع که پاسبان گشت بریت^۴ از خیابان گودولفین می‌گذشته می‌بیند در ورودی خانه شماره ۱۶ نیمه‌باز است. پاسبان در می‌زند ولی پاسخی دریافت نمی‌کند. وقتی می‌بیند چراغی در اتاق جلو روشن است وارد حیاط خانه می‌شود و دوباره در می‌زند؛ باز کسی جواب نمی‌دهد. بعد در را باز می‌کند و داخل می‌شود و می‌بیند اتاق شدیداً به هم ریخته، همه میز و صندلی‌ها به یک سو رانده شده و در وسط اتاق یک صندلی به پشت روی زمین افتاده. در کنار صندلی، متأجر نگون‌بخت منزل به زمین غلتیده بود در حالی که هنوز یکی از پایه‌های صندلی را در دست می‌فشرد. کاردی در قلب آقای لوکاس تا دسته فرورفته بود و از قرار معلوم وی آنجا جان سپرده بود. آلت جنایت یک دشنه خمیده هندی بود که آنرا قاتل از میان مجموعه‌ای از سلاح‌های شرقی که زینت‌بخش یکی از دیوارهای اتاق بوده برداشته بوده. به نظر نمی‌رسد که انگیزه جنایت سرقت بوده زیرا هیچ کوششی برای ربودن اشیاء باارزش موجود در اتاق به عمل نیامده بود. آقای ادواردو لوکاس به قدری معروف و محبوب بود که فرجام خونین و مرموز او یقیناً علاقه‌مندی و همدردی شدیدی را در جمع گسترده دوستان او برخواهد انگیزد.

بعد از سکوتی طولانی هولمز گفت: «خب، آقاواتسن، از این قضیه چه می‌فهمی؟»

«تصادف حیرت‌انگیزی است، هم‌زمانی این دو ماجرا با هم.»

«تصادف! او یکی از سه شخصی است که ما از او به عنوان یکی از بازیگران اصلی این نمایشنامه نام برده‌ایم و درست در همان ساعتی که

1. Mrs. Pringle
3. Hammersmith

2. Milton
4. Police-constable Barrett

می‌دانیم نمایش در حال اجراست به قتل می‌رسد. احتمال اینکه چنین قتلی تصادفاً به طور همزمان با سرقت صورت گرفته باشد نزدیک به صفر است. و در حقیقت احتمالش به قدری کم است که نشان دادن آن با اعداد میسر نیست. نخیر، واتسن عزیز، این دو رویداد به هم مربوط اند - باید، حتماً و الزاماً، با هم مربوط باشند. بر عهده ماست که ربطشان را پیدا کنیم.»

«ولی حالا باید پلیس رسمی از همه چیز مطلع شده باشد.»

«به هیچ وجه. پلیس رسمی فقط از آنچه در خیابان گودولفین رخ داده اطلاع دارد. آنها چیزی از اتفاقات و ایتهاال تراس نمی‌دانند، و نخواهند دانست. فقط ما هستیم که از هر دو رویداد آگاه هستیم و می‌توانیم ربط آن دو را ردیابی کنیم. و یک نکته واضح در این میان وجود دارد که باعث می‌شود سوء ظن من متوجه لوکاس شود. خیابان گودولفین در محله وست‌مینستر به فاصله چند دقیقه پیاده روی از وایتهاال تراس قرار دارد. دو مأمور مخفی دیگر در انتهای محله وست‌اند^۱ زندگی می‌کنند. از این رو برای لوکاس در مقایسه با دو مأمور دیگر آسان تر بوده که با اهالی منزل وزیر امور اروپا رابطه برقرار کند. و یا اینکه از آنجا پیام دریافت بدارد - نکته کوچکی است ولی وقتی قرار باشد کل ماجرا را در یک فاصله زمانی چند ساعته فشرده کنیم ممکن است معلوم شود همین نزدیکی عاملی اساسی بوده است. آها، این دیگر چیست؟» صاحبخانه ما خانم هادسن پیدایش شده بود و کارت ویزیت بانویی را که روی سینی او بود جلو هولمز گرفت. هولمز به کارت نگاهی انداخت، ابروانش را بالا برد و آن را به دست من داد. گفت:

«از لیدی هیلدا ترلانی هوپ^۲ خواهش کنید لطفاً بالا بیایند.»

یک لحظه بعد آپارتمان محقر ما که آن روز صبح آن چنان منور شده بود با ورود زیباترین زن لندن عزت‌نشان تر گردید. من اغلب وصف زیبایی کوچک‌ترین دختر دوک بلمینستر^۳ را شنیده بودم، ولی شنیدن هیچ توصیفی و

1. West End

2. Lady Hilda Trelawney Hope

3. Duke of Belminster



“واتسن عزیز، این دو رویداد به هم مربوطند.”

مشاهده هیچ عکس بیرنگی مرا برای تماشای رنگ آمیزی زیبای آن سر و صورت فوق العاده قشنگ و جاذبه بسیار ظریف و در عین حال رمزآمیز آن آماده ساخته بود. و با وجود این، به آن شکل که در آن بامداد پاییزی چشم مان به آن موجود ماہرو افتاد، اولین چیزی که بر بیننده تأثیر می گذاشت جمال او نبود. گونه‌ها البته که زیبا بودند ولی از غلیان احساسات پریده رنگ به نظر می رسیدند؛ چشم‌ها می درخشیدند ولی آن درخشش برق تب بود؛ و بانو دهان حساسش را بسته و لب‌ها را کشیده بود تا بتواند هر چه بیشتر بر خود

مسلط باشد. در آن یک لحظه‌ای که آن مراجع زیباروی در قابِ دَرِ بازِ اتاق نشیمن ما مکث کرده بود چیزی که قبل از هر چیز به چشم می‌خورد زیبایی نبود، وحشت بود.

«آقای هولمز، آیا شوهر من به دیدار شما آمده بود؟»

«بله خانم، ایشان اینجا بودند.»

«آقای هولمز، استدعا می‌کنم که چیزی از آمدن من به ایشان نگوئید.» هولمز به سردی تعظیمی کرد و با اشاره دست بانو را به نشستن دعوت نمود. «شما مرا در موقعیت بسیار دشواری قرار می‌دهید. خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید و به بنده بفرمایید امرتان چیست. ولی متأسفم که هیچ‌گونه قول بدون قید و شرطی نمی‌توانم به شما بدهم.»

بانو طولِ اتاق را طی کرد و پشت به پنجره روی صندلی نشست. حضور او همچون حضور شهبانویی بود سببندقامت، با حرکاتی بی‌ار موزون و به شدت زنانه. گفت: «آقای هولمز.» و دست‌هایش را که در دستکش سفیدی پوشیده شده بود در حین صحبت پی‌درپی باز و بسته می‌کرد. «من با شما به صراحت صحبت می‌کنم، با این امید که شما هم متقابلاً با من صریح باشید. میان من و شوهرم در همه چیز اعتماد کامل وجود دارد جز در یک موضوع و آن هم سیاست است. در این مورد او بر لیاقت مهر سکوت می‌زند. به من هیچ چیزی نمی‌گوید. باری، اطلاع دارم که دیشب اتفاق بسیار تأسف‌انگیزی در منزل ما افتاده. می‌دانم که کاغذی مفقود شده. ولی از آنجا که موضوع سیامی است شوهرم حاضر نیست جریان را با اعتماد کامل با من در میان بگذارد. در حالی که ضروری است. عرض می‌کنم که نهایت درجه ضروری است. که من چند و چون موضوع را کاملاً درک کنم. غیر از این مردان سیاست، شما تنها کسی هستید که از واقعیت امر اطلاع دارید. بنابراین از شما، آقای هولمز، استدعا دارم به بنده بفرمایید دقیقاً چه اتفاقی افتاده و پیامدهای آن چیست؟ همه چیز را برای من تعریف کنید آقای هولمز. اجازه ندهید که به خاطر رعایت

منافع شوهرم لب‌های شما بسته بماند، زیرا به شما اطمینان می‌دهم که اگر شوهر من درست فکر کند، متوجه خواهد شد که وقتی مرا محرم اسرار خود بدانند و همه چیز را به من بگویند منافعش بهتر حفظ خواهد شد. این کاغذی که دزدیده شده چگونه چیزی است؟»

«بانوی محترم، آنچه شما می‌خواهید حقیقتاً غیرممکن است.»

زن ناله‌ای کرد و صورتش را با دست‌هایش پوشانید.

«شما، خانم، باید توجه کنید که من راست می‌گویم. اگر شوهرتان صلاح دیده که جریان را از شما پنهان نگاه دارد، آیا منی که با قید سوگند رازداری از حقایق امر مطلع شده‌ام باید بیایم و چیزی را که او نگفته به شما بگویم. شما باید از او پرسید.»

«پرسیده‌ام. و به‌عنوان آخرین مرجع است که نزد شما آمده‌ام. ولی آقای هولمز، اگر شما بدون آنکه پاسخ مشخصی به من بدهید ذهن مرا در مورد یک نکته روشن کنید خدمت بزرگی کرده‌اید.»

«و آن چه نکته‌ای است خانم؟»

«آیا امکان دارد که در نتیجه این حادثه پیشرفت شوهرم در عالم سیاست صدمه بخورد؟»

«بله خانم، اگر مشکلی که پیش آمده رفع نشود یقیناً تأثیر بسیار نامطلوبی خواهد داشت.»

بانو آه بلندی کشید، انگار که تردیدهای ذهنی او با شنیدن پاسخ هولمز یک‌باره زایل شده باشد.

«آقای هولمز، سؤال دیگری هم دارم. از عبارتی که شوهرم به کار برد - درست در موقعی که هنوز در اولین شوک کشف فاجعه بود - این‌طور استنباط می‌کنم که مفقود شدن این سند ممکن است عواقب عمومی وحشتناکی داشته باشد.»

«اگر شوهر شما این‌طور گفته‌اند، من یقیناً نمی‌توانم آنرا تکذیب کنم.»

«این عواقب از چه نوعی هستند؟»

«بانوی محترم، باز شما از من سؤالی می‌کنید که پاسخ دادن به آن در حد

اختیارات من نیست.»

«بسیار خوب، بنابراین بیش از این مزاحم نمی‌شوم. آقای هولمز، شما را به خاطر اینکه با من آزادانه‌تر صحبت نکردید سرزنش نمی‌کنم. و مطمئن هستم که شما هم به خاطر اینکه من میل دارم در نگرانی‌های همسرم سهیم باشم - با وجودی که او مایل نیست - شماست نخواهید کرد. یک بار دیگر از شما خواهش می‌کنم که چیزی از این ملاقات به شوهرم نگوید.» از کنار در برگشت و به ما نگاهی کرد و آخرین تصویری از آن صورت زیبای رنج‌کشیده و آن چشمان حیرت‌زده و آن لب‌های به هم دوخته شده در ذهن من نقش بست. و یک لحظه بعد رفته بود.

هولمز وقتی که سرانجام صدای خش خش دورشونده دامن بانو با صدای مشخص به هم خوردن در ورودی قطع شد تبسمی کرد و گفت: «خب، آقای‌اتسن، جنس لطیف در حوزه تخصص تو قرار می‌گیرد. این بانوی زیبارو مقصودش چه بود؟ حقیقتاً چه چیزی می‌خواست؟»

«اظهاراتش به اندازه کافی روشن بود، و احساس نگرانی‌اش به نظر من

بسیار طبیعی آمد.»

«راستی؟ سر و وضعش را در نظر بگیر، طرز رفتارش، هیجان

مهارشده‌اش، بی‌قراری‌اش، و سرسختی‌اش را در دنبال کردن یک سؤال. همه

اینها را در نظر بگیر و فراموش نکن که او از طبقه‌ای می‌آید که به این آسانی

احساسات‌شان را بروز نمی‌دهند.»

«به نظر من شدیداً به هیجان آمده بود.»

«همچنین فراموش نکن که یا چه جدیت غریبی به ما اطمینان داد که اگر او

از همه چیز اطلاع پیدا کند این امر مآلاً به صلاح شوهرش خواهد بود.

مقصودش از این حرف چه بود؟ همچنین حتماً توجه کردی، آقای‌اتسن، که

طوری جای نشتنش را انتخاب کرد که نور پشت سرش باشد. نمی خواست که ما تغییر حالت‌های صورتش را ببینیم.»

«بله، تنها صندلی اتاق را که این موقعیت را داشت انتخاب کرد.»

«و با همه اینها انگیزه زنان غیر قابل تشخیص است. آن زنی را که در شهر مارگیت^۱ بود به یاد می‌آوری؟ به دلیل مشابهی نسبت به او بدگمان شده بودم. به دماغش پودر نزده بود- و همین نکته بود که ما را به راه حل نهایی رسانید. انسان چطور می‌تواند روی چنین ریگ روانی خانه بازدد؟ بی‌اهمیت‌ترین کارهایشان ممکن است یک دنیا معنی بدهد و یا اینکه خارق‌العاده‌ترین رفتارشان ممکن است به یک گیره مو یا آلت فر زدن بستگی پیدا کند. روز بخیر آقاواتسن.»

«دارید می‌روید؟»

«بله، بازمانده پیش از ظهر را در خیابان گودولفین با دوستانِ پلیس رسمی صرف خواهم کرد. کلید مسأله در خانه ادواردو لوکاس نهفته است، ولی باید اذعان کنم که هیچ تصویری ندارم که به چه شکلی خواهد بود. نظریه‌بافی قبل از گردآوری تمام حقایق اشتباه بزرگی است. پست نگهبانی را، آقاواتسنِ خوب من، ترک نکن و هر کس دیگری را که مراجعه کرد پذیر. اگر توانستم، برای ناهار به تو ملحق می‌شوم.»

هولمز در تمام آن روز و روز بعد و روز بعد از آن در حال و هوایی بود که صفت‌های "خاموش و کم‌حرف" از نظر دوستانش برای توصیف او مناسب بود؛ از دیدگاه دیگران حال او بیشتر به کج خلقی شباهت داشت. وقت و بی‌وقت می‌رفت و می‌آمد، پشت سر هم دود می‌کرد، گهگاه ویولن‌اش را برمی‌داشت و قطعات کوتاهی را با آن می‌نواخت، در ساعت‌های نامنظم با ولع ساندویچ می‌خورد، و به پرسش‌های معمولی و پیش پا افتاده من تقریباً هیچ

جوابی نمی داد. برایم روشن بود که کارش و تحقیقش خوب پیش نمی رود. از وضع پرونده به من چیزی نمی گفت، و تنها از طریق روزنامه‌ها بود که از اخبار مربوط به تشکیل دادگاه تحقیق و بازداشت، و متعاقباً آزادی جان میتن، پیشخدمت مخصوص مقتول، مطلع شدم. هیأت منصفه دادگاه تحقیق در مورد نوع مرگ نظریه بدیهی "قتل عمد" را مورد تأیید قرار داد ولی قاتل یا قاتلان، هر که بودند، همچنان ناشناس ماندند. و هیچ‌کس هم پیشنهادی در مورد انگیزه قتل نداشت. اتاق محل جنایت مملو از اشیاء گرانبها بود ولی هیچ‌یک را نبرده بودند. اوراق و کاغذهای متوفاً هم دست‌نخورده بود. این اوراق را پلیس به دقت معاینه کرد و از خواندن آنها معلوم شد که ادوارد لوکاس شخصی بوده است عمیقاً علاقه‌مند به مسائل سیاست بین‌المللی، درگیر در غیبت و شایعه‌پراکنی، فردی با توانایی قابل ملاحظه در چند زبان و نامه‌نویسی خستگی‌ناپذیر. و معلوم شد با میامتمداران برجسته چند کشور خصوصیت داشته است. ولی در میان اوراق و اسنادی که کتوهای میز تحریر او را پر کرده بود، هیچ چیز جنجالی و هیجان‌انگیزی کشف نشد. و در مورد روابطش با زنان، این‌طور معلوم شد که وی در اظهار علاقه به راحتی پیشقدم می‌شده ولی معمولاً از حد رابطه سطحی فراتر نمی‌رفته است. لوکاس در میان زنان آشنایان زیادی داشت، ولی دوست کمتر، و معشوقه هیچ. همچنین معلوم شد که در زندگی آدم منظم و مرتبی بوده و رفتار خالی از آزاری داشته است. مرگ او مرگی بود مطلقاً اسرارآمیز و به نظر می‌رسید که مدت‌ها همچنان در پرده اسرار پوشیده بماند.

و اما بازداشت جان میتن، پیشخدمت مخصوص، چیزی نبود جز اقدامی از سر اضطرار برای اینکه پلیس متهم نشود که مطلقاً هیچ کاری انجام نداده است. ولی هیچ مدرکی دال بر مجرمیت او به دست پلیس نیفتاد. او در آن شب به دیدن دوستانش در محله همراست می‌رفته بود. و گواهی عدم حضور او در صحنه جنایت حرف نداشت. راست است که در زمانی خانه دوستانش را ترک کرده بود که قاعداً باید پیش از ساعت کشف جنایت به محله

وست مینستر می‌رسید، ولی توضیحش دال بر اینکه قسمتی از راه را پیاده‌روی کرده، با توجه به هوای خوش آن شب درست به نظر می‌رسید. میتن در واقع در ساعت دوازده به خانه رسیده و ظاهراً از دیدن فاجعه نابهنگامی که رخ داده بود سخت منقلب شده بود. میتن همیشه رابطه خوبی با اربابش داشته. چند قلم از اموال مقتول، از جمله یک جعبه کوچک تیغ صورت‌تراشی، در میان اثاث پیشخدمت پیدا شده بود، ولی او توضیح داد که این اشیاء را اربابش به او هدیه داده بوده و کدبانو هم این توضیح را مورد تأیید قرار داد. میتن سه سال بود که به استخدام لوکاس درآمده بود. یک نکته قابل توجه این بود که وقتی لوکاس به قاره اروپا سفر می‌کرد میتن را با خودش نمی‌برد. گاه لوکاس سه‌ماهه در پاریس می‌ماند و در این قبیل مواقع میتن مسئول نگاهداری خانه واقع در خیابان گودولفین بود. و اما خانم پرینگل، کدبانوی آقای لوکاس، گفت که در شب وقوع جنایت هیچ سر و صدایی نشنیده است. اگر اربابش مهمانی داشته، خود او در راه رویش باز کرده بوده.

به این ترتیب سه صبح پیاپی، در حدی که از اخبار روزنامه‌ها برمی‌آمد، جنایت خیابان گودولفین همچنان در پرده راز پوشیده ماند. اگر شرلوک هولمز اطلاع بیشتری داشت پیش خودش نگاه می‌داشت، ولی از آنجا که به من گفت کارآگاه لستراد به او اعتماد کامل کرده و همه حقایق امر را در اختیارش گذاشته، می‌دانستم که با آخرین تحولات پرونده در تماس نزدیک قرار دارد. ولی روز چهارم گزارش تلگرافی مفصلی از پاریس در روزنامه دیلی تلگراف^۱ به چاپ رسید که ظاهراً کل قضیه را روشن می‌کرد.

هم‌اینک مطلع شدیم که مقامات پلیس پاریس کشفی کرده‌اند که پرده اسراری را که بر سرنوشت فاجعه‌آمیز آقای ادوارد لوکاس کشیده شده بود به یک سو می‌زند. خوانندگان ما حتماً به یاد دارند که این شخص دوشنبه شب گذشته در خانه‌اش در خیابان گودولفین در محله وست‌مینستر به قتل رسید. جسد وی در اتاقش در حالی کشف شد که کاردی تادسته در

۱. Daily Telegraph

سینه‌اش فرورفته بود. در ابتدا پیشخدمت مخصوص او مورد سوء ظن قرار گرفت ولی بعداً با ارائه گواهی عدم حضور در صحنه جنایت از اتهام مبرا گردید. دیروز مستخدمان بانویی موسوم به مادام هانری فورنی^۱ که در خانه ویلایی کوچکی در خیابان اُسترلیتز^۲ سکونت دارد به پلیس گزارش دادند که مشارالیها دیوانه شده است. وقتی پزشکان بانو را معاینه کردند معلوم شد که حقیقتاً به نوعی جنون خطرناک و علاج‌ناپذیر مبتلا است. تحقیقات پلیس نشان داد که مادام فورنی سه‌شنبه قبل، از سفری به لندن بازگشته و شواهدی در دست است که وی را به جنایت خیابان گودولفین مربوط می‌سازد. از مقایسه عکس‌ها به طور قطع و یقین معلوم شده که میوه‌های فورنی و آقای ادوارد لوکاس در واقع یک نفر هستند و شخصی مقتول به دلیل نامعلومی با دو نام مختلف در لندن و پاریس زندگی می‌کرده است. مادام فورنی که از تبار کرنول^۳ است طبعی بسیار هیجانی دارد و در گذشته چند بار دستخوش حسادت شدید شده که او را تا مرز جنون پیش برده است. حدس زده می‌شود که این بار هم خانم در حین بروز چنین حالتی از حادثه شدید مرتکب جنایتی شده که لندن را آن‌چنان تکان داده است. هنوز تحقیقات کافی دربارهٔ رفت و آمدهای مادام فورنی در دو شب گذشته در لندن به عمل نیامده ولی شکی وجود ندارد که زنی با مشخصات این خانم در صبح سه‌شنبه در ایستگاه چرینگ کراس^۴ با حرکات عجیب و سر و وضع غریب خود توجه زیادی را به خود جلب کرده بود. بنابراین احتمال داده می‌شود که یا این زن جنایت فوق‌الذکر را در حال جنون مرتکب شده و یا اینکه از تأثیر فوری آن جنایت عقل خود را از دست داده است. در حال حاضر مادام فورنی قادر نیست روایت منسجمی از رویدادهای گذشته را نقل کند و پزشکان هیچ‌گونه آمیدی به درمان او ندارند. شواهدی در دست است حاکی از اینکه زنی، که ممکن است مادام فورنی بوده، دو شب گذشته چندین ساعت نزدیک خانهٔ واقع در خیابان گودولفین ایستاده و مراقب آن خانه بوده است.

1. Mine Henri Fournaye

2. Rue Austerlitz

3. Creole

4. Charing Cross Station

وقتی من این مطلب را به صدای بلند می خواندم هولمز مشغول صرف صبحانه بود. زمانی که از خواندن فارغ شدم از هولمز نظرش را جویا شدم. او از پشت میز برخاست و در اتاق شروع به قدم زدن کرد. در همین حال گفت: «واتسن عزیز. تو شکیبایی زیادی از خودت نشان داده‌ای، ولی اگر من در سه روز گذشته چیزی به تو نگفته‌ام برای این است که چیزی ندارم که بگویم. حتی این گزارش پاریس هم کمک زیادی به کار ما نمی‌کند.»

«حدّاًقل چگونگی مرگ شخص مقتول را قطعاً روشن می‌سازد.»

«مرگ آن مرد در مقایسه با وظیفه‌ای که به ما محوّل شده یک رویداد کوچک است. یک فصل بی‌اهمیت. فراموش نکن که کار اصلی ما ردیابی و پیدا کردن سنگ‌گم‌شده است و جلوگیری از بروز فاجعه در اروپا. تنها اتفاق مهمی که ظرف سه روز گذشته افتاده این است که هیچ اتفاقی نیفتاده. من تقریباً ساعت به ساعت از هیأت دولت گزارش دریافت می‌کنم و آنچه مسلم است این است که در هیچ کجای اروپا نشانه‌ای از بروز آشوب نیست. در حالی که اگر این نامه ول بود نه، نمی‌تواند ول باشد. ولی اگر ول نیست پس کجاست؟ این پرسشی است که مثل چکش به مغز من ضربه می‌زند. آیا حقیقتاً تصادف بود که در همان شبی که نامه ناپدید شد لوکاس هم به قتل رسید؟ آیا قبل از اینکه لوکاس بمیرد نامه به دستش رسیده بود؟ اگر پاسخ مثبت است پس چرا نامه در میان اوراق و مدارکش نیست؟ آیا امکان دارد که نامه را هم‌راهِ دیوانه‌اش با خود به پاریس برده باشد؟ اگر باز پاسخ مثبت است، آیا نامه اکنون در خانه آن زن است؟ چگونه من خواهم توانست بدون برانگیختن سوء ظن پلیس فرانسه به پاریس بروم و دنبال آن بگردم؟ آقاواتسن، در وضعی هستیم که نمایندگان قانون درست به اندازه جنایتکاران برای ما خطرآفرین هستند. هرکس در این بازی دست دارد علیه ما کار می‌کند ولی در عین حال استطاعت دست کشیدن از این قمار کلان را هم نداریم. اگر من موفق به حل و فصل این پرونده بشوم تاجی بر تازک کارنامه‌ام خواهد بود. و این هم آخرین

خبر از جبهه جنگ. هولمز یادداشتی را که در آن لحظه رسیده بود با یک نگاه خواند. «آها! مثل اینکه لستراد متوجه چیز جالبی شده. آقاواتسن، کلاهت را بردار تا با هم قدم زنان به محله وست مینستر برویم.»

اولین دیدار من از صحنه جنایت بود. خانه‌ای مرتفع، نُقلی، باریک‌میان، تمیز، رسمی و جاسگین، همچون قرنی که آنرا پدید آورده بود. صورت بول‌داگ مانند لستراد را پشت پنجره جلو دیدیم و زمانی که پاسبان درشت‌اندامی در ورودی ساختمان را به روی ما گشود، کارآگاه اسکاتلندیارد به گرمی از ما استقبال کرد. اتفاقی که به داخل آن راهنمایی شدیم همان جایی بود که قتل در آنجا انجام گرفته بود، ولی از آن جنایت اینک اثری برجای نمانده بود به جز لکه زشت و نامنظمی روی فرش. این فرش قالیچه کوچک مربعی بود در وسط اتاق که گرداگرد آن حاشیه پهنی از پارکت قشنگ قدیمی به صورت قطعات مربع چوب صیقل خورده قرار داشت. بالای پیش‌بخاری مجموعه درجه اولی از اسلحه بر دیوار کوبیده شده بود، و یکی از همین سلاح‌ها بود که در شب فاجعه مورد استفاده قرار گرفته بود. پشت پنجره، میز تحریر فاخری جا داده بودند و همه جزئیات مبلمان آن آپارتمان از تابلوهای نقاشی گرفته تا فرش‌ها و پرده‌ها از حضور سلیقه‌ای تجمل‌پسند و در مرز زنانگی در آن خانه حکایت می‌کرد.

لستراد پرسید: «خبر پاریس را دیده‌اید؟»

هولمز با حرکت سر پاسخ مثبت داد.

«به نظر می‌رسد که دوستان فرانسوی ما این‌بار درست زده‌اند توی خال. شکی نیست که عیناً همان‌طور که آنها می‌گویند اتفاق افتاده. زنک در می‌زند - مرد که در را باز می‌کند غافلگیر می‌شود، چون دو زندگی‌اش را کاملاً از هم جدا نگاه می‌داشته. زن را به داخل خانه می‌آورد - نمی‌توانسته که او را توی خیابان نگاه دارد. زن به شوهرش می‌گوید چطور ردش را پیدا کرده، سرزنش می‌کند، حرف‌شان می‌شود و دعوا بالا می‌گیرد و با وجود آن دشنه

حاضر و آماده به زودی کار تمام می‌شود. ولی البته همه چیز در یک لحظه انجام نمی‌گیرد. همه این صندلی‌ها به یک طرف اتاق رانده شده بودند و خود لوکاس هم یک صندلی توی دستش گرفته بوده و مثل اینکه می‌خواست با آن از خودش دفاع کند. همه چیز آن قدر روشن است که انگار خودمان اینجا بوده و ماجرا را به چشم دیده‌ایم.»

هولمز ابروهایش را بالا برد.

«و با وجود این عقب من فرستاده‌اید؟»

«بله، آن چیز دیگری است، یک نکته بسیار جزئی، ولی از آن دست چیزهایی که شما دوست دارید - غیر عادی و حتی اندکی غریب. ربطی به موضوع اصلی ندارد، از ظاهر امر چنین برمی‌آید که ارتباطی با خود قتل نمی‌تواند داشته باشد.»

«خب، حالا چیست؟»

«می‌دانید که بعد از وقوع جرم و جنایتی از این قبیل ما نهایت کوشش را به کار می‌بریم که همه چیز در جای خودش بماند. هیچ چیزی را هم حالا جابجا نکرده‌ایم. شب و روز مأموری اینجا بوده است. امروز صبح بعد از اینکه مقتول به خاک سپرده شد و تحقیقات به پایان رسید - دست کم در حدی که به این اتاق مربوط می‌شود - فکر کردیم قدری اتاق را مرتب کنیم. این فرش وسط اتاق، همان طور که خودتان می‌بینید به کف اتاق متصل نیست. آنرا همین طور آنجا انداخته‌اند. موردی پیش آمد که آن را بلند کنیم. و زیر آن ...»

«بله؟ زیر آن چه پیدا ...»

هولمز از شدت اشتیاق به هیجان آمده بود.

«قول می‌دهم که نتوانید حدس بزنید زیر آن چه پیدا کردیم، حتی اگر صد سال هم سعی کنید. این لکه روی قالی را می‌بینید؟ بایستی قالی تا مغزش نخیس خورده باشد، مگر نه؟»

«بدون شک.»

«خب اگر بگویم که در زیر آن، روی پارکت سفید، لکه‌ی مشابهی وجود ندارد باید تعجب کنید.»

«چی؟ لکه‌ای وجود ندارد؟ باید وجود داشته...»

«بله، باید وجود داشته باشد. ولی حقیقت این است که وجود ندارد.»
لتراد گوشه‌ی فرش را گرفت و آن را برگرداند تا نشان بدهد که راست می‌گوید.

«ولی پشت فرش هم به اندازه‌ی روی آن خون‌آلود است. بایستی اثری از آن روی پارکت می‌مانده.»

لتراد از اینکه کارشناس مشهور را به فکر انداخته با خوشحالی قهقهه‌ای زد.

«حالا توضیحش را به شما نشان می‌دهم. لکه‌ی دومی وجود دارد ولی با آن لکه‌ی اول جور نیست. خودتان ببینید و قضاوت کنید.» و در این حال قسمت دیگری از فرش را برگرداند و در زیر آن لکه‌ی بزرگ سرخ‌رنگی را روی مربع‌های پارکت قدیمی کف اتاق به ما نشان داد.
«آقای هولمز، برداشت تان چیست؟»

«این معمایی نیست که حلش دشوار باشد. دو لکه مطابق هم بوده‌اند ولی کسی قالی را سر و ته کرده. و چون قالی هم مربع بوده و هم آزاد، این کار به آسانی انجام شده.»

«آقای هولمز، مأموران پلیس رسمی نیازی به شما ندارند که به اینجا بیایید و به ایشان بگویید فرش را سر و ته کرده‌اند. این نکته به اندازه‌ی کافی روشن است و اگر قالی را بچرخانیم می‌بینیم که دو لکه روی هم منطبق می‌شوند. چیزی که من می‌خواهم بدانم این است که چه کسی قالی را چرخانده و از این کار چه منظوری داشته.»

از تماشای چهره‌ی منقبض هولمز برایم روشن بود که از درون سخت به هیجان درآمده. گفت:

«بین چه می‌گویم لستراد! آیا این پاسبانی که توی راهرو ایستاده در تمام مدت مراقب اینجا بوده است؟»
«بله.»

«از من به تو نصیحت. از او سؤال کن، سؤال پیچش کن. نه جلو ما. ما همین‌جا می‌مانیم. برش توی آن اتاق پستی. اگر تنها باهاش صحبت کنی احتمال اینکه از او اقرار بگیری بیشتر است. به او بگو چطور جرئت کرده اشخاص غریبه را به خانه راه بدهد و آنها را در این اتاق تنها بگذارد. از او نپرس آیا چنین کاری کرده است یا نه. این را مسلم فرض کن. به او بگو می‌دانی که این کار را کرده. زیر فشارش بگذارد. به او بگو تنها امیدش به بخشش این است که اقرار کند و همه چیز را بگوید. درست همین کار را بکن!»

لستراد فریاد زد: «به خدا که اگر اطلاعی داشته باشد، با منقاش از حلقومش می‌کشم بیرون.» و مثل تیر به سر سر او دوید و چند لحظه بعد صدایش را که بلند کرده و با قلدری سخن می‌گفت از اتاق عقبی شنیدیم.

هولمز با اشیاقی جنون‌آسا فریاد زد: «دیالو واتسن، بجنب.» تمام آن نیروی شیطانی که در پشت آن نقاب بی‌حوصلگی در وجودش ذخیره شده بود ناگهان به صورت تشنجی از فعالیت بروز کرد. قالیچه را از کف اتاق کند و یک لحظه بعد به حالت چهار دست و پا روی زمین درآمد و شروع کرد به تک‌تک مربع‌های پارکت زیر فرش چنگ انداختن. یکی از آنها وقتی ناخن‌هایش را در لبه آن فروبرد باز شد. و بسان درِ جعبه‌ای روی لولای خود چرخید و حفره کوچک سیاهی در زیر آن نمایان گردید. هولمز مشتاقانه دست خود را توی حفره فروبرد، و با ناله‌ای از تلخکامی و خشم بیرون آورد. سوراخ خالی بود.

«آقاواتسن زود باش. بندازش سر جاش.» درِ چوبی حفره به جای خود برگشت، و فرش را تازه صاف کرده بودیم که صدای کارآگاه لستراد از توی سرسرا به گوش رسید. وقتی وارد اتاق شد دید شرلوک هولمز به طاقچه

پیش‌بخاری لم داده و با صبر و شکیبایی سعی در مخفی کردن خمیازه‌هایش دارد.

«ببخشید جناب هولمز که شما را منتظر گذاشتم. می‌بینم که حوصله‌تان به کلی از این ماجرا سر رفته است. بله، اقرار کرد. مک‌فرسن^۱ بیا تو و رفتار ناموجهت را برای این آقایان تعریف کن.»

پاسبان درشت‌اندام که عرق کرده و نادم به نظر می‌رسید داخل اتاق شد.
«قربان مطمئن هستم که هیچ قصد بدی نداشتم. آن خانم جوان دیروز عصر آمد دم در - خانه را عوضی گرفته بود، و بعدش شروع کردیم به صحبت. آدم وقتی تمام روز اینجا کشیک داده باشد دلش می‌گیرد.»
«خب، بعدش چی شد؟»

«دلش می‌خواست محل جنایت را ببیند. گفت که خبر و تفصیلاتش را توی روزنامه خوانده. قربان، خیلی خانم محترم و سر و زبان‌داری بود. من هم فکر کردم اگر یک نگاهی بکند ضرری نداشته باشد. وقتی چشمش به آن لکه خون روی قالیچه افتاد، از حال رفت و پهن شد روی زمین. دویدم بیرون و یک ظرف آب آوردم ولی نتوانستم به هوشش بیاورم. بعد رفتم سر پیچ خیابان که از مشروب‌فروشی آبی پلانت^۲ یک استکان کنیاک بگیرم. وقتی با کنیاک برگشتم دیدم حالش خوب شده و رفته - حتماً از خودش خجالت کشیده و رویش نشده بود دوباره با من روبرو بشود.»

«چطور شد قالیچه جابجا شد؟»

«عرضم به خدمت‌تان، وقتی برگشتم دیدم یک خُرده فرش ناصاف شده. آخر آن زن افتاده بود روی آن و چون کف اتاق صاف است و فرش هم به چیزی متصل نیست سر می‌خورد. بعداً فرش را صاف کردم.»

لتراد با وقار اظهار داشت: «پاسبان مک‌فرسن، این درس عبرتی باشد برای تو که بدانی نمی‌توانی سر من کلاه بگذاری. لابد فکر می‌کردی که کسی

1. MacPherson

2. the Ivy Plant

متوجه قصور تو نمی شود. ولی یک نگاه به آن فرش کافی بود که من بفهمم تو گذاشته‌ای شخصی بیاید توی اتاق. حالا، آقا جان، شانس آوردی که چیزی گم نشده، و الا که کارت زار بود. آقای هولمز متأسفم که شما را برای چنین کار کوچکی کشاندم به اینجا، ولی فکر کردم که مطابقت نکردن لکه دوم با لکه اول برایتان نکته جالبی باشد.»

«همین طور است، خیلی جالب بود. سرکار، آیا این زن فقط یک دفعه به اینجا آمد؟»

«بله قربان، فقط همان یک دفعه.»

«اسمش چی بود؟»

«اسمش را نمی دانم قربان. گفت که در جواب به آگهی استخدام ماشین نویس آمده و شماره خانه را عوضی گرفته بوده - خیلی زن جوان خوش رو و باتربیتی بود، قربان.»

«بلندقد و خوشگل؟»

«بله قربان، زن جوان خوش اندامی بود. بله، فکر می کنم می شد بهش گفت خوشگل. شاید بعضی ها بگویند خیلی خوشگل. به من گفت: "آژدان جون، بذار من یک نگاه کوچیکی بکنم به اون اتاق، فقط یک نگاه آژدان جون:" خوب بلد بود دل آدم را به دست بیاورد و من هم فکر کردم که اگر اجازه بدهم از لای در یک نگاهی بکند ضرری نداشته باشد.»

«لباسش چه شکلی بود؟»

«خیلی متین و ساده، قربان - شل بلندی پوشیده بود که تا قوزک پایش می رسید.»

«چه ساعتی بود؟»

«در آن وقت هوا داشت کم کم تاریک می شد. وقتی با استکان کنیاک برمی گشتم داشتند چراغ های گاز را روشن می کردند.»

هولمز گفت: «خیلی خوب. آقاواتسن بیا برویم. فکر می کنم که جای دیگر کارهای واجب تری داشته باشیم.»

از خانه که داشتیم خارج می شدیم لستراد همچنان در اتاق جلویی باقی ماند و پاسبانِ پشیمان همراه ما آمد تا در ورودی ساختمان را باز کند. هولمز روی پله ها به عقب برگشت و چیزی را که توی دستش بود جلو چشمان پاسبان گرفت. پاسبان چند لحظه به آن خیره شد و بعد حیرت زده گفت: «ایا خدای بزرگ!»

هولمز انگشت اشاره اش را روی لب هایش گذاشت، دستش را دوباره توی جیب بغلش برد و زمانی که از پیچ خیابان گذشتیم شلیک خنده را سرداد. گفت: «عالی شد! دوست عزیز بیا برویم که زنگ شروع پرده آخر به صدا درآمده است. خیالت آسوده باشد که نه جنگی درخواهد گرفت، نه عالی جناب ترلانی هوپ در راه پیشرفت به سوی مقامات عالی تر مشکلی خواهد داشت، نه آن پادشاه نامحتاط چوب بی احتیاطی اش را خواهد خورد، و نه نخست وزیر در قاره اروپا با پیچیدگی های سیاسی خاصی روبرو خواهد شد و اگر ما قدری سیاست و کیاست به خرج بدهیم هیچ کس ضرری، حتی به اندازه یک پنی، از آنچه می توانست رویداد وحشتناکی باشد نخواهد خورد.»

مغز من از فکر توانایی آن انسان خارق العاده سرشار از ستایش شد. فریاد زدم: «معما را حل کردید؟»

«نه عیناً آقاواتسن. هنوز بعضی از نکات آن کاملاً مجهول مانده است. ولی آن قدرش روشن شده که اگر بقیه آن را هم نتوانیم روشن کنیم تقصیر خودمان خواهد بود. ما از اینجا بکراست می رویم به وایتهاال تراس تا به دُمَلِ چرکی نشتر بزنیم.»

وقتی به منزل وزیر امور اروپا رسیدیم، شرلوک هولمز خواستار ملاقات با بانو هیلدا ترلانی هوپ شد. ما را به اتاق نشیمن پیش از ظهر راهنمایی کردند. بانو از دیدن ما صورتش سرخ شد و با ناراحتی گفت: «آقای هولمز! این چه بی لطفی و رفتار ناجوانمردانه ای است! من از شما خواهش کرده بودم که آمدنم نزد شما محرمانه بماند، از آن رو که مبادا شوهرم فکر کند من در کار او

مداخله می‌کنم. حالا شما با آمدن تان به اینجا دارید پته مرا روی آب می‌اندازید، زیرا از حضور شما چنین استنباط خواهد شد که میان ما رابطه‌ای وجود دارد.» «بانوی محترم، چاره دیگری نداشتیم. وظیفه بازیابی این سند فوق‌العاده مهم به من محوّل شده. از این‌رو، از شما خواهش دارم آن‌را به بنده مرحمت بفرمایید.»

زن مثل تیری که از چله کمان رها شود از جا جست و رنگ از رخسار زیبایش پرید. چشمانش مات شد. تلوتلو خورد. و یک آن فکر کردم که ممکن است از حال برود. بعد با کوششی فوق‌العاده بر خودش مسلط شد و دو احساس حیرت و انزجار بود که بر صورتش نقش بستند.

«شما، شما آقای هولمز، به من توهین می‌کنید.»

«این چه حرفی است خانم؟ نامه را بدهید به من.»

زن خودش را به دسته زنگ رسانید.

«پیشخدمت شما را تا دم در راهنمایی خواهد کرد.»

«زنگ نزنید لیدی هیلدا. چون اگر بزنید همه سعی و کوشش من برای پرهیز از رسوایی به هدر خواهد رفت. اگر نامه را تحویل بدهید، همه چیز درست خواهد شد. اگر با من همکاری کنید، ترتیب همه کار را می‌توانم بدهم. اگر علیه من کار کنید ناچار خواهم شد خطا کاریتان را برملا کنم.»

بانو همچنان ایستاده، سرش را مغرورانه بالا گرفته بود. همچون شهبانویی. و نگاه خود را صاف تری چشمان هولمز دوخته بود، انگار که می‌خواست روحش را بکاود. دستش روی زنگ بود ولی از به صدا درآوردن آن منصرف شده بود.

«شما می‌خواهید مرا بترسانید. آقای هولمز، اینکه کار مردانه‌ای نیست که آدم بیاید اینجا و سعی کند زنی را با قلدری مرعوب کند. شما می‌گویید اطلاعاتی دارید. چه چیزی می‌دانید آقای هولمز؟»

«خانم لطفاً بنشینید. اگر نقش زمین بشوید صدمه خواهید خورد. تا نشینید چیزی نمی‌گویم. متشکرم.»



«شما آقای هولمز، به من توهین می‌کنید.»

«آقای هولمز، پنج دقیقه به شما مهلت می‌دهم.»
 «لیدی هیلدا، یک دقیقه هم کافی است. من اطلاع دارم که شما چطور
 به خانه ادوارد لوکاس رفته و سند را به او داده‌اید و اطلاع دارم که چطور
 دیشب با دوز و کلک به اتاق او برگشته و نامه را از مخفی‌گاه آن در زیر فرش
 برداشته‌اید.»

بانو با چهره‌ای تاسیده مدتی به هولمز خیره ماند و دوباره آب دهانش را قورت داد تا سرانجام سخن گفت:

«شما، آقای هولمز، دیوانه هستید، پاک دیوانه!»

هولمز مقوای کوچکی را از جیبش بیرون آورد. صورت زنی بود که از یک عکس بزرگ‌تر بریده شده بود.

«این را توی جیبم گذاشته بودم، برای اینکه فکر می‌کردم ممکن است به درد بخورد. پاسبان کشیک شما را از روی عکس تان شناخت.»

بانو نفس برید و سرش عقب رفت.

«ول کنید لیدی هیلدا. نامه پیش شماست. هنوز می‌توان سر و صورتی به قضیه داد. من هیچ میل ندارم به شما صدمه بزنم. وظیفه من با بازگرداندن نامه به شوهرتان تمام می‌شود. حرف مرا گوش کنید و با من روراست باشید؛ یگانه چاره شما همین است.»

شهامت زن قابل ستایش بود. هنوز هم حاضر نبود شکت را بپذیرد.

«باز هم، آقای هولمز، می‌گویم که شما دچار توهم غریبی شده‌اید.»

هولمز از روی صندلی برخاست.

«لیدی هیلدا، برای شما متأسفم. حداکثر تلاشم را به خاطر شما کردم. حالا می‌بینم که به کلی بی‌هوده بوده است.»

هولمز زنگ را به صدا درآورد. سرپیشخدمت داخل شد.

«جناب ترلانی هوپ منزل هستند؟»

«قربان، ساعت دوازده و چهل و پنج دقیقه مراجعت می‌فرمایند.»

هولمز به ساعتش نگاه کرد. گفت:

«یک‌ربع دیگر. بسیار خوب، من منتظر می‌مانم.»

هنوز سرپیشخدمت در را پشت سرش بسته بود که لیدی هیلدا جلو پاهای هولمز زانو زده دست‌هایش را به سوی او دراز کرده و رخسار زیبایش را که اشک از آن سرازیر بود رو به هولمز گرفته بود.

«آقای هولمز، مرا رسوا نکنید، خواهش می‌کنم.» زن حالا با حالتی تضرع‌آمیز سخن می‌گفت: «محض خدا چیزی به شوهرم نگویید! نمی‌دانید چقدر دوستش دارم! حاضر نیستم هیچ سایه‌ای روی زندگی‌اش بیفتد، و اگر این ماجرا برملا شود می‌دانم که قلب نجییش خواهد شکست.»

هولمز زن را از روی زمین بلند کرد. «خدای را شکر که شما در این دم آخر سر عقل آمده‌اید! یک لحظه را هم نباید تلف کرد. نامه کجاست؟»

زن به سوی میز تحریری که در اتاق بود دوید، قفل کشوی آنرا با کلید باز کرد و پاکت کشیده‌آبی رنگی را از توی کشوی بیرون آورد.

«بفرمایید آقای هولمز. ای کاش که هیچ وقت چشمم به آن نیفتاده بود.»

هولمز زیرلبی گفت: «حالا چطور می‌توانیم آنرا برگردانیم. زود، زود، باید راهی پیدا کرد. جعبه اسناد وزارتت کجاست؟»

«هنوز توی اتاق خواب شوهرم؟»

«عجب شانس! زود باشید خانم، آنرا بروید بیاورید.»

یک لحظه بعد زن با جعبه تخت سرخ رنگی بازگشت.

«جعبه را قبلاً چطور باز کردید. کلید بدل آنرا دارید؟ حتماً دارید. قفل

آنرا باز کنید. دیالاً!»

لیدی هیلدا کلید کوچکی را از توی سینه خود بیرون آورد. در جعبه با فشار فرباز شد. توی جعبه پر از مدارک و اسناد بود. هولمز پاکت آبی را وسط آن اوراق در میان برگ‌های سند دیگری جا داد. در جعبه بسته و قفل شد و جعبه به اتاق خواب بازگشت.

هولمز گفت: «حالا ما آماده دیدار با شوهر شما هستیم. هنوز ده دقیقه وقت داریم. لیدی هیلدا، من برای حفظ آبروی شما خیلی دارم مایه می‌گذارم. در عوض شما هم در این وقت باقیمانده حقیقت این ماجرای خارق‌العاده را برای ما تعریف کنید. صریح و بدون هیچ‌گونه پرده‌پوشی.»

بانو با صدای بلند گفت: «آقای هولمز، همه چیز را تعریف می‌کنم. آقای

هولمز، حاضر یک دستم را بدهم ولی حاضر نیستم شوهرم را یک لحظه غمگین بینم! هیچ زنی در لندن شوهرش را به اندازه من دوست ندارد، و با وجود این اگر بفهمد من چه غلطی کرده‌ام - به چه کار زشتی وادار شده‌ام - هرگز مرا نخواهد بخشید. آن قدر معیار شرافت برای خودش بالاست که هر نوع قصوری را در دیگری نه می‌تواند فراموش کند و نه ببخشد. آقای هولمز به من کمک کنید! سعادت من، سعادت او، زندگی مشترکمان در خطر است.»

«زود باشید خانم. وقت زیادی نداریم.»

«ماجرای سر یک نامه من بود، نامه‌ای که قبل از ازدواج با قدری بی‌پروایی نوشته بودم - نامه‌ای بود سبکسرانه که دختری عاشق و دمدمی نوشته بود. قصدم این نبود که به کسی آزار برسانم ولی اگر شوهرم آن نامه را می‌دید آنرا خطایی بزرگ در حد یک جنایت به حساب می‌آورد. اگر آن نامه را می‌خواند اعتمادش به من برای همیشه سلب می‌شد. نامه را سال‌ها پیش نوشته بودم و فکر می‌کردم همه ماجرا فراموش شده است. بعد سرانجام این یارو لوکاس با من تماس گرفت و گفت نامه اینک در اختیار اوست و قصد دارد آنرا برای شوهرم بفرستد. به او التماس کردم که رحم کند. گفت به شرطی نامه‌ام را پس می‌دهد که من در عوض، سند معینی را از جعبه اسناد شوهرم بردارم و به او بدهم، و شکل و شمایل سند را هم برای من تشریح کرد. ظاهراً جاسوسی در دفتر شوهرم داشت که وجود آن سند را به اطلاع او رسانده بود. لوکاس به من اطمینان داد که در این میان شوهرم هیچ صدمه‌ای نخواهد خورد. آقای هولمز، خودتان را جای من بگذارید. من باید چه می‌کردم؟»

«باید همه چیز را برای شوهرتان تعریف می‌کردید.»

«آقای هولمز نمی‌توانستم. نمی‌توانستم. در یک طرف معادله بدبختی و خانه‌خرابی قطعی بود و در طرف دیگر عمل وحشتناک دستبرد زدن به اوراق و مدارک شوهرم. من در کار سیاست قادر به درک پیامدهای عملم نبودم ولی در کار عشق و اعتماد عواقب امر برایم بیش از حد روشن بود. قبول کردم،

آقای هولمز! اول از کلید شوهرم قالب گرفتم؛ از روی آن لوکاس برایم کلید بدلی تهیه کرد. جعبه اسناد را باز کردم، سند را بیرون آوردم و آنرا به خیابان گودولفین بردم.»

«خانم، در آنجا چه اتفاقی افتاد؟»

«طبق قرارمان انگشت بر دَر زدم. لوکاس دَر را باز کرد. به دنبال او داخل اتاقش شدم و دَرِ سرسرا را نیمه باز گذاشتم، زیرا از اینکه با آن مرد تنها باشم می ترسیدم. یادم می آید وقتی داخل خانه لوکاس شدم زنی بیرون ایستاده بود. کار ما زود تمام شد. نامه من روی میز تحریرش بود. سند را به او دادم. او هم نامه مرا به دستم داد. در این لحظه صدایی از دَر ورودی بلند شد. توی سرسرا صدای پا آمد. لوکاس مثل برق فرس را برگرداند و سند را در مخفی گاهی که زیر آن بود افکند و دوباره روی مخفی گاه را پوشاند.»

«اتفاقات بعد از آنرا همچون کابوسی به یاد می آورم. تصویرهایی که در ذهن من نقش بسته تصویر صورتی است با چشم و ابروی مشکی و حالات جنون آمیز و صدای زنی که به زبان فرانسه فریاد می کشید: "انتظار من بیهوده نبود. سرانجام مچ تو را با معشوقه ات گرفته ام!" کشمکش وحشیانه ای درگرفت. لوکاس را به یاد می آورم که صدلی در دست از خودش دفاع می کرد و کاردی که در دست آن زن برق می زد. از آن صحنه وحشتناک و از آن خانه گریختم و تنها صبح روز بعد بود که خبر دهشت انگیز را در روزنامه خواندم. آن شب خوشحال بودم، چون نامه ام را پس گرفته بودم و هنوز از آنچه در آینده در انتظارم بود خبر نداشتم.»

«صبح روز بعد فهمیدم که من تنها یک مشکل را با مشکل دیگری عوض کرده ام. مشاهده عذاب شوهرم از مفقود شدن آن سند قلبم را فشرده. چیزی نمانده بود که همان وقت و همان جا جلو شوهرم زانو بزنم و به عمل خطایم اعتراف کنم. ولی برای این کار باید به گذشته ام هم اعتراف می کردم. آن روز به ملاقات شما آمدم تا عظمت خطایی را که مرتکب شده بودم به خوبی درک

کنم. و از لحظه‌ای که واقعیت را لمس کردم همه ذهن من متوجه این اندیشه بوده است که چگونه خواهم توانست سند شوهرم را دوباره به چنگ بیاورم. نامه می‌بایستی هنوز در همان مخفی‌گاهی باشد که لوکاس آن را در آنجا گذاشت، زیرا این کار را قبل از ورود آن موجود وحشتناک به اتاق انجام داد. اگر به خاطر سر رسیدن آن زن نبود من هرگز به جایی که لوکاس برای پنهان کردن مدارکش داشت پی نمی‌بردم. حالا من چطور می‌توانم دوباره خودم را به آن اتاق برسانم؟ دو روز مراقب آن خانه بودم ولی در ورودی هیچ‌گاه باز نماند. دیشب آخرین سعی ام را کردم. شما خودتان می‌دانید که من در آنجا چه کردم و چگونه موفق شدم. سند را با خودم به خانه آوردم و در فکر معدوم کردن آن بودم، زیرا هیچ راهی را برای بازگرداندن آن نمی‌یافتم که مستلزم اعتراف به گناه در مقابل شوهرم نباشد. ای داد! صدای پای شوهرم را از پلکان می‌شنوم.»

در این وقت وزیر امور اروپا هیجان‌زده وارد اتاق شد. با صدای بلند پرسید:

«چه خبر آقای هولمز، چه خبر؟»

«امیدواری‌هایی دارم.»

«خدا را شکر!» و صورتش روشن شد. «آقای نخست‌وزیر امروز اینجا نهار

میل می‌فرمایند. آیا می‌توانیم ایشان را هم در این امیدواری‌ها سهیم کنیم؟

اعصاب‌شان از فولاد است ولی خبر دارم که از وقتی این اتفاق وحشتناک

افتاده خواب به چشم‌شان نیامده. جیکابز، از جناب آقای نخست‌وزیر

خواهش کن تشریف بیاورند بالا. عزیزم، متأسفم که می‌خواهیم از سیاست

صحبت کنیم. چند دقیقه دیگر در اتاق نهارخوری به تو ملحق خواهیم شد.»

نخست‌وزیر در نگاه اول آرام به نظر می‌رسید، ولی از برق چشمانش و

لرزه‌دستان استخوانی‌اش می‌توانستیم بینم که هیجان همکار جوان‌ترش به او

نیز سرایت کرده است.

«آقای هولمز، از قراری که می‌شنوم شما خبری برای ما دارید. این طور است؟»
دوست من پاسخ داد: «هنوز که جواب منفی است. هر جا که سند ممکن
است در آنجا باشد رفته و تحقیق کرده‌ام، و مطمئن شده‌ام که هیچ خطری که از
آن بیمناک باشیم وجود ندارد.»

«ولی آقای هولمز، این پاسخ کافی نیست. ما نمی‌توانیم تا ابد روی چنین
آتشفشانی بنشینیم. ما پاسخ مشخص‌تری می‌خواهیم.»
«امیدوار هستم پاسخ مشخص را هر چه زودتر به دست بیاورم. برای
همین است که امروز به اینجا آمده‌ام. هر چه بیشتر فکرش را می‌کنم بیشتر
معتقد می‌شوم که نامه هیچ وقت از این منزل خارج نشده.»
«آقای هولمز!»

«چون اگر خارج شده بود تابحال محتوای آن انتشار یافته بود.»
«ولی چرا کسی آن را بردارد، صرفاً برای اینکه آن را در همین منزل
نگاهداری کند؟»

«من عقیده ندارم که کسی آن را برداشته است.»
«در این صورت چطور از جعبه اسناد خارج شده.»
«من عقیده ندارم که از جعبه خارج شده باشد.»
«آقای هولمز، شوخی بی‌مزه‌ای می‌کنید. من به شما اطمینان می‌دهم که نامه
از جعبه خارج شده.»

«آیا از سه‌شنبه صبح به این طرف دوباره محتوای جعبه را جستجو کرده‌اید؟»
«نه، برای اینکه نیازی به این کار نبوده است.»
«این احتمال وجود دارد که از زیر چشم شما در رفته باشد.»
«محال است.»

«ولی من برعکس عقیده دارم که ممکن است. من از روی تجربه خودم
می‌دانم که چنین چیزهایی اتفاق می‌افتد. تصور من این است که اوراق دیگری
هم در آن جعبه هستند. ممکن است نامه قاطی آنها شده باشد.»

«آن نامه روی همهٔ اوراقِ دیگر بود.»

«ممکن است کسی جعبه را تکان داده و در نتیجه جای نامه عوض شده باشد.»

«نخیر، من خودم همه چیز را بیرون آوردم.»

در این موقع نخست‌وزیر گفت: «هوپ، اینکه معلوم کردنش آسان است.

بفرست جعبهٔ اسناد را بیاورند پایین.»

وزیر امور اروپا زنگ را به صدا درآورد.

«جیکابز، جعبهٔ اسناد وزارتت را بیاور پایین. این کار جز یک اتلاف وقت

مضحک چیز دیگری نیست ولی اگر به هیچ صراط دیگری رضایت نمی‌دهید

این یکی کار را هم می‌کنیم. متشکرم جیکابز؛ بگذارش اینجا. کلید آن همیشه

روی زنجیر ساعت من است. اینها هم اوراق توی جعبه. نامهٔ لرد مرو،^۱

گزارش سر چارلز هاردی^۲، یادداشت سیاسی رسیده از بلگراد، یادداشتی

دربارهٔ مالیات غلات روسیه و آلمان، نامهٔ رسیده از مادرید، یادداشت لرد

فلاورز^۳. خدای بزرگ! این دیگر چیست؟ لرد بلینجر! لرد بلینجر!

نخست‌وزیر پاکت آبی رنگ را از دست وزیر قاپید.

«بله خودش است. نامه هم دست نخورده. هوپ، به تو تبریک می‌گویم.»

«سپاسگزارم. ممنونم. چه بار سنگینی از روی قلبم برداشته شد. ولی این

غیرقابل تصور است، غیرممکن است. آقای هولمز، شما جادوگر هستید،

ساحرید. از کجا فهمیدید که نامه توی جعبه است؟»

«از آنجا که اطمینان یافتم در هیچ کجای دیگری نیست.»

«می‌بینم ولی باورم نمی‌شود.» وزیر امور اروپا سراسیمه به سوی در دوید.

«همسرم کجاست؟ خبر خوش را باید به او بدهم. هیلدا! هیلدا!» صدایش را از

پلکان می‌شنیدیم.

نخست‌وزیر با چشمان درخشان خود به هولمز نگاه کرد. گفت:

1. Lord Merrow

2. Sir Charles Hardy

3. Lord Flowers



«نخست وزیر پاکت آبی رنگ را از دست وزیر قاپید.»

«بگویند بینم، آقا، قضیه به این سادگی ها هم نیست. نامه چطور به داخل جعبه برگشت؟»

هولمز لبخندی زد و روی خود را از مقابل نگاه نافذی که از آن چشمان پُرحیات می آمد برگرداند.

«ما هم اسرار دیپلماتیک خودمان را داریم.»
و با این کلام کلاهش را برداشت و به سوی در رفت.



بیشتر از یکصد سال است که انبوهی از مردم جهان، خوانندگان کتاب در درجه اول، و بعد شنوندگان رادیو، بینندگان تئاتر و تماشاگران سینما و تلویزیون، دل به عملیات جالب و گاه حیرت‌آور یک کارآگاه خصوصی انگلیسی به نام شرلوک هولمز سپرده‌اند.

دائرةالمعارف داستان‌های پلیسی، شرلوک هولمز را «بزرگ‌ترین کارآگاه در عرصه ادبیات» و «احتمالاً مشهورترین مخلوق ادبی همه اعصار» می‌خواند. خالق شرلوک هولمز سر آر تور کائن دوئل طبیب و نویسنده اسکاتلندی است که ماجراها را نه از زبان خودش که از زبان دکتر واتسن، دوست و مصاحب هولمز نقل می‌کند.

ISBN 978-964-562-537-3



9 789645 625373